

رمان فقط به خاطر پدر | parya a کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه: پدر! گرچه خانه ما از آینه نبود؛ اما خسته ترین مهربانی عالم، در آینه چشمان مردانه‌ات، کودکی‌هایم را بدرقه کرد، تا امروز به معنای تو برسم.

می‌خواهم بگویم، ببخش اگر پای تک درخت حیاطمان، پنهانی، غصه‌هایی را خوردی که مال تو نبودند!

ببخش اگر ناخن‌های ضرب دیده ات را ندیدم که لای درهای بسته روزگار، مانده بود و ببخش اگر همیشه، پیش از رسیدن تو، خواب بودم؛ اما امروز، بیدارتر از همیشه، آمده‌ام تا به جای آویختن بر شانه تو، بوسه بر بلندای پیشانی ات بزنم. سایه ات کم مباد ای پدرم!

به لبش زاویه داد و با پوز خندی به چشمان قهوه ای رنگ پیرمرد که رگه هایی از قرمزی با آن مخلوط شده بود، خیره شد. خونسردی از چهره اش میبارید و این موضوع باعث عصبی شدن بیشتر طرف مقابلش میشد. از عصبانیت تند نفس میکشید که این باعث خوشحالی بیشتر دختر شد. به لبهایش زاویه ی بیشتری داد. سرش را تکان داد. ابروهایش را بالا انداخت.

__میشنوم.

پیرمرد با چهره ای قرمز شده از حرص و عصبانیت نگاهش کرد. سعی کرد بلندی صدایش را کنترل کند.

__چی رو میخوای ثابت کنی با این کارات؟ فکر میکنی از پس من بر میای بچه؟ برو رد کارت. برو و دست از سرمون بردار.

پوزخند دخترک پر رنگ تر شد. واقعا فکر میکرد به همین راحتی میرود؟ کور خوانده بود پیرمرد.

__برم؟ کجا برم جناب مجد بزرگ؟ تازه اومدم. در ضمن. خودتون به من گفتین که پیام. اینه رسم مهمون نوازی؟ البته جای دلگیری وجود نداره. سنتون زیاد شده. وقتی برای این کاراتون نمونده. من میبخشم. به دل نمیگیرم.

چشمانش از عصبانیت گشاد شد. این دیگر خارج از تحملش بود. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. این دخترک در موردش چه فکر کرده بود؟ فکر کرده بود به خاطر سن زیادش احمق هم شده که این حرف ها را به او میزد؟ از او نمیترسید؟ برای مجد بزرگ این موضوع گران تمام میشد. کل شهر جلوی او خم و راست میشدند آن وقت این دخترک...

تازه داشت به شباهت پدر و دختر به هم پی میبرد. واقعا شبیه هم بودند. هر دو قد و سرکش. البته با مقایسه ی این دختر و پدرش به این نتیجه رسید که ادب و احترام پارسا کجا و ادب و احترام این دختر کجا. در دل برای لحظه ای، فقط لحظه ای پارسا را تحسین کرد. او با پارسا چه کار ها که نکرده بود ولی پارسا...

ولی وقتی یاد تربیت همچین دختری به دست او می افتاد شعله ی خشمش زبانه کشید. حس میکرد در آتش انداخته شده. عرق به چهره اش نشست. پارسا آنقدر ها هم که نشان میداد بی دست و پا و دلرحم نبود. میخواست از پشت به او خنجر بزند. همه ی این سال ها به دنبال راهی برای انتقام بود و حالا وقتش رسیده بود. از افکارش دست کشید. باید این دختر سرکش را سر جایش مینشانند. باید حساب کار دستش می آمد. دست هایش را محکم به میز مقابلش کوبید. صدای بلندی ایجاد شد. از روی صندلیه چرم قهوه ای رنگش بلند شد.

ببین دختر برای آخرین بار دارم بهت اخطار میدم. به پدر تم بگو. پاتونو از این بازی بکشین بیرون. پدرت چندین سال پیش با من در افتاد. که نتیجشم دید. ولی فکر میکنم هنوز آدم نشده. نزارین وارد عمل بشم. بد میبینین.

پوزخندش پر رنگ تر شد. حالا لبخند به لبش اضافه شده بود. با خونسردی پایش را روی پای دیگرش قرار داد و به پشتی مبل راحتی کرم رنگ تکیه زد. با همان پوزخند که جز ثابت صورتش شده بود و روی اعصاب پیرمرد راه میرفت گفت.

اوه. شرمنده که نمیتونم این گفته ی شما رو به گوش پدرم برسونم. چون پدرم از این ملاقات ما بی خبره. نکنه انتظار داشتین که با خبر کردن پدرم میومدم اینجا؟

خنده ای عصبی کرد. دستی به موهای سفیدش کشید. به چشمان دخترک زل زد. چشمانی که شبیه خودش بود. خودش را در چشمانش میدید. گستاخی و مغرور بودن خودش. یک دنده بودن خودش. و حالا فکر میکرد چقدر این دخترک شبیه خودش است. تاب نگاه کردن بیشتر به چشمانش را نداشت. چشمانش را بست. پوفی کشید. سرش را پائین انداخت. چشمانش را باز کرد. به میز مشکی رنگ که رنگش در زیر انبوهی از کاغذ مدفون شده بود نگاه کرد. با کلافگی گفت.

نگو که پدرت از این جریانات خبر نداره.

و به چشمان دختر خیره شد ولی بعد از چند دقیقه کاملا از عملش پشیمان شد. دخترک با گستاخی و بدون هیچ ترسی به چشمان پیرمرد خیره شده بود و این به کلافگی پیرمرد بیش از پیش دامن میزد. با صدای محکمی جوابش را گرفت.

صد در صد. هنوزم باهوشین. مثل تعریفی که از تون شنیدم.

و لبخندی زد که اعصاب مرد را بیشتر خورد شد. دستی به موهای سفیدش کشید. همیشه مواقع کلافگی همین کار را میکرد. به جان موهایش می افتاد. یک دستش را به میز تکیه داده بود. سرش را بلند کرد. نگاهش را به سقف دوخت. دکمه ی بالای پیراهن سفیدش را باز کرد. داشت خفه میشد. هوا را با ولع بلعید. نفس کشیدنش بهتر شد. در همان حال ذهنش جرقه ای زد. پدرش خبر ندارد یعنی...

انگار اکسیژن به مغز پیرمرد رسید و توانست فکر کند و مثل همیشه زیرکانه عمل کند. این دختر خود سر دارد این کارها را میکند؟ احم های صورتش باز شد. لبانش طرح کمرنگی از لبخند گرفت. پس که اینطور. از همان اول هم باید میفهمید پارسا هیچ کاره است. پارسا از این فکرها نداشت. از این کارها نمیکرد. الان، در این موقعیت تنها کسی که میتوانست جلوی این دختر سرکش را بگیرد فقط او بود. فقط او. لبخندش بیشتر شد. چرا زودتر به این قضیه پی نبرده بود؟ در کمال ناباوری و انکار داشت به حرف دخترک ایمان می آورد. دیگر پیر شده بود. ولی نه آنقدر پیر که از پس یک الف بچه بر نیاید و بگذارد که او همه را بازی دهد. دختر از دیدن احم های باز شده و لبخند مرد احم کمرنگی به چهره اش نشست. ترس کمرنگی به جاننش نشست. استرس به سلول های بدنش حمله

کرد. آب دهنش را قورت داد. این مرد دیگر چه فکری در سرش بود که یک دفعه این طور آرام شد؟ دیگر میخواست چه کار کند؟ مرد همراه با لبخند نگاهی به دختر انداخت. عجیب آرام شده بود مرد. آرامشی که برای دختر تعجب آور بود و میدانست این مرد همین جور آرام نمیشود و با این افکار استرسش بیشتر شد. مرد سرش را تکان داد. _ که اینطور. عالی. از همون اول باید میفهمیدم پدر پخمت عرضه ی این کارا رو نداره. فکر میکنم خودت نتونستی از این شاهکارایی که داری انجام میدی بهش بگی. نظرت چیه که یه صحبت دو نفره با پدرت داشته باشم. البته تضمین نمیکنم زیاد دوستانه باشه این دیدار.

و این دفعه این مرد بود که به دخترک پوزخند زد. حالا دلیل آرامشش را فهمید با آرام شدن خودش در دل دختر طوفان به پا کرد. همیشه همین طور بود. این پیرمرد با تشویش دشمنش عجیب آرامش میشد. دختر دندان هایش را از خشم به هم سایید. لعنت به این پیرمرد که برای هر چیزی راهی پیدا میکرد. در دل فقط به این پیرمرد خرفت لعنت میفرستاد. با دست هایش دسته ی مبل را بیشتر فشار داد تا کمی خودش را آرام کند. این مرد نباید از آشوب دلش خبر دار میشد. باید مثل قبل خونسرد میشد. نفس عمیقی کشید. اگر پیرمرد با پدرش صحبت میکرد؟ حتی نمیخواست لحظه ای به این موضوع فکر کند. با این اوضاع پدرش معلوم نبود چه پیش می آمد. این مرد میخواست او را عصبانی کند. باید تیرش را به سنگ میزد. اسمش را عوض میکرد اگر از پس این پیری بر نمی آمد. آرامش به سمتش هجوم آورد. از روی مبل بلند شد. قدمی محکم به جلو برداشت. مرد از اخم باز شده ی دختر کمی تعجب کرد. فکر نمیکرد این عکس العمل را نشان بدهد. و دختر از تعجب مرد انرژي مضاعف گرفت. یک قدم دیگر برداشت. صدای کفش پاشنه بلندش آمد. حالا دقیقاً رو به روی میزی بود که مرد پشتش بود.

_ اون موقع دیگه باید منتظر خیلی چیزا باشی. فکر میکنم عاقل تر این حرفا باشی جناب مجد. یعنی این چیزی که الان گفتین با تیز هوشی و ذکاوت و سیاستی که از تون شنیدم زمین تا آسمون فرق داره. فکر میکنم بهتره این کارو نکنین. البته این فقط یه پیشنهاده. بازم میل خودتونه. میتونین هر کاری که دلتون میخواد بکنین. با چشمان گستاخش بدون پلک زدن به چشمان پیر مرد زل زد تا تاثیر حرفش چند برابر شود. صدایش محکم تر از همیشه شد.

_ ولی اینو بدونین اگه پدرم از این جریانات با خبر بشه دیگه همه چیز تمومه. مطمئن باشین که با گفتن شما چیزی حل نمیشه هیچ همه چیز خراب ترم میشه. من الان فقط پدرمو دارم. بعد از گفتن به اون دیگه هیچ غلطی نمیتونین بکنین.

کف دست هایش را روی میز قرار داد و به جلو خم شد. تن صدایش را پائین آورد.

_ و اون موقعس که باید از من بترسی. چون زندگیتو به خاکو خون میکشم جناب مجد بزرگ. از کسی که هیچ نقطه ضعفی نداره بایدم ترسید.

و این دوباره پوزخند روی لبانش ظاهر شد از دیدن چهره ی سرخ شده ی مردی که تیرش به سنگ اصابت کرده بود. با تمسخر به مرد نگاهی انداخت. دیدن این چهره ی عصبی عجیب برایش لذت بخش بود. با این که زیاد از آشنایی اش با این پیرمرد نمیگذشت ولی با توجه به حرف هایی که از کارهای گذشته ی این مرد شنیده بود این نفرت در دلش جوانه زده بود و رشد میکرد. کم نمیشد هیچ زیاد هم میشد. با لحن پر تمسخر پرسید.

نه؟

برای چند لحظه در سکوت به چشمان هم زل زدند و پیرمرد باید اعتراف میکرد که از گستاخی و بی پروایی دخترک در هر شرایطی خوشش آمده بود. خودش را رو به روی خودش میدید. این دخترک خودش بود. به خودش رفته بود. در عمری که این چند سال کرده بود تا به حال مثل این دخترک کسی را ندیده بود از همین خوشش می آمد. ولی مجد بزرگ نبود اگر این دختر را سر جایش نمینشانند. دختر نگاهش را از او گرفت. عقب رفت. کیفش را از روی مبل قاپید و برای آخرین بار به مرد نگاه کرد.

امیدوارم منظورمو خوب رسونده باشم جناب مجد. نمیتونم بگم به امید دیدار چون واقعا دیگه دوست ندارم با هم دیداری داشته باشیم.

و بدون گفتن حرف دیگری به سمت در راه افتاد صدای قدم هایش با کفش پاشنه بلند در فضا پیچید. مجد از خشم در حال انفجار بود. داد زد.

من. مجد بزرگ. قسم میخورم از این کارت پشیمونت میکنم دختر. قسم میخورم. این روز و یادت باشه. هیچ وقت فراموش نکن. من تو رو زمین میزنم. هم تو رو هم پدر تو. هر دو تاتون به پام میوفتین. مطمئن باشین.

با شنیدن اسم پدرش اخم کم رنگی به صورتش نشست ولی باعث تعلل در رفتنش نشد. در دلش این پیروزی را جشن گرفته بود. مجد بزرگ را عصبانی کردن کم کاری نبود که فقط از پس این دختر بر می آمد. دختر از دید مرد محو شد. با عصبانیت کاغذ های روی میزش را به زمین انداخت. دست هایش را به لبه ی میز تکیه داد. خم شد. با خودش تکرار میکرد که روزی این دختر و پدرش را زمین میزند. برنامه هایی داشت برای این پدر و دختر. ولی این افکار باعث آرامشش نمیشد. باید هر چه زودتر وارد عمل میشد. دخترک خود پیرمرد بود و خود مرد این را میدانست و به خاطر همین از دختر میترسید. چون از خودش میترسید.

گذشته:

خمیازه ای کشید. چقدر از زیست بدش می آمد. بقیه هم دست کمی از او نداشتند و با چشم باز، به تخته ی سفید زل زده بودند و انگار خوابشان برده بود. همه در افکار خود غوطه ور بودند. نگاهی به اطرافش انداخت. حاضر بود شرط ببندد که هیچ کس هیچ یک از حرف های معلم را نفهمیده. در این یک سال که در این کلاس گذرانده، تک تک زوایای کلاس را به خاطر سپرده بود. ترجیح میداد به جای قیافه ی نحس معلم و گوش دادن به درس مزخرف

ترش سقف کلاس را که یک ترک عمیق داشت از نظر بگذرانند. یا لکه ی سیاهی که بالای سرش بود. یا از پنجره ای که بالایش شکستگی داشت بیرون را تماشا کند که آخری را انتخاب کرد. سرگرم کننده تر بود. نمای پنجره به طرف کوچه بود. پیرزنی بار های سنگینش را به زور بلند کرده بود و مثل مورچه ای در پیاده رو راه میرفت. نگاهش بالا آمد و به آپارتمان شیری رنگی که در کوچه بود افتاد. تک تک طبقاتش را از نظر گذراند و به پنجره ای رسید که دختری با مو های پریشان سرش را از آن بیرون آورده بود تا کمر به بیرون خم شده بود. ابروهایش بالا رفت. دخترک عقلش را از دست داده بود؟ یا شاید قصد خودکشی داشت. لبخند محوی به لبانش نشست. نه بابا. قضیه داشت جالب میشد. صحنه ی هیجان انگیزی بود. طبقه ی چهارم بود. اگر از چهار طبقه می افتاد مغذش پخش زمین میشد. همیشه عاشق صحنه های هیجانی بود و عمرا دیدن این صحنه ی هیجان انگیز را از دست بدهد. به هیچ وجه. با ضربه ای که به پهلو اش خورد با نارضایتی چشم از صحنه ی هیجان انگیز رو به رویش گرفت و به اطرافش نگاه کرد. همه داشتند به او نگاه میکردند. نگار برایش چشم و ابرو می آمد. با چشم های گرد شده نگاهش کرد. دیوانه شده بود که برایش شکلک در می آورد؟ چرا؟ با صدای خانم چراغی چشم از نگار گرفت و به او نگاه کرد.

_خب. صالحی...

با خونسردی و اعتماد به نفس تمام در چشمان معلم زل زد.

_بله خانم؟

_خب. میتونی بگی در مورد چی صحبت میکردم؟

ابروهایش بالا رفت. داشت از او چه میپرسید؟ اینکه در مورد چه صحبت میکرده؟ حاضر بود شرط ببندد که هیچ کس قادر به پاسخ گویی به این سوال مزخرف نیست. اما چرا از او سوال پرسید؟ داشت به این صدق این گفته فکر میکرد که واقعا دل به دل راه داشت. هر چه قدر او از این زنک بدش می آمد این زنک دو برابر از او نفرت داشت. چرا؟ الله اعلم. همان طور که خودش دلیلی برای این خوش نیامدن نداشت به احتمال صد در صد چراغی هم دلیلی نداشت. سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود.

_یعنی خودتون نمیدونین که در مورد چی صحبت میکردین خانم چراغی؟ عجیبه.

چند نفر زیر زیرکی خنده ای کردند که با چشم غره ی چراغی خفه شدند.

_صالحی. من میدونم چی گفتم. دارم از تو میپرسم که بدونم گوش میدادی یا نه.

کلاس فقط منتظر یک جرقه ی کوچک برای انفجار بود. همه میدانستند که هیچ کس نمیتواند در برابر زبان هستی مقاومت کند و این چراغی است که کم می آورد. همه از آن حالت خواب آلود و کسلی در آمده بودند و با چشم مشتاقانه به مناظره ی این دو نفر نگاه میکردند. انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی پیش در هیروت سیر میکردند.

_آهان. از اون لحاظ. خوب. خودتون میدونین که من گوش نمیدادم. البته فکر کنم کلا هیچ کس تو این باغ نبوده. میتونین بپرسینو امتحان کنین. مثلاً نگار تو میدونی خانم چراغی در مورد چی صحبت میکرده؟

و لبخند دندان نمایی به نگار که نیشش بسته شده بود زد. چشم غره ای اساسی به هستی رفت و مطمئن بود اگر تنها هستی را گیر بیاورد زنده اش نمیگذارد. حالا چرا او. چراغی نگاهی به نگار انداخت.

_جمشیدی...

و این یعنی منتظر جواب است. در دل فقط هستی را نفرین میکرد. از روی نیمکت رنگو رو رفته بلند شد. سرش را پائین انداخت و این خود گویای همه چیز بود.

_دیدید خانم. هیچ کس تو این کلاس روحش حضور نداشته. حضور همه به صورت فیزیکی بوده.

و لبخندش وسیع تر شد. چراغی با چشمان خون خوار نگاهش میکرد. نمیدانست چرا از این دختر حاضر جواب منتفر بود. قطعاً همان قضیه ی دل به دل راه دارد بود. زنگ تفریح به صدا در آمد و همه ی بچه ها نفس راحتی کشیدند. چقدر عالی که از دست این درس لعنتی و معلمش راحت شدند. چراغی با حرص به هستی نگاه میکرد.

_صالحی. این جلسه رو شانس آوردی. جلسه ی بعدی اولین نفر از تو درس میپرسم. وای به حالت بلد نباشی. اون موقع باید والدینت بیان.

اخم کمرنگی به چهره ی هستی نشست. چراغی نگاهی کلی به کلاس انداخت و کیفش را از روی صندلی برداشت و از کلاس خارج شد. به محض خارج شدنش کلاس روی هوا رفت. هر کسی چیزی میگفت.

_خیلی باحال بود هستی.

_قیافش خیلی باحال شده بود.

_اون که میدونه از پس زبون ششصد متری این بر نیاید چه اصراری داره هر جلسه بهش گیر میده؟ دوست داره همیشه بچسبه به اون گوشه ی سقف.

و به گوشه ی دیوار اشاره ای کرد. صدای خنده ی همه بلند شد.

_ولی حیف شد زنگ خورد. شانس آورد. این جلسه دیگه نجسبید گوشه.

هستی نگاهی به نگار که بغل دستش بود انداخت. با غضب داشت هستی را تماشا میکرد.

_حالا دیگه منو ضایع میکنی؟

هستی خنده ای کرد.

_نه به جان تو. فقط مثال زدم تا شیر فهم شه درس مضخرفشو هیچ کس گوش نمیده. به جان تو.

و با گفتن این حرف فهمید موقع فرار رسیده. پایش را بالای نیمکت گذاشت و از بالای آن پرید. صدای هوی بچه ها از هیجان آمد. نگار به دنبال هستی به درون راهرو رفت. هر دو دنبال هم می‌دیدند و جیغ میکشیدند. بلاخره نگار هستی را گیر آورد و یه پلاستیک آب را بر سرش خالی کرد. هستی جیغی کشید. مقنعه اش به سرش چسبیده بود. با چشمان خون خوار نگاهی به نگار انداخت. نگار هم فرار را بر قرار ترجیح داد. فقط اول از هول فرار سلاحش را زمین انداخت و تقدیم هستی کرد. هستی هم برش داشت و پرش کرد. و به دنبال نگار راه افتاد. نگار راهی برای فرار نداشت. ترجیح داد به کلاس پناه ببرد بلکه بچه ها کمکش کنند. به درون راهرو پا گذاشت. هستی هم به دنبالش روانه شد. محال بود بی خیال انتقام این کارش شود. در یک لحظه جلوی کفشش به موزاییک گیر کرد و با سر زمین خورد. صدای جیغی وحشتناک آمد. سرش را بلند کرد ببیند این صدای نا به هنجار متعلق به کیست که با دیدن چراغی که جلوی مانتوی کرم رنگش لکه ای بزرگ ایجاد شده بود رنگش به وضوح پرید. سریع بلند شد. نگار هم که با صدای زمین خوردن هستی و جیغ به عقب برگشته بود با ترس داشت به معلم و دوستش نگاه میکرد. چشمایش گشاد شده بود. باید عذر خواهی میکرد؟ عمرابه هیچ وجه. هر کاری هم کند هستی اهل عذر خواهی نبود. در هر شرایطی. چراغی با چشمان غصبناک نگاهش میکرد. بهانه ای به دستش افتاد. اخم صورتش جای خود را به پوز خندی داد. این بهترین موقعیت برای ادب کردن این دختر سرکش بود.

_ صالحی. این کارت چه معنی میده؟ چرا این کارو باهام کردی؟ میدونم که از عمد بوده.

که خودش هم میدانست اتفاقی بوده. خودش دیده بود که میخواست دوستش را خیس کند ولی...

یک لحظه زبان دخترک به انکار چرخید ولی دهانش را بست. الان سکوت میکرد بهتر بود. اهل التماس و عجز و لابه نبود. پس سکوت بهترین چیز بود.

_ زنگ بزن مادرت بیاد مدرسه. باید باهاش صحبت کنم.

پوز خندش شیطانی شد. اخم های هستی در هم رفت. باید به مادرش زنگ میزد؟ نمیتوانست. نگاهش را از چراغی گرفت و سرش را پایین انداخت.

کف کفش عروسکی پای چپش را به دیوار و پای راستش را زمین گذاشته بود و هر چند لحظه یک بار صدایی با کفشش ایجاد میکرد که اعصاب همه ی حاضران در دفتر را خورد کرده بود. بعد از چند لحظه انتظار صدای قدم های پر صلابتش در راهرو پیچید. نگاهش به سمت در برگشت. حتی صدای کفش هایش هم میشناخت. میدانست که الان جلوی در دفتر حاضر میشود و حدسش درست بود. اخمی به چهره اش نشسته بود. حتی این اخم هم از نظرش جذاب و دلنشین بود. چشم غره ی مصلحتی به دخترش رفت و به سمت میز مدیر مدرسه راه افتاد. دخترک راست ایستاد. خوب بلد بود خودش را لوس کند. قیافه ای به خود گرفته بود که دل همه کباب میشد. حالا پدرش جای خود داشت که همیشه با دیدن این چهره ی دخترش و این نگاه مظلوم حتی برای چند دقیقه دلش ضعف میرفت. مدیر دبیرستان جلوی پایش بلند شد.

_ سلام آقای صالحی.

پارسا سرش را پایین انداخت. دیگر در این مدرسه کاملا شناخته شده بود به لطف داشتن دختری همچون هستی.

_سلام خانم محمدی. ببخشید واقعا. دیگه نمیدونم چی بگم.

محمدی مکثی کرد. نمیدانست از کجا شروع کند. پارسا هم همچنان سرش پایین بود و با چشم دایره های میز قهوه ای سوخته ی جلوی مدیر را دید میزد. محمدی بلاخره به حرف آمد.

_خب. راستش آقای صالحی...

و در این هنگام صدای جیغ مانند چراغی مانور داد.

_آقای صالحی. این چه طرز تربیت بچس؟ واقعا براتون متاسفم. چه آدمایی پیدا میشن. اصلا رو تربیت بچتون وقت

گذاشتین؟ اصلا براتون مهم بوده؟ بچه رو آزاد بزاری هر کاری دلش میخواد بکنه بهتر از این بار نیامد خب. چه انتظاری از این بچه ی بدبخت میره؟ شما تا هفته ای حداقل یه بار نیاین مدرسه هفته تموم نمیشه. اونوقت همیشه عین خیالتونم نیست. یه عذر خواهی و تموم میشه میره پی کارش و دوباره روز از نو. اصلا من به هستی گفتم به مادرش بگه بیاد. چرا به شما زنگ زده؟ میخوام اون مادری که همچین دختر نمونه ای رو تربیت کرده ببینم. اصلا مادر بالای سرش بوده این اعجوبه؟

اخم های پارسا بیشتر در هم شد. محمدی لبش را از خجالت گزید. پارسا که وسطای حرف چراغی سرش را بلند کرده بود و به او نگاه میکرد، سرش را با تاسف تکان داد. هستی هم که دیگر چشمانش را بسته بود تا کمی آرام شود و جواب این زنک را ندهد. چرا با پدرش این جور صحبت میکرد؟ میدانست اگر با این شرایط حاضر جوابی کند پدرش بیشتر از دستش ناراحت میشود پس فقط به خاطر پدرش سکوت کرد. پارسا نگاه پر تاسفش را از چراغی گرفت و به محمدی نگاه کرد.

_خانم محمدی. من متاسفم. باید چیکار کنم؟ هر کاری که شما بگین انجام میدم. تصمیم گیری با شماست. نظرتون هر چیزی که باشه بهش احترام میزارم.

چراغی در حال آتش گرفتن بود. از عصبانیت سرخ شده بود. این بی اهمیتی از هزار و فحشو و بد و بیراه بد تر بود. پارسا اصلا او را جزء آدم به حساب نیآورده بود که هم صحبتش شود. محمدی که هنوز هم از رفتار معلمش شرمنده بود از خجالت قرمز شده بود گفت.

_والا من نمیدونم چی بگم. چیکار کنم. به نظرم یه هستی یه عذر خواهی از خانم چراغی بکنه همه چیز حل میشه.

و نگاهی به چراغی و بعد هستی که با حرص چشمانش را باز کرده بود انداخت. هستی از این زنک عذر خواهی میکرد؟ صد سال سیاه. عمرا. همیچین چیزی امکان نداشت. شاید چند لحظه پیش، قبل از آمدن پدرش با خودش میگفت کاش عذر خواهی میکرد و همه چیز تمام میشد و الان با حرف هایی که به پدرش زده شده بود...

صورت پارسا بیش از پیش در هم رفت. با این که حدس میزد که چراغی کیست ولی گفت.

ببخشید خانم محمدی. میتونم بی‌رسم خانم چراغی کجاست؟

چراغی با در دلش عروسی گرفته بود. عقده ای بود دیگر. عقده ی معذرت خواهی داشت. خدا هیچ کس را عقده ای نکند.

منم آقا.

پارسا اخم های صورتش باز شده بود. صورتش عادی بود و بی تفاوتی در آن موج میزد. ابروهایش را به نشانه ی تعجب بالا برد.

واقعا؟

و با تمسخر بالا تا پایین چراغی را بر انداز کرد. نگاهش را به سمت محمدی چرخاند.

خب خانم محمدی. دختر من چرا باید از این خانم به ظاهر محترم عذر خواهی کنه؟

و با پوزخند به چراغی نگاه کرد. کارد میزدی خون چراغی در نمی آمد. محمدی نگاهی به لکه ی جلوی مانتوی کرم چراغی انداخت که عجیب خود نمایی میکرد.

خب. هستی روی خانم چراغی آب و ایشونو خیس کرده.

نگاه پارسا به لکه ی جلوی لباسش افتاد. خنده اش را کنترل کرد. چه جایی هم خیس شده. ذهن بشر به کجا ها که نمیرفت. حالا این خانم چه جور میخواست تا خانه برود با این شاهکار دخترش؟ چراغی هم داشت به شباهت های بی شمار پدر و دختر پی میبرد. هر دو لنگه ی هم بودند. با حرص گفت.

با داشتن همچین پدری تربیت همچین دختری اصلا بعید نیست. از پدرش یاد گرفته دیگه. اصلا مادر این دختر کجاس؟ من میخوام مادرشو ببینم و به خاطر تربیت همچین دختری بهش تبریک بگم.

پوزخند پارسا پررنگ تر شد. گرچه با آوردن اسم مادر هی روی اعصابش راه میرفت ولی به خودش مسلط شد.

پر فرض مادر نداره. بهتره به من تبریک بگین.

هستی با خنده ی کنترل شده به پدرش نگاه کرد. در دل داشت قربان صدقه ی پدرش میرفت. دل که هیچ جگرش هم کاملا خنک شد. حالا از جواب ندادنش خوشحال بود.

خون چراغی در حال جوش آمدن بود. با حرص از دماغ نفس میکشید. مسلما از گوش ها و دماغش بخار هم بیرون میزد. هستی داشت با لذت به این صحنه نگاه میکرد ولی با چشم غره ی نا محسوس پدرش فهمید که هیچ چیز فراموش نشده و دوباره همان قیافه ی مظلوم مادر مرده ها را به خودش گرفت که دل سنگ را هم نرم میکرد چه رسد به پدر. در آخر با واسطه ی محمدی و عذر خواهی در حد یک کلمه ی هستی که چراغی همین را هم غنیمتی

سرش را بالا گرفت. با دیدن چهره ی خندان پدرش لبخندی به لبش نشست. فهمید آتش بس اعلام شده. دستش را با هیجان به هم کوبید.

_آره خدایی. دیدیش؟ حفش بود زنی که ی عقده ای ترشیده.

و به سمت پدرش خم شد و بوسه ی آبداری از گونه ی پدرش گرفت.

_به دونه ای بابایی جونم. در دونه ای. نیست دیگه ازت. اصلا تکی.

پارسا دستش را روی گونه اش گذاشت و خنده ی پدر و دختر به هوا رفت. با صدای بوق ماشین عقبی ماشین را به حرکت در آورد. دخترک دست فروش به ماشین آن ها نرسیده بود. با خودش فکر کرد با این یک بار بخشیدن هیچ اتفاقی نمی افتد و عجیب این یک بار ها همیشه تکرار میشد و دوباره بخشیده میشد.

به محض متوقف شدن ماشین سریع از آن بیرون پرید و به سمت ساختمان راه افتاد. لبخندی به لب پارسا نشست. این دختر دو دقیقه نمیتوانست یک جا بماند. ساکن ماندن برایش از هزار نوع شکنجه بدتر بود. در راهرو را که باز کرد دید دستش را روی زنگ طبقه پائین گذاشته و قصد ول کردنش را هم ندارم. لبخندش پر رنگ تر شد. این دختر این عادت را هیچ وقت ترک نمیکرد. به محض روئیت پدر دستش را از زنگ بخت برگشته برداشت و بی خیال شد. دستش را به مقنعه اش کشید و صافش کرد. سرفه ای مصلحتی کرد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده. ابروهای مرد بالا رفت. در راهرو را پشت سرش بست. در طبقه ی پائین باز شد.

_دختر. دیونوم کردی. تو کی میخوای این عادتتو ترک کنی؟

لبخند دندان نمایی به نگاه خیره ی زن و مرد زد. مثلاً میخواستند هستی را از رو ببرند با این نگاه خیره. غافل از اینکه خود از رو میروند ولی هستی...

_سلام بی بی جونم. خوبی؟ خوش میگذره؟ چه خبر؟ خب. از قدیم درست گفتن دیگه. ترک عادت موجب مرضه. منم عادتم ترک نمیشه. تا موقع مرگ.

اخمی به صورت پارسا نشست. خدا نکنه ای زیر لب گفت و چشم غره ای حواله ی دخترش کرد. حساسیت پدرش را میدانست و دوباره این حرف را تکرار میکرد. لذتش به همین بود. مخصوصاً چشم غره های بعدی پدرش. دیوانه بود دیگر. سادیسم داشت. خدا هیچ کس را دیوانه نکند. بی بی نگاهی به پارسا انداخت. به سلام پارسا پاسخ داد و بعد به سمت دختر برگشت.

_دختر. زهره ترک شدم. صداس خیلی دلنشینه که اینجوری دست از سرش بر نمیداری؟ نمیدونم چه گیری دادی به این زنگ بخت برگشته. صداسم ماشالله مثل بوق کرنا میمونه.

هستی خنده ای کرد و گفت.

_ماشالله. خدا به صداس قوت ببخشه.

چشم غره ای به هستی رفت. از این شور و نشاط هستی نهایت لذت را میبرد ولی دیگر نباید رودارش میکرد. هستی هم خودش میدانست بی بی عاشق این کارش است. به خاطر همان همیشه تکرارش میکرد. پارسا جلو تر آمد و کنار پله ها کنار هستی ایستاد.

_چه خبر بی بی گل جونم؟

_چه خبری میخوای باشه دختر؟ مگه تو همین امروز صبح از اینجا نرفتی. خب از صبح تا حالا به نظرت چی شده؟ منم مثل توام.

و نگاهی به پارسا انداخت.

_خوبی پسرم؟

لبخند پارسا وسیع شد. خم شد و سر بی بی را بوسید.

_خوبم بی بی جون.

بی بی با افتخار نگاهی از بالا به پائین به پارسا انداخت و در دل قربان صدقه اش رفت. پارسا هم به بی بی خیره نگاه میکرد. اگر این زن نبود که بلاهایی که بر سرش نمی آمد. مطمئنا تا الان دوام نمی آورد. میشکست. خم میشد. مقاومتش را مدیون این زن مهربان بود.

_خب. من دیگه باید برم. کلاس دارم. هستی م دیگه تا برگشتم پیش شما بمونه. شرمنده. نمیخوام بالا تنها باشه. اخم های زن در هم رفت.

_این حرفا یعنی چی؟ شرمنده چرا؟ من از خدومه که پیشم باشه. اگه شما نبودین من تا حالا هفت کفن تو این خونه پوسونده بودم.

پارسا خدا نکنه ی دیگری زیر لب زمزمه کرد. با خود فکر کرد یعنی چه همه از مرگ صحبت میکنند. فقط همین را کم داشت. نفسش را بیرون داد.

_در ضمن. پسرم. اول بیا یه غذایی بخور. آمادس. بعدش برو.

پارسا که از خدایش بود ولی با نگاه به ساعت آهش بلند شد. تا الان هم به اندازه ی کافی دیر کرده بود. اصلا دوست نداشت که بد قول باشد. بوسه ای به گونه ی بی بی زد و سر هستی را هم بوسید.

_باور کن از خدومه ولی کلاس دیر شده. ای بابا. آخه الانم ساعته برای کلاس گذاشتن. با عجله به سمت در رفت و حدحافظی کرد و جای هیچ بحثی را باقی نگذاشت.

لبخندی به لب زن نشست. بودن با این پدر و دختر برایش نعمت بود. خدا هر چیزی از او گرفته بود ولی این یک لطف را در حقش کرده بود. یک لطف بزرگ. مسلما در صورت نبودن این مرد و دخترش چندین سال پیش به زیر

خروار ها خاک رفته بود. نفسش را بیرون داد. هستی داشت با لبخند نگاهش کرد. چشم غره ای دیگر به دخترک رفت. چرخش را تکان داد.

__ بیا تو دیگه دختر. چرا وایسادی؟

هستی هم از خدایش بود پیش بی بی باشد. کلا اذیت کردن بی بی برایش تفریح بزرگی محسوب میشد. با این که خیلی دوستش داشت و بعد از پدرش بزرگ ترین جا را در قلبش داشت ولی نمی توانست از لذت اذیت کردن این پیرزن مهربان بگذرد. میشد؟ به هیچ عنوان. به داخل خانه رفتند. در را بست. به ساعتش نگاه کرد. یک و ربع. اخم هایش در هم شد. چرا پدرش نماند ناهار بخورد بعد برود. خودش با این که صبحانه خورده بود ولی باز گرسنه اش بود چه برسد به پدرش که عادت صبحانه خوردن هم نداشت. نفس عمیقی کشید. حرف پدرش را تایید کرد. آخر این ساعت موقع کلاس گذاشتن بود؟ اصلا مگر ساعت قحط بود؟ الان دیگر نمیشد کاری کرد. پدرش رفته بود. در دل هرچه فحش بلد بود به دانشجویهای لوند و پر عشوه ی پدرش رفت که باعث گرسنه ماندنش میشدند. از کلمه ی لوند و پر عشوه خنده ای به لبانش آمد. واقعا کنجکاو بود رفتار پدرش را با این دانشجوی ها ببیند ولی حیف که نمیشد. ولی تصور که میشد کرد. یعنی پدرش هم به آن ها پا میدهد؟ خنده اش بیشتر شد. پا بدهد؟ هیچ کسم نه. پدر او؟

__ و.ا. دختر. دیوونه شدی داری با خودت میخندی؟

از فکر بیرون آمد و نگاهی به بی بی که با تعجب به او نگاه میکرد انداخت. لبخندش را جمع کرد ولی دوباره افکار به سمتش هجوم آوردند. با خودش فکر کرد پدرش عاشق یکی از همین دختر های سانتی مانتال شاگردش شود و با دختر پیش او بیاید و بگوید "دخترم. این از این به بعد مادرته. باید بهش بگی مامان" دوباره خنده ای به لبش نشست. مو بالای سر دخترک نمیگذاشت. دانه دانه موهایش را با موچین میکند. مخصوصا اگر پدرش عاشقش شده باشد. دیگر باید یک قبر از قبل برای خودش خریداری کرده باشد تا سریعتر مراسم کفن و دفن زن انجام شود. و با خودش فکر کرد واقعا چه هیجان آور بود اگر پدرش این کار را میکرد. لا اقل زندگیش از یکنواختی در می آمد.

__ بسم الله. جنی شدی دختر؟

با صدای متعجب بی بی خنده اش به هوا بلند شد. اگر بی بی میدانست چه چیز هایی در ذهنش میگذرد. در ذهنش حتی روش قتل نامادری را هم انتخاب کرده بود. با خود گفت "اگر میشد..."

نگاهش خیره ی کتاب رو به رویش بود ولی ذهنش به دور دست ها پرواز میکرد. بعضی مواقع فکر آدمی چه سرکش میشود. به جاهای ممنوعه سرک میکشد. چیز های ممنوعه را به یاد می آورد. خاطره های ممنوعه. خاطره هایی که در عین تلخی برای او شیرین بود. چون بهترین هدیه ی زندگیش ثمره ی همان خاطره ها بود. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. و همراه با بیرون دادن نفسش لبخندی صورتش را مزین کرد. در خاطر اش غرق شد. حضور او را کنارش حس کرد. انگار کنارش بود. سرش را روی شانه هایش گذاشته بود. حتی سنگینی سرش را روی شانه های مردانه اش حس میکرد.

"توی یک دیوار سنگی دو تا پنجره اسیرن
دو تا خسته دو تا تنها یکیشون تو یکیشون من.

__پارسا؟

در حالی که لذتی وصف نشدنی از رسیدن به دختر آرزوهایش داشت و لبخندی روی لبش جا خوش کرده بود و قصد کنار رفتن نداشت زیر لبی جوابش را داد.

__هوووم.

شانه اش دیگر سنگینی سرش را حس نکرد. چشمانش را باز کرد. خیره به هم نگاه میکردند. با تردید سوالش را پرسید.

__پشیمون نیستی از کاری که کردی؟ خودت میدونی با این کارت دیگه...

حرفش را ادامه نداد. از این کارش اصلا پشیمان نبود. حداقل حالا. در این موقعیت احساس پشیمانی نمیکرد. ولی بعدا...

خدا میداند. کل صورتش را از نظر گذراند و در آخر روی چشمان کشیده ی قهوه ای رنگش نگاهش را متوقف کرد. میتوانست پشیمان باشد؟ مگر میشد؟ این همه وقت آرزوی همچین روزی را داشت آنوقت الان پشیمان باشد؟ فقط حس ترس در وجودش چنگ می انداخت. ترس از آینده. ترس از مستقل شدن. میتوانست تنها، بدون هیچ پشت و پناهی از پس خودش و زندگیش بر بیاید؟ مگر چند سال داشت؟ فقط ۲۰ سال. تازه هنوز ۲۰ سالش هم پر نشده بود. از روی تخت نرم نیم خیز شد. ارنجش را تکیه گاه سرش کرد و به سمت زن برگشت.

__هیچ وقت این فکر و نکن. من هیچ وقت از این کارم پشیمون نمیشم. هیچ وقت. تا آخر عمرم.

زن با ترس نگاهش کرد. از صلابت صدای مرد ترس بیشتری در دلش خانه کرد. الان دیگر به مرد اعتماد داشت. میدانست که از ازدواج با او هیچ گاه پشیمان نمیشود. ولی به خود چه؟ به خود اعتماد داشت؟ یعنی خودش هم از این ازدواج پشیمان نمیشد؟ نمیدانست و همین بیشتر دلش را آشوب میکرد. چرا به خود اعتماد نداشت؟ به شوهرش اعتماد داشت ولی به خود...

با خودش درگیر بود. خیلی سخت است با خودت درگیر باشی و هیچ وقت حق را به خودت ندهی. حتی برای خودت دل هم نسوزانی. چرا این کار را کرده بودند؟ عجله ای نبود؟ نباید می گذاشتند همه چیز مطابق زمان پیش رود؟ مگر چند سال داشتند؟ هر دو هنوز بچه بودند. ولی باید قدم در راه جدیدی از این زندگی پر فراز و نشیب می گذاشتند. آن هم تنها بدون کمک هیچ احد ناسی. فقط خودش و شوهرش. ترسناک نبود؟ افکار مختلفی به مغزش هجوم آورد. تمام افکار امشبش فقط یک نتیجه را در پی داشت. عجله کردند. همین. پشیمان بود؟ نمیدانست. سرش را تکان داد. به خودش آمد. نگاه خیره ی همسرش را روی خودش حس کرد. با دیدن این نگاه مشکمی براق که چیزی جز صداقت کلامش در آن موج نمیزد بیش از پیش از خودش بدش آمد. سرش را برگرداند. تاب خیره نگاه کردن به دو تیله ی مشکمی براق را نداشت.

_ تو چی؟ تو پشیمونی؟

نگاهش را دوباره به سمت همسرش برگرداند. در چشمان شفافش فقط یک چیز را دید. ترس. ترس از جوابش. باید چه جوابی به این مرد میداد؟ چه جوابی به دل آشفته اش میداد؟ لرزش کم صدای مرد را حس کرد. مرد هم خیلی با خودش کلنجار رفت و در آخر تصمیم گرفت سوالش را بپرسد. حقیقتش بود بداند. باید میدانست. باید جواب میگرفت ولی خودش هم از جوابی که قرار بود بشنود میترسید. اگر ذره ای پشیمان شده باشد چه؟ آن هم الان که فقط هم دیگر را دارند باید همیشه پشت هم باشند. زن نفس عمیقی کشید. نگاهش را از نگاه شفاف مرد گرفت و به روبه رو زل زد. تنها چیزی که در معرض دیدش بود دراور سفید رنگ بود و وسایلی که بالای آن قرار داشت. همه را از نظر گذراند و به ساعتی کوچک رسید. ساعتی که زمینه ی سفید داشت و دو قلب قرمز هم در زمینه ی سفید خود نمایی میکرد. دو قلب قرمز که با هم اذغام شده بودند. ساعت دو و بیست دقیقه ی شب بود. ضربان قلبش بالا رفت. لعنتی ناجور در دیدش بود و توان گرفتن نگاهش را از آن ساعت نداشت. خیره اش شده بود. چرا ساعت را آنجا گذاشته بود؟ از این کارش پشیمان شد. باید جای ساعت را تغییر میداد. در مواقع بودن با همسرش. از روی این تخت زیادی تو دیدش بود. کلافه شده بود. میخواست بزند زیر گریه و همچنین زیر همه چیز ولی نمیشد. رویش را نداشت. باید ادامه میداد. الان دیگر چاره ای به جز ادامه دادن این بازی نداشت. به زور نگاهش را که انگار به ساعت مانند چسب دو قلو چسبیده بود گرفت و به تیله های شفاف داد. این مرد مهربان بود. همه چیز تمام بود. میتوانست با او زندگی جدیدی شروع کند و همه ی گذشته ی سیاهش را فراموش کند. چرا که نه. میتوانست. یعنی باید بتواند. چاره ی دیگری ندارد.

_ نه. پشیمون نیستم.

صدایش آرام بود ولی همین صدای آرام به گوش مرد دلنشین ترین صدا بود. پشیمان نبود... لبخندی به لبش آمد.

_ قول بده که هیچ وقت پشیمون نشی. میخوام بهم قول بدی.

آب دهنش را قورت داد. این قول را دیگر از کجا آورده بود؟ مگر شرایطش را نمیدانست؟ نه... نمیدانست... از کجا بداند در فکر زنش چه چیزها میگذرد؟ باید سعی میکرد همه چیز را فراموش کند. با این مرد میتوانست همه چیز را به دست فراموشی بسپارد.

_ قول میدم. قول میدم که هیچ وقت پشیمون نشم. هیچ وقت.

و مثل مرد نگفت تا آخر عمرم. چون اطمینان نداشت. به خود اطمینان نداشت. داشت با خود میجنگید. جنگی که فقط خودش بازنده بود و مقصر جلوه داده میشد. از هر جهتی به آن نگاه میکرد مقصر بود. نباید وارد این بازی میشد. نباید این کار را میکرد. ولی حالا که شده بود. مجبور بود تا آخر ادامه دهد. تا آخر این راه را برود. راهی که نه خود و نه هیچ کس دیگری از پایش خبر نداشت.

صدای در آمد. تکانی خورد. به خود آمد. نگاهش را از کتاب رو به رویش گرفت و به در دوخت و در همان حالت کتاب را بست و زیر میز قرار داد. نفس عمیقی کشید. سعی کرد عادی رفتار کند. هستی سرش را با حالت با مزه ای از لای در عبور داده بود و با همان نگاه های پدر کشش به پارسا نگاه میکرد. لبخند لرزانی روی لب های پارسا شکل گرفت. هنوز خوب به خود مسلط نشده بود. نفس عمیق دیگری کشید. اوضاعش بهتر شد. هستی با حالت مظلومی پلک زد و به پدرش خیره شد. لبخند پارسا پر رنگ تر شد. استرس از وجودش رخت بست. مگر میشد با وجود بودن دخترش استرسی به وجودش راه پیدا کند؟ نمیشد. سعی کرد هیجان درونیش را از دیدن این حالت دخترش کنترل کند. چشمانش را ریز کرد و با حالتی جدی گفت.

_ چی کار داری که قیافتو اونجوری کردی؟ کارتو بگو.

هستی کاملاً وارد اتاق شد. اخم مصلحتی کرد.

_ یعنی چی بابا؟ اوادمم حال پدر گلمو بپرسم. مگه موردیه؟ اصلاً مگه من باید کاری داشته باشم تا پیام پیش پدر عزیز تر از جانم؟

همه ی این کلمات را با ناز ادا میکرد و دل پارسا بیش از پیش برایش ضعف میرفت. میدانست که این حرف ها الکی نیست و دلیلی برای این کارش دارد. خنده ای کرد.

_ پدر سوخته داری منو خر میکنی؟

هستی چشمانش را گرد کرد.

_ وا. پدر من. خود درگیری داریا. خودت به خودت حرف میزنی. چه چیزا.

لب پارسا بیشتر کش آمد. از روی صندلی بلند شد. به سمت هستی رفت.

__ من تو رو میشناسم. کارتو بگو دختر. کم زبون بریز.

رو به روی هستی وایساد و لپش را محکم کشید که آخ هستی را در آورد. بعد از کنارش رد شد و به آشپز خانه رفت. در یخچال را باز کرد و بطری شیشه ای آب را در آورد. درون لیوانی برای خودش ریخت. هستی هم دنبالش به آشپز خانه روان شد. بعد از آن همه حرف باید به هدفش میرسید یا نه؟ در حالی که لپش را با دست گرفته بود تا دردش کمتر شود گفت.

__ بابایییی.

لیوانش را پائین آورد. روی ظرف شویی گذاشت. شیر آب را باز کرد و آبش کشید. روی جا ظرفی قرارش داد. در همان حال جوابش را داد.

__ هوووم؟

اول حرفش را در دهنش مزه کرد. با خود میگفت چطور این مسئله را عنوان کند؟ تصمیم گرفت خیلی زک را بگوید. اهل مقدمه چینی نبود.

__ آخر هفته بچه ها رو میبرن اردو.

پارسا زل زده بود به چشمانش. وقتی دیگر حرفی نشنید گفت.

__ خب. که چی...! ببرن...

نفسش را فوت کرد.

__ خب. میخوان ببرن مشهد. یه هفته ایه.

اخم های پارسا بیشتر در هم رفت. بوهایی به مشامش خورده بود. میخواست برای این سفر اجازه بدهد؟ عمرا. مگر خوابش را میدید. رفتن آن هم به مدت یک هفته...؟ محال بود...

__ که چی؟ ببرن... خوش بگذره بهشون...

خواست از آشپزخانه خارج شود که باز صدای هستی به گوشش رسید.

__ منم میتونم برم؟

به سمت دخترش برگشت. بعد از این همه مدت پدرش را نشناخته بود؟ نمیدانست که عمرا به این سفر راضی شود؟ پس چرا دوباره مطرحش کرده بود؟ چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. سعی کرد آرام باشد. چشمانش را باز کرد.

__ خودت نمیدونی یعنی؟

هستی نگاهش را از پدر گرفت و سرش را پائین انداخت.

_خب. خواهش میکنم. من به دوستانم قول دادم.

_مگه خودت نمیدونستی من اجازه نمیدم؟ چرا قول دادی؟ میخواستی قول ندی...

دوباره خواست از آشپزخانه بیرون رود که صدایش را شنید.

_چرا اجازه نمیدین؟ یعنی من یه هفتم نمیتونم با دوستانم بگذرونم.

پوفی کشید. چرا این بحث بیهوده و بی نتیجه را راه انداخته بود؟ امشب ناجور اعصابش ضعیف بود. فقط میخواست در اتاقش تنها باشد. سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

_بعدا صحبت میکنیم هستی جان. فعلا نه.

از فرصت استفاده کرد.

_این یعنی آره؟

اخم های پارسا به وضوح در هم رفت.

_من گفتم آره؟ میگم الان حوصله ندارم. خودتم جوابتو میدونی. پس خواهشا دیگه بحثشو نکن.

اخم های هستی هم در هم رفت.

_آخه چرا؟ مگه من چه فرقی با بقیه دارم. همه میرن.

رویش را برگرداند. به سمت اتاقش رفت. هستی هم به دنبالش روانه شد برای گرفتن جواب.

_یعنی چی؟ چون همه میرن توام باید بری؟ همه خودشونو میندازن تو چاه. توام برو خودتو بنداز.

پایش را زمین کوبید. با حرص گفت.

_بابا.

دیگر کشش نداشت. امشب چه مرگش شده بود؟ دیگر تحمل نداشت. با تحکم گفت.

_هستی. تمومش کن. خودت میدونی من نمیزارم. این بازی چیه راه انداختی؟

و پشت میزش نشست. از درون کیفش چند برگه در آورد و خودش را با آن ها مشغول کرد. این یعنی بحث تمام شده است. هستی حرصش گرفت. آبرو اش پیش دوستانش میرفت.

_بابا.

بی تفاوت نگاهش به برگه‌ها بود. انگار نه انگار. حرصی شد. صدایش کمی بلند شد.

میدونی چیه؟ هیچ وقت نتونستی منو درک کنی. هیچ وقت نفهمیدی چی میخوام. الان فرقمو با بقیه ی بچه‌ها میفهمم. معلومه که با اونا فرق دارم. چون مادر ندارم. چون مادرم مرده. همه مادرشون هست که درکشون کنه ولی من ندارم. فکر میکنی میتونی منو بفهمی و نیازمو درک کنی؟ هیچ وقت نفهمیدی منو. هیچ وقت.

و با حرص به سمت در اتاق رفت. از اتاق خارج شد. در را محکم به هم کوبید و صدای بلندی ایجاد کرد. اخم‌هایش به وضوح در هم رفته بود. امشب چه شده بود؟ چرا باید اینقدر مزخرف باشد این شب؟ آن از اول شب این هم از این. آرنجش را روی میز کرم رنگ گذاشت و موهایش را در چنگش گرفت. باید آرام میشد. کی میخواست این بحث را تمام کند؟ همیشه همین وضع بود. ولی هیچ وقت به این شدت نبود. هیچ وقت اینقدر واضح کوتاهی‌هایش را به رویش نیاورده بود. یعنی واقعا در حق دخترش کوتاهی کرده بود. او که همه چیزش را داده بود تا دخترش کوچکترین کمبودی نداشته باشد. چرا باید این بحث امشب اتفاق می افتاد؟ چرا باید این حرف‌ها را امشب میشنید؟ دستش را جلوی دهانش گذاشت. چشمانش را بست. کلافه بود. با کلافگی با دستش برگه‌های روی میز را زمین ریخت تا کمی اعصاب متشنجش آرام شود. چشمانش را باز کرد. لعنتی نثار این زندگی کرد. چه شب نحسی بود امشب...

چشمانش را باز کرد. نگاهی به ساعت انداخت. هفت صبح بود. ابروهایش در هم رفت. چرا نیامده بود بیدارش کند؟ با کمی فکر کردن به این نتیجه رسید امروز چهارشنبه است. پس مدرسه‌ای در کار نیست. مسلما بیدار کردنی هم در کار نباید باشد. نور امیددی در دلش روشن شد. یعنی امکان دارد همه چیز فراموش شده باشد؟ طاقت هر چیزی را داشت به جز قهر با پدرش. در دلش احساس بدی نسبت به خود داشت. چرا باید با پدرش آن طور صحبت میکرد؟ همین طور الکی آن حرف‌ها را به زبان آورده بود و الان مثل سگ پشیمان بود. تصمیم گرفت از روی تخت خواب گرم و نرم صورتی رنگش بلند شود و به آشپزخانه برود. هنوز وقت رفتن پدرش نبود. بهتر نبود تدارکاتی برای مراسم آشتی کنان فراهم آورد؟ فکر خوبی بود. غیر مستقیم به پدرش اعلام آتش بس میکرد. یعنی دیگر همه چیز تمام شده. باید عادی رفتار میکرد. به درون آشپزخانه که پا گذاشت پدرش را دید که پشت میز نشسته و مشغول خوردن چای است. آب دهنش را قورت داد. با صدایی که سعی میکرد عادی باشد سلام کرد. پارسا نیم نگاهی به او انداخت و دوباره به چایی اش خیره شد و خودش را با آن سرگرم کرد. خیلی سرد جواب سلامش را گرفت. همه‌ی اعتماد به نفس دود شد و به هوا رفت. پدرش هیچ وقت این گونه نبود. پس دلخوری اش جدی بود. چایش را نصفه خورده بود. بلند شد و لیوان را آب کشی کرد و بالای جا ظرفی قرار داد. بدون اهمیت به هستی از آشپزخانه خارج شد. میخواست فقط زودتر از این محیط خارج شود. هستی داشت به غلط کردن می افتاد. هیچ وقت پدرش با او این قدر سرد نبود. و حالا به خاطر دعوی دیشب...

با یاد آوری حرف‌هایی که به پدرش زده بود بیش از پیش شرم‌منده شد. باید معذرت خواهی میکرد... ولی چطور؟ تنها چیزی که یاد نگرفته بود همین بود. یعنی هیچ وقت به آن نیاز پیدا نکرده بود که بخواهد یادش بگیرد. در افکار خودش بود که صدای در بلند شد. کم کم داشت اشکش در می آمد. حتی خداحافظی هم نکرد. یعنی

چه؟ حالا او غلطی کرده بود. پدرش باید این طور رفتار میکرد؟ چشمانش را بست. باید چه کار میکرد؟ بی خیال خوردن صبحانه به درون اتاقش پناه برد. حتی حوصله ی بی بی هم نداشت که پیش او برود. پشت میزش نشست و یکی از کتاب های کنکوری اش را جلوی روی خود گذاشت که خودش را با آن سرگرم کند. ولی مگر با این ذهن آشفته میشد درس خواند؟ چشمانش را بست. باید فکری میکرد. امروز چندم بود؟ با کمی فکر کردن به نتیجه ی بیست و سوم مهر رسید. خوب. وای خدا. یعنی...

لبخندی به لبانش نشست. چرا زودتر به یادش نیوفتاده بود؟ اگر یادش میرفت چه؟ لبخندش پر رنگ تر شد. بهترین موقعیت برای آشتی با پدرش. دو روز دیگر تولد پدرش بود. باید فکر درست و حسابی ای میکرد. باید این دلخوری را بر طرف میکرد. خوشحالی در دلش جای خود را به غم داد. از پشت میزش بلند شد و در اتاقش چرخی زد. باید پدرش را غافل گیر کند. مسلما در آن صورت پدر مهربانش دیگر دلخوری اش از بین میرفت. اصلا لعنت به هر چه قول و قرار و اردو. رفع دلخوری پدرش مهم تر بود. البته هنوز هم ته دلش برای یک هفته گذراندن با دوستان قنج میرفت ولی دیگر کاری نمیشد کرد. پدرش راضی نمیشد. باید اول چه کار میکرد؟ وای خدا. فقط دو روز وقت داشت. چه برای پدرش بگیرد؟ تصمیم گرفت به اتاق پدرش برود و آنجا را برای یافتن گزینه ی مناسب بررسی کند. نگاهش را در اتاق پدر چرخاند. به سمت کمد قهوه ای سوخته ای که در گوشه ی اتاق تعبیه شده بود حرکت کرد. با باز کردن درش نا امید شد. آن قدر هر سال برایش پیراهن و شلوار و کمر بند و از این قبیل وسایل گرفته بود دیگر کمد کوچک جا نداشت. اخم هایش در هم رفت. امسال باید با هر سال متفاوت باشد. با ناامیدی در کمد را بست و از پشت به آن تکیه داد. سرش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت. خوب. ساعت که خود پدرش بهترینش را داشت و زیاد با آن میانه ی خوبی نداشت. کلا دوست نداشت چیزی روی مچش باشد. موبایل هم که تازه عوض کرده بود و مارک خوبی بود. پس چه کار میکرد؟ دوباره سرش را بالا آورد اتاق را از نظر گذراند. چشمش روی میز قهوه ای رنگ پدرش ثابت ماند. اخم صورتش جایش را به لبخند داد. سرش را تکان داد. به سمت میز حرکت کرد. خدا دوستش داشت که این کتاب را جلوی چشمش قرار داده بود. کتاب را در دستش گرفت. قدیمی بود و جلدی نداشت. صفحه ی اولش را خواند. "اشعار سهراب سپهری" لبخندش پر رنگ تر شد. پس کتابی که همیشه پدرش را در خود غرق میکرد این بود. همیشه برای دانستن اسمش کنجکاو بود ولی هیچ وقت پیدایش نکرده بود. حتما دیشب هم چون اوضاعش مناسب نبوده کتاب را استترار نکرده. در هر حال این به نفع هستی بود. حتما از شعر های این کتاب خیلی خوشش می آید که با آن از خود بی خود میشود. مثل دیشب. دیشب هم قبل از در زدن دید که پدرش در افکارش غرق شده و حتی متوجه ی او که وارد اتاق شده نیست و برای خارج شدن از افکارش در را به صدا در آورده بود. جالب بود. میتوانست همین کتاب را تعمیر کند و با جلد به پدرش کادو دهد. حتما پدرش خوشحال میشد کتاب به این ارزش مندی دوباره نو شود. نگاهش به برگه های ریخته شده در پایین میز متمرکز شد. آهی کشید و در دل گفت حتما جبران میکند... البته فقط کتاب خالی نمیتواند این دلخوری را بر طرف کند. باید پختن غذا و کیک را هم به کارهایش اضافه کند. کتاب یک جورهایی جنبه ی سورپرایز داشت. یعنی دو روزه کتاب را تحویل میدهند؟ باید اول سوال کند. بعد با حضور بی بی جشن کوچکی میگیرند. دستش را با خوشحالی به هم زد و خم شد تا برگه های پایین میز را جمع کند و به اتاق سر و سامانی بدهد. دستش به کتاب

خورد آن هم به زمین افتاد. دست و پا چلفتی ای نثار خود کرد و دستش را برای جمع کردن کتاب دراز کرد. کاغذی از کتاب بیرون زده بود. ابروهایش بالا رفت. از همان اول دختر کنجکاو بود و نمیتوانست از هر چیزی به همین راحتی بگذرد. کتاب را به دست گرفت. بازش کرد. در میان برگه های زرد شده ی کتاب عکسی بود. برعکسش کرد تا عکس را ببیند. با دیدن عکس در اول چشم هایش گشاد شد. زنی با چشمانی مثل خودش که نوزادی را در بغل داشت. پدرش هم کنارش بود. هر دو لبخند به لب داشته و خوشحال بودند. یادش آمد پشت عکس نوشته ای داشته. عکس را برگرداند. "بهترین روز زندگیم. منو همسر مو هستی کوچولوم" آب دهانش را قورت داد. دوباره عکس را برگرداند که نگاهش کند. پس این نوزاد خودش هست. با فکری که کرد اخم هایش به وضوح در هم رفت. مگر پدرش به او نگفته بود که مادرش هنگام زایمان از دنیا رفته. پس این عکس. دستش لرزید. امکان ندارد. پدرش به او دروغ نگفته. پدرش هیچ وقت به او دروغ نمیگفت. پس این عکس چه بود؟ شوکه شده بود. حتی نمیتوانست از سر جایش بلند شود. افکار مختلفی در سرش جولان میداد و در آخر فقط به یک نتیجه میرسید. پدرش به او دروغ گفته بود. چرایش را نمیدانست و باید میفهمید. چرا...!؟

درد شدیدی را در سرش حس کرد. چشمانش کمی تار میدید. با گنگی نگاهی به اطرافش انداخت. برای یک لحظه داشت فکر میکرد کجا است و بعد از کمی فکر همه چیز یادش آمد. آن عکس. هنوز در اتاق پدرش بود. نمیدانست چقدر زمان است که به همان حالت مانده. چشمانش را روی هم گذاشت. دوباره بازش کرد. گردن خشکش را چرخاند که آه از نهادش بلند شد. نگاهی به ساعت انداخت. ۱۱ بود. ظهر یا شب؟ نمیدانست. با نوری که به داخل اتاق میتابید مسلماً ظهر بود. دستش را به لبه ی میز گرفت و بلند شد. نفس عمیقی کشید. نگاهی به پائین میز انداخت. هنوز عکس و کتاب سر جایشان بودند. خم شد و عکس و کتاب را برداشت. کتاب را روی میز گذاشت. فعلاً به آن نیازی نداشت. دوباره نگاهش را از کتاب بدون جلد روی میز گرفت و به عکس دوخت. سرش را تکان داد. باورش نمیشد. حتما چیزی اشتباه شده بود. امکان نداشت. نمیخواست باور کند که پدرش به او دروغ گفته. حتما دلیل دیگری این وسط وجود داشت. دلیلی که او از آن بی خبر بود. همراه با عکس به اتاق خودش رفت. روی تخت نشست و به عکس خیره شد. فکری در سرش آمد. بی بی. لبخند محوی به صورتش نشست. فقط او میتواند جواب سوالش را بدهد و او را از اشتباه در آورد. فقط او...

داخل راهرو شد و پایین رفت. جلوی در مکتی کرد. نفس عمیقی کشید. دستش را روی زنگ گذاشت و سریع برداشت. خیلی عادی. بر خلاف همیشه. دیگر حوصله ی هیچ مسخره بازی ای را نداشت. فقط میخواست جوابش را بگیرد. همین بی بی در را که باز کرد با تعجب به هستی خیره شد. چشمانش را ریز کرد. این همان هستی همیشگی نبود. همان هستی پر شور که همیشه از دستش آسایش نداشت. البته همیشه کارهایش را دوست داشت. نگاهش رنگ ترس گرفت.

_سلام هستی جان. خوبی؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ بابات خوبه؟ چی شده دختر؟

هستی نگاهش را از بی بی گرفت. از کنار چرخش گذشت و بی جواب وارد خانه شد. بی بی در را بست و چرخش را حرکت داد و پشت سرش وارد خانه شد.

چی شده دختر. سکتتم دادی. بگو دیگه؟

با خود فکر کرد باید مثل همیشه رک باشد. بی مقدمه حرفش را بزند. نفس عمیقی کشید.

این زن کیه؟

و عکس دستش را در برابر چشمان متعجب بی بی بالا آورد. رنگ پریده ی بی بی واضح بود. طوری که هستی هم متوجه شد و این یعنی چیزهایی این وسط وجود دارد. چیزهایی که پدرش و بی بی از او مخفی کرده بودند. چرایش را خدا داند و بس. در فکر بی بی فقط یک فکر میگذشت. این عکس لعنتی از کجا آمده؟ همین. آب دهانش را به زور فرو داد. نگاهش را از چشمان هستی گرفت و به اطراف زل زد.

پدرت کی میاد؟

میخواست بحث را عوض کند؟ خیلی ناشی بود در این کار... حالا دیگر هستی مطمئن شده بود که چیزی این وسط است.

بی بی؟ این عکس چیه؟ عکس کیه؟ هان؟ مامانم که نیست. مامانم نمیتونه باشه. مامانم موقع به دنیا اومدن من مرده. شما بهم گفتین. تو و بابا. پس الان این عکس، عکس کیه؟ هان؟

همه ی این حرف ها را پشت سر هم تکرار میکرد. دیگر سکوت کرد. چیزی نگفت.

نفس بی بی تند شد. الان باید چه میکرد با این دختر؟ با این دختری که برای جواب سوالش به پیش او آمده. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. چرخش را برگرداند و خواست به سمت اتاق برود. هستی دسته ی چرخش را گرفت. مانع حرکتش شد. خیره ی پارچه ی چرم دسته ی صندلی شده بود. کم کم سرش را بالا آورد و به چشمان آبی رنگ بی بی زل زد. بغض داشت. بغضش را قورت داد. برای اولین بار در عمرش بغض کرده بود. چشمانش میلرزید و بی بی هم لرزش چشمانش را دید و دلش لرزید.

بی بی تو رو خدا. تو رو به هرچی میپرستی قسمت میدم بهم جواب بده. این عکس چیه؟

جوابش فقط سکوت بی بی بود. چه میگفت این زن؟ چه جوابی داشت برای این دختر؟ بلاخره شکست. دخترک مغرور شکست. بغضش شکست و به دنبال این شکستن قطره ای اشک بدون پلک زدن از چشمان قهوه ای اش فرو ریخت. بدون اینکه نگاهش را از بی بی بگیرد جلوی چرخش زانو زد. با دو دستش دو دسته ی چرخ را گرفت. صدایش آرام بود. ولی نه در آن حد که بی بی که نزدیکش بود نشنود.

تو روح پسرت بی بی. تو رو روح پسرت قسمت میدم. بهم بگو جریان چیه؟

زبان زن بند آمد. قطره های اشک یکی پس از دیگری صورت دخترک را خیس میکرد.

با دستان کم جانش تکانی به ویلچر داد. گریه اش شدید تر شد و صدایش بالا رفت.

این زن کیه؟ مادرمه؟ نکنه بعد از این عکس مرده؟ پس چرا بهم حقیقتو نگفتین؟

جیغ زد. تکان های دستش شدید تر شد.

بهم بگو جریان چیه؟ بگو این زن کیه؟ بگو چه بلایی سر مادرم اومده؟

بی بی هم همپای دخترک اشک از چشمان آبی اش، که مهربانی میبخشید، می آمد. صورتش خیس شده بود. دختری که تا به حال هیچ گاه اشکش را هیچ احد الناسی ندیده بود حالا بدون اینکه پلکی بزند اشک میریخت. دل سنگ هم برای گریه هایش که حالا بلند تر از چند دقیقه ی پیش به گوش میرسید کباب میشد. زیر لب حرف های نامفهومی زمزمه میکرد. برایش سخت بود. چرا حقیقت را به او نگفتند؟ چرا بی بی به او چیزی نمیگفت؟ چرا بی بی ساکت شده بود؟ سرش را روی زانوی بی بی گذاشت. بی بی با تعلق دستش را بلند کرد و موهای دخترک را نوازش کرد. رسید آن روزی که میت رسید از آمدنش. حالا باید جواب این دختر را چه میداد؟ بعد از آن جواب پدرش را چه میداد؟ از هر دو طرف گیر کرده بود. از یک طرف هستی و از طرف دیگر پارسا. هستی چشمانش را باز کرد. گریه اش متوقف شد. با کف دست اشک هایش را پاک کرد.

تو هیچی نمیگی. میدونم. میرم پیش بابا. از اون میپرسم. اون جوابمو میده. باید بده. جوابمو ازش میگیرم. بدون جواب بر نمیگردم.

بلند شد. خواست قدمی بردارد که بی بی با ترس مچ دستش را گرفت. نباید پیش پدرش میرفت. آن هم با این اوضاعی که داشت. اجازه نمیداد. هستی سرش را به طرفش برگرداند.

تو هیچی نمیگی. من میدونم. میترسی بابا ناراحت بشه. میرم از خودش بپرسم. باید بهم جواب بده. همین جوری نمیشه. باید بگه مادری که همیشه عقده ی داشتنشو داشتتم چطور مرده؟ چرا مرده؟ چرا بهم دروغ گفتین؟ باید جواب همه ی سوالمو بده. اصلا شاید بابا تنهاس گذاشته...

هستی؟

دوباره جلوی او زانو زد.

اگه میخوای نرم پیشش باید خودت بهم بگی. خواهش میکنم بهم بگو.

آب دهانش را قورت داد. دو دل بود.

باید چیزی به بابات نگی. بین خودمون بمونه. قول میدی؟

هستی بدون فکر سرش را به علامت مثبت تکان داد. الان، در این موقعیت فقط برایش دانستن ماجرا مهم بود. بی بی با خود فکر کرد خودش بگوید بهتر است تا این دختر به پیش پدرش برود. خودش بگوید و همه چیز اینجا تمام شود. بدون دانستن پارسا. چشمه ی اشک چشمانش دوباره جوشش کرد. باید تحمل کند. باید همه چیز را به این دختر بگوید. حق این دختر بود دانستن همه چیز. باید میگفت. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

__مادرت زنده هستی...

دخترک بهت زده به بی بی خیره شد. باورش نمیشد. به گوش هایش اعتماد نداشت. حتما اشتباه شنیده. چطور ممکن بود؟ فکرش را هم نمیکرد. مادرش مرده بود. سرش را به دو طرف تکان داد. از فکرش گذشت پس پدرش دروغ به او گفته بود که قبر مادرش تهران است و هیچ وقت قبر مادرش را ندید. همه چیز دروغ بود. پس مادرش کجا بود؟ ته دلش خالی شد...

عصبی قدم رو میرفت و زیر لب برای دخترک خطو نشان میکشید. بی بی از استرس زیاد محکم دسته ی چرم چرخش را زیر انگشتانش فشار میداد. پارسا هم بی حال روی صندلی میز ناهار خوری چهار نفره ای که در حال وجود داشت نشسته بود و سرش را روی میزش قرار داده چشمانش را بسته بود. دیگر توانی برایش باقی نمانده بود. افکار وحشت ناکی در سرش جولان میداد و سعی میکرد همه ی آن ها را از خود دور کند ولی نمیشد. افکار با قدرت بیشتری پا بر جا بودند. هستی کجا بود؟ چشمانش را به زور باز کرد و نگاهی به ساعت دیوار انداخت. ده و بیست دقیقه ی شب بود. داشت دیوانه میشد. مرد عصبی بار دیگر با تلفن خانه شماره ای را گرفت و وقتی جواب همیشگی زن را شنید تلفن را با عصبانیت بیشتر قطع کرد. برگشت سمت پارسا.

__بهت گفتم زیاد بهش رو نده به خاطر همین بود. نگاه کن چی شده؟ ساعت ده و نیمه و این دختر هنوز نیومده خونه؟ چرا اونوقت؟ خدا داند... وقتی بهش رو بدی همین میشه دیگه. هی هیچی بهش نمیگی خب پررو میشه دیگه. طبیعیه. تلفن لعنتیشم خاموشه.

پارسا دوباره چشمانش را بست. حوصله ی هیچ کدام از این بحث ها را نداشت. الان در این موقعیت نمیخواست صدای هیچ کس را بشنود جز دخترش. جز همه ی کسش. حالا بی بی از استرس دست هایش را در هم قفل کرده بود و پیچ و تابش میداد. نگاهش به صورت رنگ پریده و چشمان بسته ی پارسا بود. اگر میفهمید چه؟ اگر هستی به او میگفت؟ در دل به بی عقلی و بی فکری هستی لعنت میفرستاد. چرا باید برود و تا این حد نگرانسان کند؟ این همه نگرانی که به آن ها تحمیل میشد به خاطر آن زن ارزشش را داشت؟ برای وضعیت قلب پارسا نگران بود. از ظهر تا به حال دو بار قرص لازم شده بود و دوباره نمیخواست بیمارستان برود. صدای چرخیدن کلید در قفل بهترین سمفونی ای بود که پارسا در عمرش شنیده بود. بی توجه به حالش با دست گرفتن به لبه ی میز بلند شد و ایستاد و نگاهش را به در دوخت تا باز شود. در که باز شد و هستی را دید نفسی از سر آسودگی کشید. دیگر

برایش هیچ چیز مهم نبود. فقط بودن هستی در خانه مهم بود. مهم نبود که لباسش از زیر باران ماندن زیاد خیس شده و به بدنش چسبیده بود. مهم نبود که صورتش از سرمای این شب بارانی سرخ شده بود. فقط برایش حضور هستی مهم بود. ای کاش میشد الان میرفت و سفت بغلش میکرد تا دلش آرام گیرد ولی نمیشد به همین راحتی از این اتفاق گذشت. این را میدانست که نباید کوتاه بیاید. به خاطر یک اردوی مزخرف میخواست اینجور او را نگران کند و حرص دهد؟ همه نگاهشان به سمت دخترک چرخید. مرد قدمی به سمتش برداشت.

__ چه عجب. تشریف فرما شدی بانو. همیشه پرسم تا حالا کدوم گوری بودی؟

هستی سرش را از ابتدای ورود پایین انداخته و به گل ها و نقش و نگار های قالی کرم رنگ خیره شده بود. زیر چشمی نگاهی به مرد انداخت. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و پلک چپش میپرید. با صدای آرامی سلام کرد. مرد صدایش بیش از پیش بلند شد.

__ سلامو درد. سلامو کوفت. معلوم هست تا حالا کدوم جهنم دره ای هستی؟ آره؟ باباتو با این اوضاع تنها گذاشتی رفتی کدوم گوری؟

بی بی دوباره با دیدن هستی چشمانش به اشک نشسته بود. چرا کنجکاوای کرده بود و چرا میخواست همه چیز را بدانند؟

پارسا با صدایی آرام مرد را صدا زد.

__ سعید.

نمیخواست جلوی بی بی و سعید به دخترکش حرف بزند و او را مواخذه کند. تنها میشدند میدانست چه کار کند. این ماجرا به همین راحتی تمام نمیشد. سعید داد زد.

__ بسه دیگه پارسا. تا کی میخوای لی لی به لالاش بزاری و نزاری آب تو دلش تکون بخوره؟ نمیبینی رفتارش چه جور شده؟ نمیبینی حتی نگرانی هیچ کدوم از ما براش مهم نیست که اگه مهم بود اینقدر بی فکر نبود؟

هستی سرش را بلند کرد و به سعید نگاه کرد.

__ ببخشید عمو ولی شما چیکاره ای منی که منو بازخواست میکنی؟ هان؟ پدرمی؟ برادرمی؟ ت و حتی عموی واقعی منم نیستی. فقط دوست بابامی. همین. حرمت خودتو نگه دار.

صدای سعید پایین تر آمد.

_من هیچ کست نیستم. تو کاملاً درست می‌گی. ولی این چی؟ (و با دستش به پارسا که خشکش زده و به هستی خیره شده بود اشاره کرد.) میدونی بابات چه حالی شد تا بیای؟ میدونی دو بار از ظهر تا حالا قرص لازم شد؟

هستی با چشمان سردش که هیچ احساسی در آن وجود نداشت به پدرش خیره شد. سعید از نقطه ضعف همیشگی هستی استفاده کرد ولی الان هستی برایش مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود. نگاه سردش را از پارسا گرفت و به سعید زل زد.

_خب که چی؟ چی می‌خوای بگی؟ من که ل له ی بابام نیستم که همیشه کنار دستش باشم. به من چه ربطی داره؟ نفس پارسا رفت. بغض در گلویش چنگ انداخت و داشت خفه اش میکرد. همان نیروی کمی که با آن سر پا ایستاده بود هم از بین رفت و روی صندلی نشست. با خود فکر کرد هستی چه بلایی به سرش آمده؟ یعنی یک اردو به شکستن دل او ارجحیت داشت؟ چشمان سعید گرد شد. هستی دختر حاضر جوابی بود ولی وقتی پای پدرش وسط می آمد نه بی بی با اخطار اسمش را صدا زد.

_هستی؟ می‌فهمی داری چی می‌گی؟ این حرفا چیه؟

هستی نگاهش را از چشمان پدرش که سرزنش در آن موج میزد گرفت و به بی بی زل زد.

_چیه؟ خب من آدم نیستم؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ منم آدمم. دل دارم. تا کی باید مراعات حال بابامو بکنم؟ هان؟

پارسا صدای شکستن دلش و هزار تکه شدنش را به وضوح شنید. سرش را پایین انداخت و دایره های قهوه ای رنگ میز را از نظر گذراند. خوب بود هنوز سر پا بود از پس کارهای خودش بر می آمد که هستی این حرف ها را میزد. دو روز دیگر چه میکرد؟ حرف های هستی بیشتر شبیه هذیان بود و حالش دست خودش نبود. قطره اشکی از چشمانش پایین افتاد. در این چند ساعت عجیب بود که چشمه ی اشک چشمانش خشک نمیشد. سعید با تعجب بیشتری به هستی نگاه کرد. مطمئن بود این وسط چیزی است. هستی بی دلیل این حرف ها را نمیزند. معلوم بود حالش خوب نیست. مخصوصاً با دیدن قطره ی اشکش بیشتر به صحت فکرش یقین پیدا کرد. تصمیم گرفت همراه با بی بی، پدر و دختر را تنها بگذارد. هستی بی توجه به همه به سمت اتاقش رفت و در را محکم به هم کوبید. سعید هم پشت چرخ بی بی رفت و همراه او بدون هیچ گونه حرفی خانه را ترک کرد. پارسا آن قدر در افکار خودش غرق بود که متوجه ی رفتن آن ها نشد. فقط به دایره های قهوه ای رنگ میز خیره شده بود و در مغزش فکر های مختلفی داشت. مگر چه کم گذاشته بود برای هستی که این حرف ها را بارش کرد؟ گنااهش چه بود؟ کم داشت به

این نتیجه میرسید برای همه کم است. حتی برای دخترکش. بغضش را قورت داد. داشت خفه میشد. به زور با دستان لرزانش یقه ی تیشرتش را کشید تا هوا ی بیشتری را به ریه هایش برساند. هرچه خودش را کنترل کرد نشد. بالاخره قطره اشکی از چشمانش روی گونه اش افتاد. سرش را تکان داد...

"در خانه را محکم به هم کوبید و همه ی حرصش را سر در بیچاره خالی کرد ولی دوباره چیزی از التهاب درونش کم نشد. داشت آتش میگرفت و فقط منتظر یک جرعه برای انفجار بود. از شدت حرص و عصبانیت نفس های عمیق پی در پی میکشید ولی هیچ چیز آرامش نمیکرد. به سمت اتاق رفت. درش را محکم باز کرد و وارد اتاق شد. در چند بار به دیوار خورد و برگشت تا بالاخره راضی به ایستادن شد. سوزشی را در سینه اش احساس میکرد ولی در حال حاضر هیچ چیز برایش مهم نبود. خودش به حماقتش ایمان آورده بود و در حال حاضر فقط میخواست از شر این حماقت خلاص شود و با چشم باز همه چیز را ببیند. همه چیز کاملا واضح بود و نیازی به هیچ توضیحی نمیدید. وسط اتاق ایستاده بود و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. باید چه کار میکرد؟ چشمانش را بست تا کمی از التهاب درونی اش کم شود ولی با این چیزها بدن گر گرفته اش سرد نمیشد. چشمانش را باز کرد. نگاهی به کمد قهوه ای رنگ اتاق انداخت و به تنها راهی که برایش مانده بود فکر کرد. تنها راهی که برای خود باقی گذاشته بود...

به سرعت به سمت کمد رفت و درش را باز کرد و چمدان کوچک خاکستری رنگ را به سمت بیرون هدایت کرد. همه ی حرصش را در دستانش ریخت و لباس های آویزان شده را به صورت دسته ای گرفت و با حرص به زمین انداخت. برایش مهم نبود چه لباسی بود. فقط برایش صاحب لباس مهم بود که باید هرچه زودتر این خانه را ترک میکرد و دست از سرش بر میداشت. بس بود هرچه کوچک شده بود. لباس ها که تمام شد به سمت دراور رفت و لباس های داخل آن را هم خارج کرد. همه ی لباس ها را وسط اتاق روی هم تلنبار کرده بود. کسی بازویش را گرفت. صدای بالا کشیدن دماغش که نشان از گریه ی شدیدی در قبل داشت روی اعصابش راه میرفت. بدون دیدن هم میدانست که صاحب این دست ها کیست. چه کسی به جز او میتواند باشد؟ به سمتش برگشت. بازویش را با ضرب عقب کشید. حتی نمیخواست دیگر یک بار هم که شده توسط این زن لمس شود. صدای دادش بلند شد. انگشت اشاره اش به علامت هشدار جلوی صورت زن تکان خورد.

__چه غلطی میکنی؟ یه بار دیگه به من دست بزنی میکشمت آشغال عوضی.

در چشمان زن فقط ترس از مرد دیوانه ی روبه رویش بیداد میکرد. به چشمان مشکی رنگ مرد روبه رویش که حالا سفیدی اش با رگه های خون مخلوط شده بود نگاه کرد. با صدای آرامی صدایش زد و سعی کرد آرام کند مرد طوفان زده ی روبه رویش را.

__پارسا. تو رو خدا آرام باش. داری منو میترسونی.

پوزخندی که همراه با حرص بود روی لب های مرد شکل گرفت. این زن هم دل خوشی داشت. چه چیز هایی از او میخواست.

_آروم باشم؟ چجور؟ میخوای چیکار کنم برات همسرم؟

همسرم را با تمسخر کلامش بیان کرد. سرش را کج کرد. زل زد در چشمان قهوه ای رنگ خیس زن.

_نکنه انتظار داری برات دست بزنم؟

کف دستانش را چند بار با تمسخر به هم کوبید. تک خنده ای عصبی از دهانش خارج شد.

_خوبه؟

خنده اش قطع شد. صدایش بالا رفت.

_چه انتظاری از من داری؟ هان؟ میخوای برات چیکار کنم؟

شانه های زن را گرفت و به دیواری که با پشتش فاصله ای نداشت کوبید. در صورتش داد زد.

_چی میخوای لعنتی؟ چی از جونم میخوای؟

زن با ترس چشمانش را محکم روی هم فشار داد. قطره اشکی از چشمان بسته اش خارج شد و به گونه اش ریخت. مرد نفس عمیق دیگری کشید تا در مقابل وسوسه ی تکه تکه کردن این زن مقاومت کند. چشمانش را بست. رویش را برگرداند. شانه هایش را با ضرب رها کرد. زن توان ایستادن در پاهایش را از دست داده بود و با رها شدنش سر خورد و روی زمین نشست. دستش را جلوی دهانش گذاشت و صدای هق هق خفه اش فضا را پر کرد و اشک بود که از چشمان قهوه ای رنگش به بیرون ریخته میشد. پارسا هم داشت با حرص لباس های وسط اتاق را درون ساک کوچک جای میداد. به زور درش را بست. رویش را به سمت زن برگرداند که با چشمان گشاد شده سعی در پنهان کردن هق هق داشت تا بیشتر از این او را عصبی نکند. با گامی بلند کنارش رسید. بازویش را در دست گرفت و بلندش کرد و همراه با ساکی که در دست دیگرش قرار داشت به سمت در حرکت کرد. زن همه ی سعی خودش را کرد تا در برابرش مقاومت کند. وقتی دید از پشش بر نمی آید به التماس افتاد.

_پارسا تو رو خدا. خواهش میکنم. الان داغی. نمیدونی داری چیکار میکنی. با هم صحبت میکنیم عزیزم. برات

همه چیزو توضیح میدم قریونت برم. آروم باش. تو رو ...

صدای داد خفه شوی پارسا همراه با گریه و جیغ بچه هماهنگ شد. زن دلش ضعف رفت. بچه اش. به کل فراموشش کرده بود و تقلایش برای خلاصی از دستان نیرومند پارسا شدت یافت و همچنین التماس هایش برای نرم شدن پارسا ولی پارسا کر شده بود. نه صدای التماس همسرش را میشنید نه صدای گریه و جیغ بچه را. به در خروجی رسیدند. صدای جیغ زن هم همراه با گریه اش بلند شد.

__پارسا.

ساکش را به بیرون پرت کرد. خودش را هم هول داد. زن الان فقط به یک چیز فکر میکرد. بچه اش. از روی زمین بلند شد و مانع بستن در توسط پارسا شد. هنوز صدای گریه ی بچه اش به گوشش میرسید. زل زد به چشمان خشمگین پارسا.

__من بدون بچم هیچ جا نمیرم. باید بچم بهم بدی تا برم.

پوزخندی روی لبان پارسا نقش بست.

__بچه؟ منظورت کدوم بچس؟ اون دیگه الان بچه ی تو نیست. بچه ی منه. مگه اون نامه یادت رفته؟

چشمه ی اشک چشمان زن دوباره جوشش کرد. لعنتی فکر همه جایش را هم کرده بود. نمیتوانست بچه اش را تنها بگذارد. با هولی که پارسا به تن بی جاننش داد روی زمین افتاد و صدای به هم خوردن محکم در را شنید. هنوز خیره ی در آهنی سفید رنگ خانه بود که به رویش بسته شده بود. صدای گریه بچه حتی از پشت در آهنی سفید رنگ هم به گوشش میرسید. انگار کنارش بود. گوش هایش را گرفت. دیگر خودش را کنترل نکرد. با صدای بلندی که دل هر شنونده ای را خون میکرد گریه کرد. نگاهش را از در گرفت و به سیمان کف کوچه دوخت. زندگیش چه راحت به بن بست رسیده بود. باورش نمیشد همه چیز به همین راحتی تمام شده اما باید باور میکرد. همه چیز تمام شده بود. به قیمت یک اشتباه. یک اشتباه جبران ناپذیر. "

آخرین باره می بینمت وای غم کمی نیست

بر می گردونم رومو نباید بغضم و بیینی

پیش چشات گریه خوب نیست

ولی اشک پره تو چشام

نا امیدم اما کاش بشه تو بمونی برام

آخه دیدم تو قلبت داره یکی میشینه به جام

رفتم از دلت اما تو دل من

می مونی تو ، می مونی تو

مثل تنهایی تو دله من

می مونی تو ، می مونی تو

دوست دارم می دونی تو

♪♪♪♪♪

اولین باره یخ کرده دستام بی تو زیر بارون

ساکتی اما دیدم تو چشمات داری با اون

آخه دیدم تو قلبت داره یکی میشینه به جام

رفتم از دلت اما تو دل من

می مونی تو ، می مونی تو

مثل تنهایی تو دله من

می مونی تو ، می مونی تو

دوست دارم می دونی تو

چشمانش را باز کرد و سرش را تکان داد تا از افکار آزار دهنده خلاص شود. با تکیه به میز بلند شد. در ابتدا سرش کمی گیج رفت ولی حتما به خاطر یک جا نشستن به زمان نامعلوم بود. خودش هم نمیدانست چقدر است که روی صندلی نشست و به میز خیره شده. به سمت اتاقش رفت و روی تخت نشست. ارنجش را روی پایش قرار داد و موهایش را بین پنجه هایش اسیر کرد. سرش را پایین انداخت و به موکت زرشکی رنگ با طرح های برجسته که زیر پایش بود خیره شد و به این فکر کرد کجای کارش اشتباه بود؟ راه را از کجا به اشتباه رفته بود؟ شاید از همان اول. شاید هم...

موهایش را بیشتر کشید و اخمش در هم رفت. حتی نمیخواست به این موضوع فکر کند. از پشت با ضرب خودش را روی تخت انداخت و چشمانش را بست تا کمی خواب او را از دنیای اطراف جدا کند ولی با این فکر آشفته هم میشد خوابید؟ یعنی تقصیر خودش بود که دخترش جلوی دوست صمیمیش و بی بی با او این چنین صحبت کرده بود؟ چون اجازه ی آن اردوی لعنتی را نداده بود؟ چشمانش را باز کرد و به سقف سفید اتاق که لکه های زرد رنگی در مرور زمان روی آن خود نمایی میکرد خیره شد. مشکلی با هستی نداشت. بحث آخرشان سر همان اردوی لعنتی بود. اصلا چه دلیلی داشت بچه های هم سن او را به اردو آن هم از نوع یک هفته ای ببرند؟ در دل هرچه

دلش خواست بار محمدی بیچاره کرد که همه ی آتش ها از گور او بلند میشد. دلش گرفته بود. نفسش را با فوتی بیرون فرستاد و با یک حرکت از روی تخت بلند شد. دلش یک دوش میخواست تا کمی حال گرفته اش خوب شود که البته حالش با این چیزها بد نشده بود که با اینها خوب شود ولی برای فرار از افکار دیوانه کننده فکر خوبی بود. خواست به سمت کمد رود که نگاهش به در ثابت ماند. چیزی ته دلش میخواست به دختر دیوانه اش سر بزند ولی عقلش رد میکرد و در آخر دلش پیروز شد. او یک پدر بود. دخترک هر چقدر که دیوانه باشد باز هم دخترش بود. جگر گوشه اش بود. یعنی دخترک لباس خیسش را عوض کرده و قرص برای جلوگیری از مریض شدنش خورده بود؟ میدانست تحت هر شرایطی نمیتواند نسبت به دخترکش بی تفاوت باشد. به سمت در اتاق راه افتاد. یک سر زدن ساده که این حرفها را نداشت. فقط میخواست ببیند دخترک کله خراب لباس هایش را عوض کرده یا نه. جلوی در اتاقش ایستاد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. دستگیره را پایین کشید و به آرامی در اتاق را باز کرد و نگاهی گذرا از گوشه ی باز در به اتاق انداخت. با جرات بیشتری در اتاق را کامل باز کرد و وارد اتاق شد. اتاق را از نظر گذراند و نگاهش روی تخت دخترک که روکش صورتی داشت و بعضی قسمت هایش پر رنگ تر شده بود خیره شد. پلکی زد و پوفی کشید. میدانست دخترک کله خراب و لجباز تر از این حرفهاست. بعضی وقتها سر چیزهای کوچک واقعا خیلی روی اعصاب بود. به سمت تختی که دخترش روی آن خواب بود رفت. روی تخت نشست. لباس هایش همان لباس های بیرون بود. لاقل نکرده بود لباس خانه اش را بپوشد. دستی به پیشانی دخترک کشید و موهای پریشانش را از روی پیشانی کنار زد. پیشانیش داغ بود. سرش را تکان داد. خب معلوم بود آخر و عاقبت ماندن زیر آن باران تند و بعد از آن عوض نکردن لباس و نخوردن قرص همین میشود. چیزی بیشتر از این انتظار نمیرفت. الحق که خوب دخترش را میشناخت که میدانست در این شرایط به تنها چیزی که فکر نمیکند عوض کردن لباس خیسش است. بلند شد و به سمت کمد دختر رفت و لباسش را با دقت با لباس خانه ای عوض کرد. وسط کار یک بار چشمان خمارش را باز کرد ولی طولی نکشید دوباره به خواب رفت. نفس راحتی کشید. ترجیح میداد این کارها را در زمانی که دخترش حواسش به خودش نیست انجام دهد. ته دلش از دستش ناراحت بود. هرچه نباشد قلبش شکسته بود و به همین راحتی نمیتوانست فراموش کند. چه دلیلی داشت دخترک وقتی عصبانی بود هرچه از دهنش در می آمد میگفت؟ این دفعه باید ادب میشد. به این زودی بخششی در کار نبود ولی فعلا خوب کردن دخترش مهم تر بود. وقت برای قهر و بی محلی بسیار است. به آشپزخانه رفت و لگنی پر از آب و دستمالی تمیز برداشت و به سمت دخترش رفت. و مشغول کارش شد. تبش زیاد بالا نبود ولی ترجیح میداد به کارش ادامه دهد تا تبش کاملا قطع شود. نگاهی به ساعت انداخت. شش بود. حدود پنج ساعت بود که در اتاق دخترش گذرانده بود. دستی به پیشانی دخترش کشید. تبش کاملا قطع شده و با آرامش به خواب رفته بود. از روی تخت بلند شد و به اتاق خودش رفت. امروز ساعت هشت صبح کلاس داشت. پوفی کشید. شاید فقط برای یک دوش کوتاه وقت داشت. همین را هم غنیمت شمرد و به حمام رفت. بعد از حاضر شدنش خواست از خانه بیرون رود که نگاهش به آشپزخانه افتاد. باید مثل همیشه جای را برایش حاضر میکرد؟ چشمانش را ریز کرد. بهتر بود میرفت. همین که داروهایش را روی میز عسلی کنار تختش گذاشته بود خوب بود. صبحانه را دیگر خودش باید حاضر میکرد. اولین قدم برای ادب کردن دخترک. از همین الان باید

جلویش را می‌گرفت. بدترین شکنجه برای دخترک بی محلی او بود. امیدوار بود هنوز هم همان نظر را داشته باشد. همیشه قرار نبود فقط او ببخشد. باید به اشتباه بزرگی که مرتکب شده پی میبرد. شکستن قلب پدرش...

با سر و صدای به راه افتاده در خانه چشمانش را باز کرد. سر و صدا زیاد نبود ولی دیگر زیادی خوابیده و وقت بیدار شدنش بود. از روی تخت نیم خیز شد. نیمدانش ساعت چند است. با گیجی نگاهی به ساعت انداخت ولی با دیدن ساعت چشمانش از تعجب گرد شد. ساعت سه و نیم ظهر بود یا نصفه شب؟ مسلماً ظهر بود چون نور داخل خانه میتابید و فضای خانه را روشن کرده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. داروهای روی میز عسلی کنار تختش در معرض دیدش قرار گرفت و به او چشمک میزد. چشمانش را ریز کرد و با کمی تفکر به نتیجه رسید. همه ی اتفاقات از ذهنش عبور کرد. چشمانش را با حرص بست. آهی کشید. با دیدن لباس های تنش فهمید پدرش زحمت عوض کردنش را کشیده. تا آنجایی که یاد داشت خودش لباسش را عوض نکرده بود. چشمانش را باز کرد. اصولاً عادت داشت بعد از هر حرف نامربوطی که میزد عذاب وجدان مثل خوره به جانش می افتاد. با به یاد آوردن حرف هایی که به پدرش زده بود دوباره پشیمان شد. نفس عمیقی کشید. سر و صدا ادامه داشت. از تخت پایین آمد و به سمت آشپزخانه رفت. موهایش را از جلوی چشمانش به پشت گوشش هدایت کرد. با دیدن پدرش که پشت به او مشغول کار بود دوباره و صد باره شرمنده شد. واقعا به احمق بودن خودش ایمان آورد. آخر چرا آن حرف ها را زده بود؟ هر چه قدر هم که حالش بد بود حق نداشت آن حرف ها را به زبان بیاورد. آب دهانش را قورت داد.

_سلام.

پارسا دست از کار کشید ولی به سمتش بر نگشت. مگر در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده بود که دلخوری اش از دخترش برطرف شود؟ نگاهش را از هویج های خورد شده ی داخل سینی که برای درست کردن سوپ بود گرفت و به ام دی اف قهوه ای رنگ دوخت. نفس عمیقی کشید. دوباره نگاهش را به هویج ها داد و بدون جواب مشغول کارش شد. هستی هم به آرم آدیداسی که گوشه ی چپ لباس پارسا از پست خود نمایی میکرد خیره شده بود. بار دیگر شانسش را امتحان کرد.

_بابا..؟

پارسا به سمت گاز رفت و هویج های خورد شده را به محتویات قابلمه ی سوپ همراه با کمی نمک اضافه کرد. در قابلمه را گذاشت. دیگر کارش تمام شده بود. فقط باید جا می افتاد. هستی کمی جلو آمد. هستی نگاهش را از بلوز پارسا گرفت و سرش را زیر انداخت. خیلی آرام گفت.

_ببخشید بابا...

پارسا دوباره هیچ واکنشی نشان نداد. انکار نه انکار هستی وجود خارجی دارد. ته دل پارسا دل گرمی هر چند کم خود نمایی میکرد. پس هنوز بی اهمیتی او برای دخترک اهمیت داشت که این طور سر به زیر ایستاده و عذر خواهی میکند. دوست داشت همین الان میبخشید ولی نمیتوانست. نه عقلش و نه دلش این را نمیپذیرفت. هر

کاری و هر حرفی با عذر خواهی درست نمیشد. هنوز دلخوری اش از بین نرفته بود. بعد از تنظیم شعله ی گاز به سمت هستی برگشت. قند در دل هستی آب شد. یعنی تمام شد؟ همان طور سر به زیر ماند و زیر چشمی پدرش را زیر نظر گرفت. حالا داشت به سمت او می آمد. میدانست پدر دل رحم و مهربانش او را هیچ وقت پس نمیزد. لبخندی میرفت روی لبانش شکل بگیرد که با بیرون رفتن پارسا از آشپزخانه هنوز متولد نشده خشکید. هستی کنار در آشپزخانه ایستاده بود. چه خوش خیال بود که این دفعه را هم مثل دفعات پیش میدانست و فکر میکرد قضیه به همین زودی فیصله پیدا میکند. در دل به پدرش به خاطر این بی اهمیتی حق میداد و همین باعث عذاب دوچندانیش شده بود. اگر حتی یک بار پدرش فقط صدایش را روی او بلند میکرد میتوانست ببخشد؟ مسلما دلش میشکست و سخت میبخشید. در حالی که او برای پدرش هیچ کاری انجام نداده ولی پدرش برای او همه کار کرده بود و او این چنین...

نفس بغض داری کشید. نگاهش به سمت قابلمه ای که بالای گاز میجوشید چرخید. دارو های روی میز عسلی یادش آمد. حتی در این شرایط هم سلامتیش برای پدرش مهم بود. قدمی به جلو برداشت. روی صندلی در آشپزخانه نشست. هنوز کمی بدنش کوفته بود. نگاهش دوخته شد به عروسک خرسی که روی در یخچال سفید رنگ خود نمایی میکرد. باید قدمی برای رفع دلخوری پدرش بر میداشت. در دل با خود گفت جبران میکند. همه ی این کارها را تک به تک جبران میکند. یاد دیروز همین موقع افتاد که در همین فکر جبران کردن بود. پوزخندی زد. چه جبرانی هم...

بدتر همه چیز را خراب کرده بود. اگر آن کتاب نبود شاید الان اوضاع فرق میکرد. داشت تدارکات تولد پدرش را برای فردا آماده میکرد. اصلا لعنت به هرچه و کتاب و عکس و...

چشمانش گشاد شد. لبخند کوچکی روی لبش شکل گرفت. این یکی را فراموش کرده بود. فردا. لبخندش بیشتر شد. میدانست چه کار کند. این بار واقعا جبران میکرد...

با دقت و سلیقه ی تمام کیک را با تکه های میوه ی رنگارنگ تزئین میکرد. در آخر بعد از تمام شدن کارش عقب رفت و به کیک خامه ای تزئین شده اش نگاهی انداخت. هومی زیر لبی گفت و لبخندی به لبش آمد. به عقب نگاه کرد و بی بی را که مشغول تزئین سالاد بود زیر نظر گرفت. رفتارش با هستی خیلی سرد تر از قبل شده بود و هستی کاملا این را حس میکرد که بی بی آن پیرزن مهربان چند روز پیش نیست. شاید حق هم داشت. بی بی پارسا را خیلی دوست داشت. درست است که او همیشه با بی بی بزرگ شده بود ولی پارسا برای بی بی چیز دیگری بود. کاملا معلوم بود از او دلگیر است. آن شب دل چند نفر را شکسته بود؟ لعنت به زبانی که بی موقع باز شود و دل را بشکند. در صدد بر آمد تا قبل از رسیدن پدر دلگیری بی بی را برطرف کند. به سمتش رفت. از پشت شانه هایش را گرفت. سرش را به گوشش نزدیک کرد. با ناز اسمش را صدا کرد.

بی بی جونم...

بی بی نفس عمیقی کشید. سعی کرد شانه هایش را از دست دخترک در بیاورد. با دست گوجه ای اش دست راست هستی را از روی شانه اش برداشت.

_نکن دختر جون. دارم کار میکنم. الان دستمو میبرم.

هستی دوباره دستش را به سر جای قبلش برگرداند.

_بی بی جون؟ دلت میاد باهام اینجور حرف بزنی؟

و چند بار پلک زد و خودش را بیشتر لوس کرد. بی بی زل زد در چشمان قهوه ای رنگش.

_من چجور دلم میاد؟ تو چجور دلت اومد با بابات اونجور حرف بزنی...؟ من همه چیزو بهت گفتم هستی. تو حق این رفتارو نداشتی. هر چقدرم الان پشیمون باشی مهم نیست. مهم اینه که دل چند نفرو شکستی. دلی که بشکنه دیگه خوب نمیشه. آدم هیچ وقت فراموش نمیکنه. اینو بفهم. آدم نباید هر حرفی هر جایی از دهنش در میاد بگه. اون جوری دیگه آدم نیست. اسمش یه چیز دیگس.

هستی سرش را پایین انداخته بود و به حرف بی بی گوش میداد. خودش هم میدانست که پشیمانی بعضی مواقع فایده ای ندارد ولی اتفاقی بود که افتاده بود. آبی که ریخته دیگر جمع نمیشد. صدایش آهسته بود.

_من معذرت خواهی کردم از بابام.

بی بی همان طور که زیر نظرش گرفته بود جواب داد.

_به نظر تو یه معذرت خواهی کافی بود؟ هستی هفده سال زمان کمی نیست. توام دیگه بچه نیستی که نفهمی. اینو یادت باشه اول فکر کن بعد حرفتو بزن. اونی که برای حرفاش فکر نمیکنه دوباره آدم نیست. امیدوارم بتونی از دلش در بیاری.

هستی سرش را بلند کرد و به دریای چشمان بی بی خیره شد.

_یعنی به نظرت میبخشه؟

بی بی رویش را برگرداند.

_از نظر بخشیدن که میبخشه. پدره. ولی باید کاری کنی که فراموش کنه. که دیگه یاد اون صحنه نیوفته. این جواب پدرت نبود هستی.

هستی دوباره سرش را با شرمندگی پائین انداخت و میدونمی زیر لبی گفت. بی بی که این حالت پشیمان هستی را دید دست از سرزنش برداشت. حرف های خودش را زده بود. فقط امیدوار بود به گوش هستی برود و فراموش نکند.

_حالا نمیخواه اون جور مظلوم خودتو بگیری که اصلا بهت نمیاد...

هستی سرش را که بلند کرد نگاهش را لبخند بی بی تلاقی کرد. لبخندی روی لب خودش هم شکل گرفت. پس دیگر تمام شده بود. فقط باید پدرش را راضی میکرد که امیدوار بود بتواند. با صدای چرخیدن کلید در قفل نگاه هر دو زن به سمت در برگشت. بالاخره پارسا با نیم ساعت تاخیر آمده بود. با ورود به هال اول با تعجب به چند عدد بادکنکی که در هوا آویزان بود نگاه کرد. بعد نگاهش کشیده شد سمت هستی. شوکه شده و دهنش باز مانده بود و هستی هم از این موقعیت پدرش سوء استفاده کرد و به سمت او دوید و در آغوشش فرو رفت. پارسا هنوز هم کمی در شوک بود. هستی در گوشش با صدایی بچه گانه گفت.

تولدت مبارک بابا جونمی...

پارسا آب دهانش را قورت داد. نگاهش را از جای قبلی هستی گرفت و به چشمان هستی دوخت. لبخندی ناخواسته روی لبش شکل گرفت. نفسش از هیجان تند شد. هستی دوباره با ناز گفت.

بابایی جونم...؟

و میدانست با این کلمات دل پارسا را میبرد. مگر میشد دیگر به دلخوری فکر کرد؟ باورش نمیشد. با لبخند ثابت لبش بوسه ای به پیشانی اش زد و دوباره او را در آغوش کشید و با خود فکر کرد هستی دیگر ادب شد و تا همین جا بس است. دیگر نمیتوانست ادامه دهد. آن هم در این شرایطی که غافل گیر شده بود. بی بی با لبخند به پدر و دختر نگاه میکرد و در دل دعا میکرد دخترک واقعا ادب شده باشد و دیگر این رفتار را تکرار نکند. در صورت تکرار واقعا باید فکر جدی ای میکرد. آن شب هم به خوبی گذشت. هستی هم بالاخره به دادن عطر به پدرش اکتفا کرد. حتما که نباید کادوی تک و جدیدی را به پدرش هدیه دهد. مهم نیتش بود. اصلا همه چیز از همین اصرار به خاص بودن این کادو شروع شد.

به نوشته های کتاب تست زیست رو به رویش خیره شده بود برای درس خواندن ولی ذهنش هر جا بود به جز درس. باید چه کار میکرد؟ الان تنها هدفی که داشت رفتن به تهران بود و باید برای این هدفش تلاش میکرد. با کلافگی کتاب رو به رویش را بست. بر فرض که دانشگاه تهران قبول میشد. بعدش چه؟ چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد. از روی صندلی اش بلند شد و به طبقه ی پائین رفت. دیگر باید بزرگ میشد. بچگی تا کی؟ نمیخواست دوباره رفتار های احمقانه ی بچگی اش را انجام دهد. یک بار زنگ زد. دیگر بی بی هم در این چند روز عادت کرده بود به تغییر عادت دخترک و تا حدودی خوشحال بود از بزرگ شدنش هر چند نسبی.

سلام مادر. خوبی؟

به داخل رفت.

سلام بی بی. خوبم. خدا رو شکر.

و روی مبل کرم رنگ نشست. چند بار با خودش کلنجار رفت که حرفش را بگوید یا نه. سخت بود. آب دهانش را قورت داد و دستانش را در هم قلاب کرد تا کمی از لرزشش جلوگیری کند. بی بی هم با دیدن حالتش چشمانش را ریز کرد. دیگر قرار بود چه طوفانی به زندگیشان بیوفتد؟ خاطره ی خوبی از آخرین باری که هستی را این شکلی دیده بود نداشت. دیگر چه شده بود؟

__چیزی شده دخترم؟

سعی کرد تا آنجایی که میتواند پریشانیش را از دیدن این حالت هستی پنهان کند و رفتار عادی ای داشته باشد.

__به چیزی رو میخوام بهم بگی بی بی...__

اخمی به صورت بی بی نشست. صدای لرزان هستی برایش حس خوبی را به همراه نیاورد و نگرانیش را تشدید کرد. نگاهش منتظرش را به چشمان دخترک دوخت.

__مامانم کجاس؟

آب دهانش را قورت داد. حس کرد باید توضیح بیشتری بدهد تا بی بی را از شوک این سوال در آورد.

__منظورم اینه یه نشونی ازش تو تهران رو میخوام... قدیمی هم باشه اشکال نداره... فقط یه نشونه بهم بده.

چشمان بی بی گشاد شد. این دختر صد در صد دیوانه شده بود. بعد از این همه سال نشانی چه را از پیرزن میگرفت؟ نبش قبر کردن همه ی این خاطرات و زنده کردن دوباره شان لازم بود؟ حالا هستی بود که با چشمان منتظر بی بی را نگاه میکرد...__

پایش را زمین کوبید.

__بابا...؟ یعنی چی؟ آخه چرا؟

پارسا همان طور که نگاهش به برگه های سفید روی میز قهوه ای رنگ بود زیر لب جوابش را داد.

__هووم؟

هستی داشت اشکش در می آمد. چرا توجه نمیکرد به حرفش؟

__بابا. با توام. آخه چرا نمی زاری؟

پارسا با دست پریشانیش را مالید. زیر لب چیز هایی تکرار میکرد. بعد حواسش به هستی که منتظر جوابش بود جمع شد. نفسش را فوت کرد. این دختر چرا آنقدر لجباز بود.

_ هستی جان. گفتم که. یا باید من و بی بی هم بیایم، یا باید کلا تهرانو بی خیال شی. حرف منم یکیه. تغییر نمیکنه. خودتم اینو خوب میدونی. پس دیگه بحث در این مورد بی نتیجه س. فهمیدی؟ من به تو اجازه ی تنهایی رفتن تهرانو نمیدم. اینو تو مغزت جا بنداز.

و دوباره حواسش به برگه ها جمع شد. فردا جلسه ی مهمی بود که باید صحبت میکرد و همه حواسش به جلسه ی فردا بود. هستی هم باید توجیه میشد. تنها به تهران میرفت؟ دیگه چه؟ هرچند برای دانشگاه بود ولی اصلا نمیخواست به آن فکر کند. دوباره صدای هستی به گوشش رسید. صدایش را مثل همیشه نازک کرده بود تا پارسا را تحت تاثیر قرار دهد.

_ بابایی...؟

اخم های پارسا در هم رفت. نگاهش را از برگه ها گرفت و به چشمان ملتمس هستی دوخت. هنوز جواب قاطعش را نگرفته بود؟

_ هستی جان. من بهت گفتم. من تنها بهت اجازه نمیدم. اگه نمیخوای منو بی بی بیایم باید کلا خارج از رشتو بی خیال شی. همین جا بمونی. اصلا تو اصرار زیادت برای تهران به خاطر چیه؟ چه خبره تهران؟ هستی کمی رنگش پرید. آب دهنش را قورت داد. نگاهش را به پاهایش دوخت. سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند.

_ خب. چه دلیلی باید داشته باشم؟ دوست دارم تهران بزنم. آخه رتیم خوب شده. هر کسی با رتبه ی خوب تهران میزنه دیگه. چه خبر باید باشه؟ من فقط میخواستم تو و بی بی به زحمت نیوفتین. همین.

ابرو های پارسا بالا رفت. این دخترک به فکر او و بی بی بود؟ داشت تند تند صحبت میکرد و توجیه می آورد.

_ تو فکر منو بی بی نباش. اینجوری راحت تریم. اگر میخوای تهران بزنی باید بدونی هم من هم بی بی همراهت میایم. هیچ راه در رویی هم وجود نداره هستی خانم. این حرف اول و آخرمه. وسلام.

و دوباره نگاهش را به برگه های جلویش دوخت. لب های هستی به وضوح آویزان شد. این یعنی اتمام صحبت. چرخید و از اتاق بیرون رفت. چه فکر میکرد و چه شد. این همه درس خوانده بود فکر میکرد پدرش اجازه میدهد تنها به تهران برود. آهی کشید. حالش به وضوح گرفته شده بود. ولی هرچه بود شیرینی رتبه ی خوب و احتمال قبولی در تهران بیشتر بود. با این که همه چیز با به میلش پیش نرفت ولی همین هم خوب بود...

پارسا نگاهی به بی بی انداخت. جلوی زانو زد و نگاهش را به چشمان دریایی بی بی که دریایی از محبت در آن موج میزد دوخت.

_ خوبی بی بی؟

بی بی لبخندی به پارسا زد. این کم از پسر واقعی دوست نداشت.

_ خوبم پسر. خدا رو شکر. خودت چطوری؟

پارسا نگاهش را از چشمان بی بی گرفت و به دستان چروکیده ی پیرزن زل زد و با پست دست لمسش میکرد.

_ منم خوبم. بد نیستم.

بی بی زیر لب خدا را شکر می گفت. با دست دیگرش سر پارسا را نوازش کرد.

_ میخواد بره تهران.

لازم به توضیح اضافه نبود. بی بی خودش منظورش را فهمید.

_ میترسی؟

پارسا آب دهانش را قورت داد. سرش را بلند کرد و دوباره نگاهش را به چشمان بی بی دوخت.

_ نمیدونم. هیچی نمیدونم.

بی بی لبخندی زد.

_ باید باهاش کنار بیای. تا کی میخوای فرار کنی؟ تهران که فقط جای اونا نیست. فقط اونا نیستن که تو تهرانن.

اینو بدون. اگه بری تهران این به این معنی نیست که حتما با اونا رو به رو میشی.

پارسا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_ آره. درسته. ولی نمیدونم چرا. یه حس دارم. خودمم نمیدونم احساسم چیه. از یه طرف دوست دارم برم از یه

طرف یه کمی میترسم.

بی بی لبخندش بیشتر شد و همین آرامش را به وجود پارسا تزریق کرد.

_ توکلت به خدا باشه. هرچی قسمت باشه همون میشه. اینو یادت باشه.

لبخند محوی روی لب پارسا نقش بست. درست بود. هرچی خدا میخواست همان میشد. بی بی در پرسیدن

سوالش تردید داشت. بالاخره دل به دریا زد و پرسید.

_دلت براشون تنگ شده...؟

آب دهانش را قورت داد. تنها دلیلی که دوست داشت تهران برود همین بود. خیلی وقت بود به تهران نرفته و ندیده بودشان. نمیتوانست احساسش را پنهان کند. فقط سرش را پایین انداخت. بی بی نفس عمیقی کشید. لبخند روی صورتش ثابت بود.

_هرچی خیره همون میشه پسر. نگران نباش...

"سرش را پایین انداخت. نمیدانست چه بگوید. چشمانش را بست تا افکارش را منظم کند. نفس عمیقی کشید. چشمانش را که باز کرد. نگاهش به گل صورتی رنگ رومیزی با زمینه سفید افتاد. باید حرف میزد. نمیشد همین طور ساکت بماند. آب دهانش را قورت داد. قبل از این که حرفی بزند صدای دختر را شنید.

_چرا پارسا؟ مگه من چی کم دارم که منو نمیخوای؟ چی میخوای از من که ندارم؟

صدایش بغض داشت و همین بغض کار مرد را سخت تر میکرد. باید چه میگفت؟ جوابی نداشت. به زور سرش را بلند کرد و به چشمان سیاه رنگ خیس زن چشم دوخت. نگاه خیس زن هم به چشمانش بود. به زور خودش را جمع و جور کرد. دهانش را باز کرد.

_سحر... ببین... تو هیچ مشکلی نداری ولی من واقعا شرایطشو ندارم... من نمیتونم سحر... یه کم درکم کن.

دیگر نتوانست خیره نگاه کند. نگاهش را دوباره به رومیزی دوخت و با دست با گلهایش بازی کرد. طاقت ناراحت دیدن دخترک را نداشت. هرچه نباشد از بچگی با او بزرگ شده بود ولی برای زندگی مشترک...

نمیتوانست با او باشد. بالاخره صدای گریه ی سحر بلند شد و همین صدا خنجر به قلب پارسا میزد. طاقت گریان دیدنش را نداشت. نه فقط او. هیچ کس را نمیتوانست در این حالت ببیند. در موقعیت بدی گرفتار آمده بود. نفسش را فوت کرد. سحر دستش را روی دهانش گذاشت تا حق هفش بلند نشود ولی از نفس کشیدنش معلوم بود هنوز در حال گریه است. پارسا نگاهی به اطراف انداخت. کسی حواسش به آن ها نبود. دوباره نگاهش را به زن دوخت.

_سحر.. خواهش میکنم.. من به درد تو نمیخورم.

دلش را به دریا زد. باید آب پاکی را روی دست این دختر میریخت. میدانست که با گفتن این حرف غرور زن بیشتر میشکند ولی چاره ی دیگری نداشت. نمیتوانست از مهسا دست بکشد.

_من تو رو دوست ندارم سحر... تو خیلی خوبی... پاکی... مهربونی... ولی ما به درد هم نمیخوریم. برای هم نیستیم. همین ها را هم به زور گفته بود. دیگر ادامه نداد. اشک های چشم زن بیشتر شد. پارسا جعبه ی دستمال را به سمت سحر گرفت.

_سحر خواهش میکنم دیگه گریه نکن... همه چیز تموم شد.

دوباره گریه ادامه داشت. چشمانش را محکم فشار داد و به دو انگشت نوک چشمانش را مالید. صدای آهسته ی زن به گوشش آمد.

_ولی...

اجازه ی ادامه نداد.

_سحری... من نمیتونم به خاطر پدر و مادرم تو رو بدبخت کنم. اینو بفهم. منو تو به هیچ جا نمیرسیم. درک کن این موقعیتو. من فقط بیست سالمه. تازه هنوز بیست سالم نشده.

همه ی این ها بهانه بود. اگر به جای سحر کس دیگری هم نشسته بود همین حرف را میزد؟ فقط میخواست برای سحر دلیل بیاورد. سحر خودش هم میدانست همه ی این ها بهانه است. سرش را به علامت نفی تکان داد.

_دروغ میگی پارسا. همه این حرفات دروغه. اگه به جای من اون بود همین حرف ها رو میزدی؟ نمیزدی. فقط چون که منو دوست نداری اینا رو میگی. میخوای منو از سرت باز کنی.

برای هزارمین بار از کلافگی نفسش را فوت کرد. چشمانش را باز کرد.

_سحر. تو رو خدا نگو این حرفا رو. من که همین الان نرفتم با اون ازدواج کنم. امشب که عروسیم نیست. هنوز مونده. من فعلا میخوام با اون آشنا بشم.

و دوباره دروغ میگفت. اگر همین الان برایش میشد دست دختر را میگرفت و عقدش هم میکرد. خود سحر هم میدانست. پوزخندی به لبانش آمد.

_واقعا؟ پس چرا نخواستی با من بیشتر آشنا بشی؟

چشمانش را در کاسه چرخاند. هرچه با این دختر حرف میزد دوباره به سر خانه ی اول بر میگشتند.

_من نیازی به آشنایی بیشتر با تو ندارم. نمیخوام سر کارت بزارم. منطقی باش. این موضوع اونقدرام که تو فکر میکنی بزرگ نیست.

سحر به سمتش خم شد.

_ شاید برای تو مهم نباشه ولی برای من مهمه. من به جز تو نمیتونم به کس دیگه ای فکر کنم. من فقط به دختر ۱۷ سالم. چه انتظاری از من داری پارسا؟ که برات آرزوی خوشبختی هم کنم؟ نمیتونم. همیشه.

و دوباره هق هقش رفت به هوا. این صدا دیگه خیلی داشت روی اعصابش راه میرفت.

_ پدر و مادرامون از همون اول اشتباه کردن که این فکرو تو سرت انداختن که الان نتونی فراموش کنی.

_ قبلا اشتباه نبود. توام مخالفتی نداشتی. الان اشتباه شده؟

مرد با خود فکر کرد قبلا او در زندگیش نبود و از فکر دختر هم همین گذشت. سرش را تکان داد. از جایش بلند شد.

_ به هر حال من واقعا متاسفم. آخر این راه بن بسته. الان فهمیدیم و این خیلی بهتر از بعدنه. به این فکر کن. الان هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده. به حرفی بوده و تموم شده رفته. بهتره بلند شی برسونمت.

سحر سرش را به سمت پنجره چرخاند و بیرون را نگاه کرد.

_ تو برو. من خودم میرم.

_ سحر بلند شو. حوصله ندارم. بیا برسونمت. من الان تنهات نمیزارم.

صدای پارسا به حدی محکم بود که جای حرفی را برایش باقی نگذاشت. با حرص کیفش را چنگ زد و به سمت در رستوران راه افتاد و پارسا هم به دنبالش روانه شد. نفسی گرفت و در دل آرزو کرد خدا آخر و عاقبت این ماجرا را ختم به خیر کند..."

سر میز شام بودند و تنها صدایی که به گوش میرسید صدای قاشق و چنگال بود. پارسا سرش را بلند کرد.

_ راستی مهدی...

مهدی منتظر سرش را بلند کرد و به پارسا نگاهی انداخت. پارسا لبخندی زد.

_ رتبت چند شد؟ کجا زدی؟

حالا هستی هم سرش را با کنجکاوی بلند کرده بود برای شنیدن جواب مهدی. چرا خودش یادش نبود؟ الان که پدرش پرسیده بود برای جواب کنجکاو شده بود. مهدی نگاهش را به نگاه منتظر هستی دوخت و باز به پارسا نگاه کرد.

_ دو هزار و خوردی...

هستی سوتی کشید.

_ اوه بابا. بی خیال. سر کارمون که نمیزاری؟ تو و دو هزار؟

و بعد سرش تکه ای زیتون در دهانش قرار داد.

البته از بچه مثبت خر خونی مثل تو هیچی بعید نیست.

صدای خنده ی همه بلند شد. سعید هم ابتدا به پسرش که سرش را پایین انداخته بود نگاه کرد بعد به پارسا که با خنده، اخطاری اسم هستی را صدا میزد.

چیه پدر من؟ دروغ که نگفتم. البته از هیچ کس پنهون نیست. از قدیم گفتن چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟ اینم نیازی به گفتن نیست. همه به بچه خر خون بودن مهدی ایمان دارن.

لبخند کم رنگی روی لب سعید شکل گرفت. بعد از آن شب هستی ناجور از چشمش افتاده بود ولی ترجیح داد مثل قبل برخورد کند. اصل کاری بخشیده بود. دیگر او چه کاره بود که نبخشد؟ صدای پگاه، مادر مهدی، بلند شد.

نگو هستی. بچم ماهه.

هستی هم زیتونی دیگر برداشت و به دهان برد.

زن عمو جون. کسی نگفت که ماه نیست. بحث ما فقط بحث بچه مثبتی دور دوتون بود که اینم یه نوع تعریفه.

و خندید. مهدی فقط سرش را پایین انداخت و با غذایش بازی کرد. پارسا زیر چشمی در نظرش داشت. اشاره ای به هستی داد تا تماشش کند. هستی هم شانه اش را بالا انداخت.

چیزی نگفتم خب.

و دیگر ادامه نداد و سرش را پایین انداخت. پارسا بحث را عوض کرد.

میخواهی کجا بزنی؟

مهدی نگاهش را بالا آورد و فهمید پارسا با او صحبت میکند. لبخند محوی زد.

نمیدونم والا. هنوز بهش فکر نکردم.

هستی چشمانش را گرد کرد.

فکر نکردی؟ یعنی چی؟ خب همه با این رتبه تهران میزنن. منم میخوام تهران بزنم. رتبم خیلی از تو بیشتره.

سعید ادامه داد.

شاید همین جا بزنه. تهران جا و مکانی نداره. همش باید آواره باشه تا یه خوابگاهی چیزی برایش جور بشه. خونه ی اختصاصی هم که هزینه اش سر به فلک میکشه.

پارسا لقمه اش را قورت داد.

_خب. منو هستی و بی بی به خاطر دانشگاه هستی میخوایم بریم تهران. میتونه تا وقتی کار خوابگاهو این چیزاش درست میشه با ما باشه. قدمش روی چشم.

و با دستمال لبش را از هیچ پاک کرد. سعید نگاهی به مهدی که سر به زیر بود انداخت. کلا مهدی همین بود. همیشه سر به زیر و بی سر و صدا. نقطه ی مقابل هستی.

_حالا تا ببینیم چی میشه. مرسی پارسا جان.

_من تعارف نکردم. بیاد خوشحال میشم. مثل پسر خودم. بهتر از اینه که بره یه شهر دیگه. تهران بهتره که ما هم هستیم. یه چند وقتم از شماها دور بمونه قدرتونو بیشتر میدونه.

و خنده ای کرد. سعید هم لبخندی زد.

_روش فکر میکنیم پارسا جان.

پارسا هم سرش را تکان داد. دیگر کسی تا آخر غذا چیزی نگفت و ادامه ی غذا در سکوت خورده شد.

آخرین کارتون را روی زمین گذاشت و کمرش را راست کرد. پوفی کشید. نگاهی به اطرافش انداخت. یک لحظه سرش گیج رفت. این خانه هنوز مانده بود تا خانه شود. الان بیشتر شبیه انباری بود. نگاهی به هستی انداخت. چشمانش را چپ کرد.

_کی حالا میخواد اینجا رو مرتب کنه؟ این خونه حالا حالا ها کار داره تا یه خونه بشه.

هستی خنده ای کرد.

_خب معلومه کی. دختر داری دسته ی گل.

و چند بار پلک زد تا تکمیل کننده ی نازش باشد. پارسا خنده ی بلندی کرد.

_پدر سوخته برای من زبون میریزی؟

هستی چشمانش را ریز کرد.

_دفعه ی آخرت باشه به پدر من حرف میزنیا.

پارسا چشمانش گرد شد. خنده ای کرد. دلش بیشتر برای هستی و زبان ریختنش ضعف رفت. کارتونی که مخصوص ظرف های آشپزخانه بود را بلند کرد و بالای اوپن گذاشت تا ظرف ها را در بیاورد. اول باید ترتیب این ظرف ها را میداد. در حالی که سرش با کارتون گرم بود از هستی پرسید.

_کلاسا کی شروع میشه؟

هستی در حالی که روی مبلی که بدون هیچ ترتیبی در حال قرار داشت مینشست گفت.

_نمیدونم والا. هنوز برنامه ها رو نزدن. باید برم تو سایت. عصری میرم کافی نت.

_خوبه.

و دوباره به کارش مشغول شد و دسته ی ظرف های چینی را در می آورد و روی کابینت می گذاشت تا درون کابینت جای سازی کند.

_هر وقت فهمیدی به منم بگو. منم باید فردا برم دانشگاه. سعید یه دوستی داره تو دانشگاه اینجا. میخواد بهم کار بده. باید برم باهاشون صحبت کنم. هر وقت کلاست شروع شد بگو تا برسونمت.

چشمان هستی گرد شد. همیشه میخواست پدرش دنبالش بیاید؟ او که دیگر دبیرستانی نبود.

_بابا. من که دیگه بچه نیستم. میتونم خودم برمو پیام. نکنه میخوای مثل دبیرستان منو ببری و بیاری؟

پارسا سرش را بلند کرد و نگاهش را به هستی که روی مبل نشسته بود انداخت.

_مشکلی هست مگه؟

با اعتراض گفت.

_بابا.

_مگه چیه؟ اصلا مگه تو از اینجا سر در میاری که میخوای خودت تنها بری؟

با لجبازی گفت.

_دو بار برمو پیام یاد میگیرم. نگران اونش نباش.

و در دل دعا کرد پدرش بی خیال این یک مورد شود. این را کجای دلش می گذاشت؟ پارسا خسته بود و حوصله ی بحث بیشتر نداشت.

_حالا فعلا ولش کن. بعدا حرف میزنیم.

هستی نفس راحتی کشید. باید برای کاری که میخواست انجام دهد برنامه ریزی میکرد. در اصرع وقت میخواست دنبال آدرس به دست آمده از بی بی برود تا کنجاویش را بر طرف کند. اگر پدرش میخواست همیشه همراه او بیاید هیچ وقت این موقعیت برایش فراهم نمی آمد.

_بی بی کجاس؟

از فکر بیرون آمد و به پدرش خیره شد.

_خسته بود. تختو برآش وصل کردی روش دراز کشید تا استراحت کنه.

پارسا نگاهی به ساعتش انداخت. ۸ شب بود. باید برای شام فکر میکرد. در این شرایط غذای گرم را باید بی خیال میشد. شماره ای هم از رستورانی نداشت تا زنگ بزند و غذا بیاورند. پوفی کشید. چشمش به کارتونی که چند عدد سیب زمینی و پیاز و بقیه ی چیزها درونش قرار داشت افتاد. همین هم خوب بود. تصمیم گرفت چند عدد سیب زمینی سرخ کند. بهتر از هیچی بود. بعد از آن فقط میخواست بخوابد. صبح زود هم باید بیدار میشد. نفس عمیقی کشید و مشغول شد و در کمال تعجب دید هستی هم به کمکش آمد. ابروهایش بالا رفت. چه بر سر هستی آمده بود؟ هیچ وقت از این کار ها نمیکرد. اصولا وقتی او غذا درست میکرد دیگر دوروبرش پیدایش نمیشد. شانه ای بالا انداخت و همراه دخترش مشغول کار شد.

"مات و مبهوت به صورت سرخ مرد عصبانی رو به رویش خیره شده بود. قدرت تجزیه و تحلیل حرف هایش را نداشت. سرش را با ناباوری تکان داد. چه قدر احمق بود این دختر. به خاطر او..."

صدای مرد دوباره با حرص بلند شد. به چشمانش نگاه کرد. رگه های قرمز خون در سفیدی چشمانش خودنمایی میکرد. هنوز جای سیلی روی گونه ی چپش میسوخت. برای اولین بار از پدرش سیلی خورده بود. از خودش بدش می آمد. مگر به دخترک چه گفته بود که این کار را کرد...؟

_چی به سحر گفتم که این کارو کرد؟ هان؟ تو اصلا چرا با اون قرار گذاشتی پارسا؟ مگه همه چیز تموم نشده؟ من که بهت گفتم همه چیرو تموم شده بدون و به همین زودی باهش عروسی میکنی اونوقت تو رفتی باهش حرف زدی که چی بشه؟ هان؟

هانش را آنقدر بلند گفت که پارسا ناخود آگاه یک قدم عقب رفت. این مرد با پدرش فرق داشت. این مرد پدرش نبود. پارسا هیچ جوابی نداد. به تنها چیزی که فکر نمیکرد همین بود.

_چی بهش گفتمی پارسا؟ چی بهش گفتمی که خودکشی کرد؟ هان؟

دلش لرزید از شنیدن دوباره ی این کلمه. حقیقت مثل پتک بر سرش کوبیده میشد. سحر خودکشی کرده بود. آن هم به خاطر او. چه فکر کرده بود دخترک احمق؟ آب دهانش را قورت داد. پدرش فاصله ی میانشان را با یک قدم بلند پر کرد. بازوهایش را گرفت و تکان داد. درد را در بازوهایش حس کرد ولی واکنشی نشان نداد. همان طور به چشمان پدرش زل زده بود. پدرش تکانش داد.

چرا لال شدی پارسا؟

مادرش با ترس نام پدرش را صدا زد. با صدای آرامی گفت.

بهبش گفتم نمیخوامش. حقیقتو بهش گفتم. فکر نمیکردم این حماقتو بکنه. فکر نمیکردم اینقدر احمق باشه...

صدای پدرش بلند تر شد.

این توئی که احمقی نه اون. ببین پارسا. برای آخرین بار دارم بهت میگم. تو فقط با سحر ازدواج میکنی. همین که گفتم.

صدای مادرش در آمد.

تمومش کن مرد. مگه نمیبینی حالش خوب نیست.

صدای مرد هنوز بلند بود.

حالش خوب نیست به درک. به جهنم. یا با سحر ازدواج میکنی و این قائله رو ختم میکنی یا...

در چشمان سیاه پسرش زل زد. با صدای آرام اما مصمم حرفش را زد.

یا دیگه پسر من نیستی. وسلام

مو بر تن پسر سیخ شد. چه میشنید؟ با ناباوری به پدرش زل زد. برای چندمین بار در این چند ساعت با خودش گفت این پدرش نیست. امکان ندارد پدرش این حرف را به او بزند...

از شیشه ی مغازه نگاهی به داخلش انداخت. پسری پشت کامپیوتر نشسته و سرگرم کارش بود. آب دهانش را قورت داد. یک هفته از جستجویش میگذشت و در این یک هفته توانسته بود این مغازه را همراه با خانه ی مادرش پیدا کند. آدرس بی بی مربوط به خانه ی پدری مادرش بود و خوشبختانه هنوز در آن خانه ی ویلایی بزرگ ساکن بودند. دستش میلرزید. توانایی روبه رو شدن را در خودش نمیدید. کیف را روی شانه اش جا به جا کرد. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. حالا که تا اینجا آمده باید ادامه ی راه را هم میرفت. اگر الان نمیرفت معلوم نبود دیگر کی به اینجا بیاید. یعنی دیگر خودش نمیخواست که بیاید. ولی الان...

چشمانش را باز کرد. دستگیره را محکم فشار داد و در را باز کرد. سعی کرد گام هایش محکم باشد و استرس زیادش را از این ملاقات اولیه نشان ندهد. با باز شدن در پسر سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت. از این نگاه دوباره استرس در جاننش رخنه کرد. چشمانش قهوه ای بود. درست مثل خودش. درست مثل...
لعنت به هرچه چشم قهوه ای. چرا باید همه چشمانشان قهوه ای میبود؟ صدایش را شنید.

_بفرمائید خانم. میتونم کمکتون کنم؟

آب دهانش را دوباره قورت داد. چرا به اینجا آمده بود؟ چه میخواست؟ زبانش بند آمده بود. هیچ حرفی نزد و فقط در چشمان قهوه ای رنگش خیره شد. چشمان پسر گشاد شد.

_حالتون خوبه خانم؟ مشکلی پیش اومده؟

دستش میلرزید. به زور دهانش را باز کرد. فقط یک کلمه از دهانش بیرون آمد.

_سلام.

صدایش آهسته بود ولی نه در حدی که پسر نشود. کم مانده بود پسرک به خنده بیافتد. این دختر دیوانه بود؟ الان تازه یادش افتاده بود سلام کند؟ لبش را جمع کرد تا از خنده ی بی موقع جلوگیری کند. سرش را پایین انداخت.

_علیک سلام. کارتونو بگین.

و دوباره با کامپیوتر مشغول شد. در حالی که همه ی حواسش به دخترک مبهوت رو به رویش بود. هنوز داشت او را نگاه میکرد. دیگر داشت زیر نگاهش کلافه میشد. سرش را بلند کرد.

_مشکلی پیش اومده خانم؟ چی شده؟

به خودش آمد. نگاهش را از پسر گرفت و به میز کامپیوتر سفیدش دوخت.

_سرویسامون اونجاس خانم.

و به سمت راست مغازه اشاره کرد. هستی رد اشاره اش را گرفت و به کامپیوتر هایی که روی میزهای قهوه ای رنگ قرار داشت و توسط چوب از هم جدا شده بودند چشم دوخت. لعنت به هرچه قهوه ای. این رنگ زیاد جلوی چشمانش بود. سعی کرد خودش را نبازد. با قدم هایی نه چندان محکم به سمت یکی از سرویس ها رفت. خودش را روی صندلی رها کرد. نفس عمیقی کشید. در صفحه ی سیاه کامپیوتر خاموش تصویر خودش را دید. برای هزارمین بار از خودش پرسید چرا سر از اینجا در آورده؟ نمیخواست بیشتر از این ضایع بازی در بیاورد. کامپیوتر را روشن کرد و چند لحظه منتظر بالا آمدن صفحه شد. بعد از آن با اینکه زمان کلاس هایش را میدانست ولی با

دستان لرزانش به درون سایت دانشگاه رفت و منتظر بالا آمدن صفحه ی مورد نظر شد. پایش را عصبی تکان میداد. این یک بار میگذشت عمرا اگر دوباره این طرف ها پیدایش میشد. هنوز صفحه بالا نیامده بود که موبایلش به صدا در آمد. نگاهی به صفحه اش انداخت. پدرش بود. در دل به خودش فحش میداد بابت کاری که کرده بود. چرا باید اینجا می آمد؟ و دوباره دلیلی به جز ارضای کنجکاوی نیافت. اگر این پسر میفهمید این دختر مرموز خواهرش است چه میشد؟ سرش را تکان داد. نمیخواست به این چیز ها فکر کند. داشت دیوانه میشد. دستی جلوی دهانش گذاشت و بلند با عجله بلند شد. میخواست هر چه زودتر از این محیط که عجیب خفه کننده بود بیرون رود. چنگی به کیفش زد. به سمت پسر راه افتاد و اسکناسی از جیبش بیرون آورد و روی میز قرار داد. بعد از گفتن ببخشیدی سرسری به طرف در خروجی به راه افتاد و پسر را مات و مبهوت بر سر جای خود گذاشت. ابروهای پسر بالا رفت. دیگر پسر به دیوانه بودن دختر یقین پیدا کرده بود...

وارد خانه که شد بی بی را دید که در آشپزخانه بود. پارسا هم از اتاق بیرون آمد و نگاهی به او انداخت.
_سلام. کجا بودی.

آب دهانش را قورت داد. سعی کرد خیلی با آرامش صحبت کند.
_کجا باید میبودم؟ رفتم کافی نت. برای برنامه ی کلاسا.

ابروهای پارسا بالا رفت.

_مگه برنامه ی کلاسا رو دو سه روز پیش نزدن و رفتی دیدیش؟ چرا دوباره رفتی خب؟

نفسی گرفت. پدرش هم گیر داده بود امشب.

_بابا ول کن دیگه. رفتم ببینم شاید تغییر کرده باشه.

و بدون گفتن حرف دیگری به اتاقش پناه برد و اجازه ی سوال پرسیدن بیشتر را به پدرش نداد.

شانه اش را بالا انداخت. بی بی از آشپزخانه بیرون آمد.

_چش بود این؟

پارسا دوباره شانه ای بالا انداخت.

_نمیدونم والا چی شده دوباره. تازه از بیرون اومده. حتما خستس. حوصله نداره.

و نفس عمیقی کشید.

بی بی. اولین روز کلاسمه. برام دعا کن به خیر بگذره.

معلومه که بخیر میگذره پسرم. این همه سال داری درس میدی...

پارسا خم شد و پیشانی بی بی را بوسید.

خب آدم استرس داره بی بی جونم. محیط جدیدیه. در هر حال برام دعا کن.

ایشالا هرچی خیره پیش بیاد. برای نهار میای دیگه؟

پارسا نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۱۰ بود.

نه بی بی. حدود دو و سه میام. خب دیگه خداحافظ.

و خداحافظی بلند دیگری گفت برای هستی که در اتاق پنهان شده بود و منتظر جواب نماند و از خانه بیرون رفت. هستی به در اتاق تکیه زده بود و نگاهش را به دیوار سفید روبه رویش دوخت. پوفی کشید و به جلو آمد و خودش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست. با دیدن برادرش حالش بدتر شده بود. هزار فکر در سرش رژه میرفت. سرش را تکان داد و بین دستانش گرفت. اشتباه کرده بود که به دیدن آن خانواده رفته بود. خودش این را میدانست...

به در خانه ی سفید رنگ خیره شده بود. کلاسش ساعت یک تمام شد و بعد هوس کرده بود به دیدن این خانه بیاید. ماشینش را کوچه ی بالایی پارک کرده بود. با آن ماشین توقفش خیلی ضایع میشد. عینک دودی بزرگش را روی چشمش قرار داده بود. نفس عمیقی کشید. نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک دو بود. دیگر باید میرفت. بی بی نگران میشد. نگاهش را از در خانه نگرفت ولی چند قدم عقب رفت. تا خواست برگردد به جسمی برخورد کرد و تعادلش را از دست داد. دستش را زمین گذاشت تا با سر زمین نخورد. شوکه شده بود.

حالتون خوبه آقا؟

دهانش باز ماند. خوب بود این عینک بزرگ روی چشمانش قرار داشت و چشمان گشاد شده از تعجبش معلوم نبود و رنگ پریده اش را تا حدودی پوشانده بود. آب دهانش را قورت داد. سریع بلند شد. عذر خواهی سرسری کرد و با قدم های بلند از محیط دور شد. چه خوب بود که عینک بزرگ را روی چشمانش قرار داده بود تا شناخته

نشود. بعید بود با این عینک بعد از هفده سال او را شناخته باشد که اگر شناخته میشد الان وضعیتش این نبود و باید جوابگو میشد. به قدم هایش سرعت بخشید و در دل خدا را شکر میکرد به خاطر شناخته نشدنش. نگاهش به رو میزی روبه رویش خیره بود و با دست با گل هایش بازی میکرد. نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست. فضا تقریباً تاریک بود و تنها نوری که به آشپزخانه روشنایی داده بود نور ماه بود که از پنجره میتابید.

چرا نخوابیدی؟

سرش را برگرداند. در تاریکی چرخ بی بی را تشخیص داد.

خوابم نمیره.

بی بی چرخش را جلو تر آورد و روبه رویش قرار گرفت. به چشمان پارسا زل زد.

چرا؟ مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده؟

پارسا سرش را پایین انداخت. دوباره با گل های رومی می مشغول شد.

امروز رفتم دیدنشون.

بی بی چیزی نگفت و منتظر ادامه ی حرفش شد. پارسا سرش را تکان داد.

سحرو دیدم.

بی بی با خونسردی پرسید.

اونم تو رو دید؟

پارسا سرش را بلند کرد و به چشمان آبی رنگ بی بی، که کمی نور ماه به صورتش میتابد، زل زد.

دید ولی نشناخت. یعنی منم اول نشناختم. خیلی تغییر کرده بود.

لبخندی ناخود آگاه روی لبش شکل گرفت.

خانم شده بود. وقتی صداشو شنیدم فهمیدم اونه. صداش هیچ تغییری نکرده بود.

پارسا سکوت کرد. بی بی هم بعد از کمی مکث با خونسردی دوباره پرسید.

پشیمونی؟

پارسا نفس عمیقی کشید.

نه. منو نشناخت خب. در ضمن. دلم خیلی براشون تنگ شده بود. از ترم قبل اصلا تهران نیومده بودم. خیلی وقت بود ندیده بودمشون. چند ماهی میشد...

بی بی لبخندی زد.

پشیمونی برای دیدنشونو نمیگم. پشیمونی برای گذشته...؟

پارسا با بهت به بی بی نگاه کرد. چشمانش را گشاد کرد.

بی بی؟ چی میگی؟

لبخند بی بی بیشتر شد.

پشیمونی یا نه...؟

آب دهانش را قورت داد. سرش را زیر انداخت.

الان مسئله پشیمون بودن یا نبودن من نیست. هیچ ربطی به بحثمون نداشت.

ابروهای بی بی بالا رفت.

پسر جون. الان تنها چیزی که به بحثمون ربط داشت همین موضوع بود. پشیمونی... میدونم.

پارسا سرش را بلند کرد. با قاطعیت گفت.

پشیمون نیستم. چون هستی رو دارم. شاید اگه اون نبود الان اوضاع خیلی فرق میکرد ولی الان اون هست و من اصلا پشیمون نیستم. اینو میدونم.

بی بی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

خوبه. خوشم اومد. ولی من بیشتر دوست داشتم تو رو میدید.

چشمان پارسا گشاد شد. با گله اسمش را صدا زد.

بی بی...؟

بی بی سرش را زیر انداخت.

__چیه؟ چرا اینجوری صدام میزنی؟ من دوست دارم با هم روبه رو بشین. همین الانشم خیلی طول کشیده. هفده سال زمان کمی نیست پارسا. دیگه وقتش نیست همه چیز تموم بشه؟

پارسا آب دهانش را قورت داد. نفس عمیقی کشید.

__هستی خوابه؟

خیلی ناشیانه میخواست بحث را عوض کند. بی بی پوفی کشید.

__ساعت دو شبه. معلومه که خوابه.

پارسا با دو انگشت شست و اشاره دو طرف شقیقه اش را مالید.

__گفتم به دفعه بیدار نشه بیاد.

بی بی آب دهانش را قورت داد. اگر پارسا میفهمید هستی از همه ی این جریانات خبر دارد چه؟ خیلی از او دلگیر میشد بابت گفتن همه چیز. ولی هستی هم حق داشت بداند. دیگر بچه نبود که گولش بزنند. بزرگ شده بود. از کاری که کرده بود راضی بود ولی حس میکرد فعلا وقت گفتن این حرف ها به پارسا نیست. پارسا به هیچ وجه نمیخواست هستی خبر دار شود و در این یک مورد منطقی نبود. نمیخواست دخترکش از قضایا با خبر شود. نفس عمیقی کشید و گفتن این حرف ها را به موقعیت بهتر موکول کرد. فعلا پارسا به اندازه ی کافی به هم ریخته بود. نمیخواست بیشتر از این به همش بریزد...

داشت کتابهایش را برای پیدا کردن هدفش زیر و رو میکرد ولی به هیچ نتیجه ای نرسید. پیدا بشو نبود. وسط اتاق ایستاد و دستش را در موهای بلندش فرو کرد. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. نبود که نبود. چشمانش را باز کرد. سرش را با حرص خاراند. چشمش به گوشی خانه افتاد. نفس راحتی کشید و به سمتش رفت. شماره ی مورد نظر را گرفت و منتظر به صدا در آمدن موبایلش شد. با خوردن بوق و بلند نشدن صدا ابروهایش از تعجب بالا رفت. عادت نداشت گوشی را روی سکوت بگذارد. همان طور که گوشی تلفن خانه کنار گوشش بود دوباره به جستجو ادامه داد. سرش را زیر تخت برد تا ببیند آنجا نیست که صدایی را شنید. چشمانش از تعجب گشاد شد. سرش را بلند کرد که محکم به تخت خورد. آخش داشت بلند میشد که لبش را فشار داد و خفه اش کرد. با کف دست شروع به مالیدن سرش کرد.

_الو.بفرمائید.

آب دهانش را قورت داد. شوکه شده بود از این جواب شنیدن.

_ببخشید... فکر کنم اشتباه گرفتم... شرمنده.

خواست گوشی را از گوشش فاصله دهد و تماس را قطع کند که صدای مرد بلند شد.

_صاحب این موبایلو میشناسین شما؟

_من به موبایل خودم زنگ زدم.

پسر لبخندی زد.

_اوه. پس این موبایل مال شماست.

هستی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و خودش را روی تخت انداخت. این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ موبایلش دست این پسر چکار میکرد؟ حتما سر یکی از کلاس‌های دانشگاه جایش گذاشته بود. ولی از دیروز که دانشگاه نرفته بود. حوصله فکر بیهوده نداشت. میتوانست از خود پسرک هویتش را بپرسد.

_شما کی هستین؟ گوشی من دست شما چیکار میکنه؟

لبخند پسر بیشتر شد.

_من شهابم. شهاب معتمد. خوشبختم از آشناییتون.

اخمی به صورت هستی نشست. این پسرک دستش انداخته بود؟ این چه میگفت و او چه جواب میداد. میخواست بگوید شهاب دیگر کدام خریست که خیلی خودش را برای نگفتن این کلمه کنترل کرد.

_من نخواستم خودتونو معرفی کنین. گفتم موبایلمو کجا پیدا کردین. به من چه که اسمتون چیه که شما سریع خودتونو معرفی میکنین؟

صدای خنده‌ی پسر این دفعه به گوش هستی هم رسید و همین حرصش را چندین برابر کرد. خیلی جدی در حالی که اخم روی صورتش غلیظ تر شده بود گفت.

_من حرف خنده داری زدم آقا؟

پسر خنده اش را کنترل کرد.

_اوه. ببخشید خانم. من یه مغازه‌ی کافی نت دارم و این گوشی رو اونجا زیر یکی از میزها پیدا کردم. میتونید آدرس بدین تا براتون بیارمش.

نفس هستی رفت. انگار یک سطل آب یخ روی سرش خالی شده بود. شهاب معتمد... اسمش را نمیدانست. آب دهانش را به زور قورت داد. در جواب پسرک که الو الو میکرد میشنوی گفت.

_خدا رو شکر. فکر کردم قطع کردین. خب آدرس بدین میرسونم دستتون گوشیتونو.

نفس عمیقی کشید تا خودش را پیدا کند.

_نه. زحمت میشه. خودم میام کافی نت میگیرم.

_آخه...

با حرص گفت.

_گفتم خودم میام آقا. عصری میام. خداحافظ.

و اجازه ی حرف اضافه را به پسرک نداد و تماس را قطع کرد. خودش را از پشت روی تخت دراز کرد پوفی کشید. گوشی را کنارش انداخت. آخر خوش شانسی بود هستی... داشت با خود فکر میکرد واقعا این شانس است که دارد؟ چرا باید گوشیش جا میماند؟ به بی دستو پایی خودش لعنتی فرستاد. الان باید یک بار دیگر میرفت و با آن چشمان قهوه ای روبه رو میشد.

پسرک گوشی را از گوشش فاصله داد. نفس عمیقی کشید و همراه با بیرون دادن نفسش لبخندی روی لبش شکل گرفت. حاضر بود شرط ببند که این گوشی متعلق به دخترک دیوانه ی دیروزی است. دیروز مشتری زیادی نداشت و از بین آن ها این دخترک و عجیب بودنش به یادش مانده بود. گوشی را کنار مانیتور کامپیوترش قرار داد و دوباره به کارش مشغول شد. در حالی که منتظر گذر رمان و آمدن عصر بود...

با استرس زیاد در را باز کرد. دستش لرزش کمی داشت. پسر سرش را با شتاب بلند کرد و با دیدن هستی لبخند هرچند کم رنگ روی لبانش شکل گرفت. ابروهایش بالا رفت. حدس میزد موبایل متعلق به همین دخترک باشد. از اول مکالمه اش این موضوع را فهمیده بود. مثل آن روز داخل مغازه گیج میزد. ولی الان وضعیتش به نسبت بهتر بود. هستی قدمی به داخل گذاشت.

_بفرمائید. خوش اومدین.

هستی لبخندی کج و کوله ای زد که حال خرابش را نشان میداد. با صدای آهسته ای پاسخ داد.

_سلام. ممنون.

ترجیح میداد در چشمان پسرک که هم رنگ خودش بود نگاه نکند. سرش را زیر انداخت. پسرک شروع به گشتن درون کشویش کرد و با یافتن هدف سرش را بلند کرد و لبخندی زد.
_اینهاش. بفرما خانم.

و دستش را دراز کرد. هستی دور تر ایستاده بود و این یعنی باید تا نزدیکی او میرفت. اینجور که معلوم بود پسر قصد نداشت حتی میلیمتری از پشت میزش جا به جا شود. آب دهانش را قورت داد. در دل هر چه فحش بلد بود و نبود نثار برادر گرام کرد و قدمی به جلو برداشت. حالا هر دو روبه روی هم بودند و میز حد فاصلشان بود. با همان سر زیر انداخته دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد که دید دست پسر عقب رفت. چشمانش گرد شد. پسرک بازیش گرفته بود؟ سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانش دوخت. لبخندی روی لب پسر نقش بست. این دفعه دست پسر عقب نرفت و هستی موفق شد هدفش را از دست پسر بقاپد. ابروهای پسر بالا رفت.

_زیر یکی از سرویسامون افتاده بود. با اون عجله ای که شما دیروز رفتین طبیعی بود که جا بمونه. فکر کنم تماس مهمی بهتون زده شد.

چشمان هستی از تعجب گشاد شد. ابروهایش بالا رفت. حرکاتش اینقدر مورد توجه پسر بود؟ پوفی کشید. عذر خواهی سرسری ای کرد و خواست برگردد که صدای پسر را شنید.

_خانم؟

حواس دو دختر که پشت سرویس ها بودند به آن ها جمع شد. آب دهانش را قورت داد. اول نگاهی به دخترها انداخت و بعد نگاهش را به سمت پسر چرخاند. نگاهش به او بود. کاملاً واضح بود که با او کار داشت.
_بفرمائید.

کارتی از بالای میزش برداشت و به سمت هستی گرفت. این دفعه دیگر قصد پس کشیدن دستش را اصلاً نداشت. هستی نگاهی به کارت دستش انداخت و بعد سوالی به چشمان پسر نگاه کرد. پسر سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد.

_خب. این کارت مغازس. هر کاری داشتین در خدمتم. تحقیق، ترجمه یا هر چیز دیگه ای ...

و دیگر ادامه نداد و سکوت کرد. اما دستش را همان جور دراز گرفته بود. چند دقیقه گذشت. ناامید شد. خواست دستش را پایین بیاورد که دست هستی ناخودآگاه جلو رفت و کارت را از دستش گرفت. پسر نفس راحتی کشید. هستی ممنونمی گفت و به سمت در مغازه به راه افتاد. دیگر کسی هم مانع رفتنش نشد. از در که بیرون رفت و کمی از مغازه فاصله گرفت به کارت توی دستش نگاهی انداخت. "کافی نت شهاب". لبخندی روی لبش نشست. پسرک خود شیفتگی را از حد گذرانده بود. اسم خودش را روی کافی نتش گذاشته بود. چشمانش را با خنده چرخاند. دوباره نگاهی به کارت انداخت. برعکسش کرد. با خودکار شماره ای روی آن نوشته شده بود. ابروهایش

بالا رفت. خیلی شیک و رسمی به او شماره داده بود. اگر میفهمید به خواهرش شماره داده چه؟ با این فکر و تصور رفتار پسر لبخندش پر رنگ تر شد. قیافه اش باید دیدنی میشد. تیرش به سنگ خورده بود. فکر میکرد موردی تور کرده. ولی چه موردی هم تور کرده بود. خواهرش... و لبهایش بیشتر کش آمد. نگاهی به اطرافش انداخت. زنی را دید که بچه ای به بغل داشت و داشت با تعجب به او نگاه میکرد. لبخندش محو شد. اخمی کرد. مردم چقدر فوضول شده بودند. اصلا او دیوانه. باید اینطور به او خیره شوند. یوفی کشید و به راه افتاد...

فنجان چایش را روی میز شیشه ای روبه رویش قرار داد. هنوز داغ بود و غیر قبل خوردن. به جز او کسی در اتاق اساتید ننشسته بود. همین هنگام صدای بلند دختری آمد. توجهش جلب شد. صدا از راهروی دانشگاه بود و آنقدر ها هم آرام نبود. انگار دعوا بود. بلند شد به سمت در راه افتاد. پسر و دختری دانشجو بودند که با هم دعوایشان شده بود. ابروهایش بالا رفت. جا قحط بود که اینجا دعوا میکردند؟ صدای دختر دوباره بلند شد.

__بین آقای به ظاهر محترم. خواهشا دیگه مزاحم من نشین وگرنه سرو کارتون با حراست دانشگاهه.

هه. با خودش فکر کرد همین الان هم سرو کارش به حراست میکشد با این سرو صدایی که راه انداخته. پسر با جملاتی مبنی بر ابراز علاقه میخواست دختر را ساکت کند ولی دختر گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. فقط میخواست از دست یک کنه خلاص شود. به ستوه آمده بود. نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت. ذهن سرکشش دوباره به گذشته ی ممنوعه سر کشید. هیچ وقت از دست گذشته و خاطراتش خلاص نمیشد.

"روی نیمکتی نشسته بودند و نگاهشان به روبه رو بود. دختر آب دهانش را قورت داد. نگاهی به نیم رخ مرد انداخت.

__پارسا...؟

پسر همان طور که نگاهش به روبه رو بود گفت.

__چرا؟ چون سحر خودکشی کرده جا زدی؟

دخترک نگاهش را از نیم رخ پسر گرفت. نگاهش را در هوا چرخاند. حجم توده ای را در گلویش حس میکرد. با این حال جواب داد. اما با صدایی آهسته. از همین صدای آهسته هم میشد بغض را تشخیص داد.

__چیز کمیه؟ اونم به آدمه.

حالا پارسا بود که به نیم رخ زن نگاه میکرد.

__من نگفتم چیز کمیه. نگفتم آدم نیست. اونم آدمه. حق زندگی داره. اما من چی؟ تو چی؟ زود جا زدی مهسا. خیلی زود.

زن به سمتش برگشت. در چشمانش خیره شد.

زود جا نزد. از همون اول اشتباه کردم. اشتباه کردیم. با شکستی که من خورده بودم. نامزدی که تو داشتی. مخالفت خونوادهامون. ادامه ی رابطمون از همون اول اشتباه محض بود. ولی الانم دیر نشده. مشکلی نیست. میریم سر زندگی خودمون. هیچ اتفاقی هم نیوفتاده.

پارسا نگاهش را به آسمان دوخت. هوا نیمه تاریک بود. نفس عمیقی کشید و همراه با آن پوزخندی روی لبش شکل گرفت.

فقط منتظر یه بهانه بودی. چه بهانه ای بهتر از خودکشی سحر؟ الانم که داری کل دورانی که با هم بودیمو زیر سوال میبری.

با حرص صدایش زد.

پارسا..؟ یه ذره منطقی باش. بر فرض که من الان موندمو این رابطه تموم نشد. آخرش چی؟ هان؟ من از خونوادم دست بکشم توام همین طور؟ به نظر تو اونجور میتونیم زندگی کنیم؟ نمیتونیم. همیشه. این راهی که ما داریم میریم آخرش فقط بن بسته. بالاخره یه جایی تموم میشه. چه بهتر که الان تموم بشه. درسته. برای من سخته. برای تو سخته. ولی فراموش میشه. دو روز با سحر زندگی کنی منو هفت جدو آبادمو یادت میره.

کم مانده بود بغضش بشکند. برایش سخت بود که سحر به خاطر او خودکشی کرده. اگر او نبود شاید الان پارسا ازدواج هم کرده بود. فقط او این وسط اضافه بود و به این فکر کرد همیشه اضافه است. دیگر نمیتوانست تحمل کند. کیفش را برداشت و از جایش بلند شد. یک قدم به جلو برداشت. مکثی کرد. به عقب برگشت. به پارسا که به او زل زده بود نگاهی انداخت.

تو خیلی خوبی پارسا. خوش به حال سحر. برات آرزوی خوشبختی میکنم. امیدوارم همیشه موفق باشی و با سحر خوشبختی رو حس کنی.

بغضش داشت میشکست. ولی باید تحمل میکرد و این حرف ها را میزد. شاید این دیدار آخرشان بود. وقتی به این فکر کرد دوباره کمی به خودش مسلط شد.

خاطرات خوبی رو با هم داشتیم. نه تو یادت میره نه من. ولی کمرنگ میشه. اونقدر کمرنگ که دیگه به چشم نییاد. میدونم یه روز میاد که دیگه زنتو با دنیا عوض نمیکنی... خداحافظ...

رویش را برگرداند و با قدم های بلند از نیمکت دور شد. بالاخره بغضش شکست. دو قطره اشک از چشمش چکید و این راهی بود برای ریختن قطرات بعدی. هیچ تلاشی هم برای پاک کردنش نمیکرد. پارسا با بهت به رفتن دختر

نگاه کرد. تا جایی که از جلوی دیدش خارج شد. هنوز در بهت بود. فکر نمی‌کرد مهسا به همین زودی همه چیز را تمام کند."

با صدایی به خودش آمد. نمی‌دانست چند دقیقه بود که همین جور بی حرکت ایستاده و به سنگ سفید کف دانشگاه خیره شده. سرش را بالا آورد. بالاخره حراست وارد عمل شده بود. پسرک بیچاره به غلط کردن افتاده بود. آخر راهروی دانشگاه هم جای این دعواها بود؟ جای مناسب دیگری پیدا نکردند واقعا؟ آب دهانش را قورت داد. قائله ختم شده بود. وارد اتاق شد و در را بست. دستی به موهایش کشید. نگاهش به چای روی میز خورد. الان دیگر از سردی قابل خوردن نبود. نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد زندگی خودش هم مثل این چای است. یا داغ داغ یا سرد سرد. البته بیشتر خیلی سرد بود. فقط کمی داغی داشت که آن هم متعلق به اوایل بود. چشمانش را بست. پشت هر داغ بودنی سردی هم وجود داشت. مثل داغی عشق...
در اتاق را باز کرد و وارد شد. بی بی روی تخت دراز کشیده بود.

_سلام بی بی. خوبی؟

بی بی لبخندی به هستی زد.

_سلام عزیزم. خدا رو شکر بد نیستم. خودت چطوری؟

هستی لبه ی تخت نشست. دست بی بی را در دست گرفت.

_منم خوبم بی بی جونم.

کمی مکث کرد.

_میخواستم ازت سوال بپرسم...

بی بی به چشمان دختر زل زد.

_درباره ی اوناس؟

هستی سرش را به بالا و پایین به نشانه ی تایید تکان داد. بی بی با خونسردی گفت.

_من که همه چیزو بهت گفتم.

هستی آب دهانش را قورت داد.

_همه چیزو نگفتی. میخوام در مورد شهاب بدونم.

بی بی با تعجب به او زل زد.

__شهاب؟ شهاب دیگه کیه؟

هستی نفسی گرفت.

__پسرشونه...

برایش گفتن این کلمه سخت بود ولی به زبان آورد.

__برادرمه.

اخم های بی بی به وضوح در هم رفت. با چشمان ریز شده هستی را در نظر گرفت.

__تو داری چیکار میکنی هستی؟ اینا رو از کجا فهمیدی؟ تو فقط گفتی میخوای مادر تو ببینی منم بهت گفتم.

دیگه نه این که بری زیرو بیرشونو در بیاری. واقعا درکت نمیکنم. دلیل این کارت چیه؟ مگه تو همه چیزو

نمیدونی؟

هستی آب دهانش را قورت داد. صدایش آرام بود.

__خب. اتفاقی فهمیدم.

بی بی با حرص گفت.

__که اتفاقی فهمیدی؟ من خرم باور کنم.

هستی با اعتراض نامش را صدا زد.

__بی بی...؟

همان طور با حرص پاسخ داد.

__بی بی چی؟ هان؟ چی میخوای بگی؟ رفتی زاغ سیاشونو چوب زدی که چی؟ میخوای به کجا برسی؟

هستی سرش را زیر انداخت. با صدایی آرام و مظلوم گفت.

__خب. خواستم بیشتر از زندگی مادرم بدونم. در ضمن. هنوز سوال منو جواب ندادی. چرا در مورد شهاب چیزی

بهم نگفتی؟ بزرگ تر از خودم نشون میده. حداقل دو سه سال.

برای گفتن حرفش تردید داشت. بالاخره دلش را دریا زد.

__برادر واقعیمه؟

بی بی نگاهش را از هستی گرفت و در اتاق گرداند. پوزخندی روی لبش بود. برادر؟ این دختر فکرش تا کجا ها که نرفته بود.

_هه. برادر... خنده داره.

رویش را به سمت هستی برگرداند. هستی هم حالا سرش را بلند کرده بود و به چشمان او نگاه میکرد.

_اون هیچ نسبت خونی با تو نداره.

چشمان هستی گشاد شد. با تعجب به بی بی خیره شد.

_ولی...

بی بی نگذاشت حرفش را ادامه دهد. میدانست میخواهد چه بگوید.

_فکر کنم پسر شوهر مادر تو میگی. اون حتی پسر مادر تم نیست. میدونستم یه پسر داره ولی نمیدونستم اسمش شهابه. خوب از زیرو بیرشون با خبر شدی.

هستی با چشمان گرد شده از تعجب به بی بی نگاه کرد. باور نمیکرد. فکر میکرد شهاب برادرش است ولی حالا...

سرش را به طرفین تکان داد. آب دهانش را قورت داد. شوکه شده بود و فقط توانست یک کلمه بگوید.

_مطمئنی بی بی؟

بی بی سرش را تکان داد.

_واقعا فکر کردی اون برادرته؟ با یه حساب سر انگشتی ساده میتونستی بفهمی که نیست. پدر تو بیست سالگی با مادرت ازدواج کرد و الان حدود سی و هشت سالشه.

هستی سرش را با ناباوری تکان داد. بی بی پوزخندی زد.

_اسمشو دیگه از کجا فهمیدی؟

یک لحظه خواست ماجرا را برای بی بی بگوید که بعد پشیمان شد. بی بی همین جوری هم سرزنش میکرد چه رسد به این که بفهمد از آن پسر شماره گرفته. چشمان قهوه ای غلط اندازش هنوز جلوی چشمانش بود. پنجاه درصد اطمینانی که به برادر بودن این پسر داشت به خاطر چشمانش بود. بدون هیچ حرفی دست بی بی را ول کرد و از روی تخت بلند شد. خواست قدمی بردارد که بی بی صدایش زد.

_هستی...؟

رویش را کمی به طرف بی بی گرداند.

_این ماجرا رو تمومش کن. کاری نکن که پشیمونی به بار بیاره. اگه بفهمم دوباره دورو برشون میپلکی مطمئن باش پارسا رو در جریان میزارم. اینو گفتم که بدونی.

هستی سرش را به زور به معنی تایید تکان داد و به سمت در راه افتاد. چیز هایی که شنیده بود در باورش نمیگنجید. به اتاق خودش رفت. روی تخت دراز کشید. چشمانش را محکم بست. با دستانش سر پر دردش را فشاری داد. در باورش نمیگنجید شوهر مادرش بچه دارد. شهاب هیچ نسبت خونی ای با او نداشت. چرا...؟ همه در سکوت مشغول خوردن شام بودند و هر از گاهی صدای قاشق و چنگال سکوت را میشکست. شهاب زیر چشمی خواهرش را در نظر گرفته بود. دخترک تند تند داشت غذایش را میخورد که مبادا از صحنه ای از اوایل سریال مورد علاقه اش را از دست بدهد. لبخند مرموزی روی لب پسر نقش بست. لقمه اش را قورت داد. پس گردنی نه چندان محکمی نثار خواهرش کرد. دختر با این که لقمه ای در دهانش نبود شوکه و چشمانش گشاد شد. آب دهانش در گلویش پرت شد. سرفه ای کرد. مادر و پدر سرشان را بلند کردند و نگاهی به بچه ها انداختند. مادر سریع لیوانی آب پر کرد و به سمت دختر گرفت و با نگرانی گفت.

_چی شد دختر؟ چت شد؟ هستی جان؟

شهاب ریز ریز میخندید. دختر دیگر سرفه های الکیش برای به رحم آوردن بیشتر دل مادر تمامی نداشت. باید درس حسابی به شهاب میداد. مادر با دست به پشت دختر زد.

_بسه دیگه. تموم شد. بیا این آبو بخور.

دیگر زیاد از حد فیلم بازی میکرد لو میرفت که همه ی سرفه ها الکی بوده. نفس عمیقی کشید و لیوان آب را نوشید. مادر چشم غره ی مصلحتی به شهاب رفت. با لحن مهربانی گفت.

_شهاب تو مگه بچه ای که از این کارا میکنی؟ اگه چیزیش میشد چی؟

شهاب سرش را بلند کرد و نگاهش را به مادر دوخت. خنده اش بیشتر شد.

_مامان این جونور چیش میشه؟ همش فیلمشه. من این مارمولکو میشناسمو بس.

لبخندی روی لبان پدر هم نقش بست. این دفعه او گفت.

_در هر حال کار خوبی نبود پسرم. دیگه بزرگ شدی. خودت باید این چیزا سرت بشه. حالا خدا رو شکر هیچی نشد. در ضمن. دفعه ی بعدی نبینم دخمل کوچولوی بابا رو اذیت کنیا.

و دستش را دراز کرد و موهای جلوی دختر را به هم ریخت. دختر خودش را لوس کرد و سرش را پایین انداخت و در فرصت مناسب زبانش را برای برادر در آورد. خنده ی همه بلند شد. شهاب چشم غره ی مصلحتی در ضمن خنده کرد.

حواسش به ساعت پرت شد. وایی گفت و با سرعت بیشتری غذا خوردنش را ادامه داد. هنوز گرسنه بود. از طرفی از سریال هم نمیشد گذشت. اگر برایش میشد غذایش را جلوی تلویزیون میخورد که امکان این یک مورد وجود نداشت. هم پدر و هم مادرش اجازه نمیدادند. در همین هین صدایی بلند شد. شهاب سریع گوشیش را از جیبش در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. شماره را نمیشناخت. اخمی به چهره اش نشست. سرفه ای برای باز شدن صدایش کرد. صدای آقای معتمد در آمد.

_اینو چیه دیگه همراه خودت آوردی سر سفره؟ خب میزاشتی تو اتاقت باشه. همیشه باید همراهت باشه این؟
شهاب ببخشیدی سرسری گفت و گوشی را جواب داد. در لحظه ی اول صدای دختری نظرش را جلب کرد.

_سلام. خوب هستین؟

صدا از پشت تلفن هم لرزش کمی داشت. ابروهایش بالا رفت.

_سلام. بفرمائید.

همه دست از غذا کشیده بودند و با کنجکاوای چشم هایشان را به او دوخته بودند. حتی دختر هم بی خیال سریالی که داشت شروع میشد، شد. میتوانست صد دفعه ی دیگر تکرار آن را ببیند ولی الان ارضای کنجکاویش از پیدا کردن هویت فرد پشت خط قوی تر بود. صدا نا مطمئن گفت.

_آقای معتمد..؟

شهاب در حالی که فکرش مشغول تشخیص صدا بود جواب داد.

_بله. خودم هستم. بفرمائید.

حتما از مشتری های کافی نت بود و میخواست در مورد کاری که به او سپرده با او حرف بزند.

_صالحی هستم. هستی صالحی.

با گیجی سرش را تکان داد. در حالی که زیر نگاه خانواده اش واقعا معذب شده بود.

_ببخشید. به جا نیاوردم.

صدای پشت خط رنگی از دلخوری ای شاید مصنوعی گرفت.

یعنی اینقدر شمارتونو بین دخترا پخش کردین و هر کسی رو که دیدین بهش شماره دادین که آمارش از دستتون در رفته؟

آب دهانش را قورت داد. ذهنش جرقه ای زد. دخترک مرموز. چشمانش گشاد شد. اصلا فکرش را نمیکرد که از جانب او تماسی داشته باشد. آن هم بعد از یک هفته.

به جا آوردین یا قطع کنم؟

سریع گفت.

نه نه. بله. شناختم خانم صالحی.

با گفتن اسم خانم صالحی ابروهای خواهر بالا رفت و با شیطنت مشغول تماشای برادر شد. داشت به جاهای جذاب قضیه نزدیک میشد. این کارها به او نمی آمد. پس او هم در این خطها افتاده بود؟ با دیدن نگاههای متعجب خانواده از پشت میز بلند شد و ببخشیدی زمزمه کرد و به طرف حیاط رفت. باید زودتر این کار را میکرد. این طور بهتر میشد صحبت کرد. زیر آن نگاههای خیره حتی اسم خود را هم فراموش کرده بود چه رسد به صحبت کردن با شخص پشت تلفن. صدای خنده ی ریزی آمد.

فکر کنم خیلی هول شدین.

صادقانه جواب داد.

انتظار زنگتونو نداشتم. اونم بعد از یک هفته.

با خونسردی جواب داد.

چه خوب زمانشم یادتونه. خب. غرض از مزاحمت. میخواستم بهتون چند تا برگه برای ترجمه بدم. میتونین انجام بدین؟

بدون هیچ مکثی گفت.

البته. چرا که نه. کار من همینیه. فردا بیارینش مغازه تا بهش رسیدگی کنم. برای کی میخواینش؟

اگر برایش بود میگفت هرچه دیر تر بهتر.

عجله ای ندارم. برای آخر ترمه. گفتم از همین الان به فکر باشم. فردا همو میبینیم. به امید دیدار.

و منتظر جوابی از شهاب نشد و تلفن را قطع کرد. شهاب هنوز شوکه و گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود. بعد از چند ثانیه تلفن را پایین آورد و به صفحه اش نگاه کرد. از اتمام تماس اطمینان حاصل کرد. این دختر واقعا مرموز بود. حداقل برای او. همه ی کارهایش غیر قابل پیش بینی بود. فکر نمیکرد شماره را از او بگیرد و دختر گرفت. فکر نمیکرد به او زنگ بزند و زد. نفس عمقی کشید. ناخواسته فکرش درگیر دختر شده بود. سرش را تکان

داد. به داخل برگشت و بدون نگاه به کسی به داخل اتاقش رفت و در را بست و همه را متعجب از رفتارش که با رفتار چند دقیقه قبل از تماس تلفنی زمین تا آسمان فرق داشت به جای گذاشت. خواهر شانه اش را با بی تفاوتی بالا انداخت و برای دیدن سریال به حال رفت. مادر نگاهی نگران به معتمد انداخت. دلش شور میزد. به دلش بد افتاده بود.

لباسش را پوشید و وارد حال شد. کوله اش را روی شانه اش مرتب کرد.

_بابا. من میرم بیرون و بر میگردم. خداحافظ.

خواست برود که پارسا چایش را روی میز گذاشت و بلند شد. نگاهی به ساعتش انداخت.

_ساعت پنجه هستی. کجا میخوای بری؟ یه ساعت دیگه هوا تاریکه. بزار برای فردا.

هستی با خونسردی گفت.

_نه بابا. نمیشه. کار مهمیه. قرار دارم.

ابروهای پارسا بالا رفت. چشمانش گشاد شد.

_قرار داری؟ یعنی چی؟ با کی قرار داری؟

هستی برای یک لحظه خودش را لعنت کرد با این حرف زدنش. میخواست درستش کند خراب تر شد. لبخندی مصنوعی زد.

_بابایی... منحرف شدی دوباره؟ من باید با کی قرار داشته باشم؟ میخوام برم کافی نت.

پارسا چشمانش را زیر کرد. قدمی به جلو برداشت.

_میتونم بپرسم تو چرا هی دم به دقیقه میری کافی نت؟

و هستی دوباره خودش را به فحش کشید. در تهران هر وقت بهانه برای بیرون رفتن کم می آورد میگفت می رود کافی نت و با خودش فکر کرد این بهانه ی کافی نت رفتن هایش کی تمام میشود؟ اگر میگفت می رود پارک تا قدم بزند باور پذیر تر بود. آب دهانش را قورت داد. باید برای بعدا بهانه ی بهتری می یافت. الان فقط باید پا فشاری میکرد.

_موقع حذف و اضافه. باید برای اون برم. یکی از استادامونم برگه داده تا ترجمه کنیم. اونم میدم برای ترجمه.

ابروهای پارسا بیش از بیش بالا رفت.

__خب برگه ها رو چرا نمیدی به من ترجمه کنم؟ بدش به خودم.

هستی چشمانش را بست. هرچه بیشتر میماند بیشتر گند میزد. نا سلامتی پدرش دکترای زبان فرانسوی داشت و به انگلیسی و فرانسوی کاملاً مسلط بود. با سرعت به سمت در رفت.

__نه بابا. وقتتو میگیره. میبرمش دیگه. حاضرم شدم. فعلاً خداحافظ.

و اجازه ی اعتراض بیشتری به پدرش نداد و او را مات و مبهوت از حرکت دخترش به جای گذاشت. به این فکر کرد هستی هم چند وقت یک بار به سرش میزند. بی بی جلو آمد.

__رفت؟

به چشمان بی بی زل زد.

__آره. دوباره معلوم نیست چی شده قاطی کرده. خدا به خیر کنه.

بی بی به لبش انحنایی داد.

__اگه تو مواظبش باشی به خیر میگذره. اگه نه که نمیدونم.

پارسا گیج به بی بی زل زد. چشمانش را ریز کرد.

__یعنی چی بی بی؟ چیزی شده؟

بی بی چرخش را برگرداند و به سمت اتاقش رفت.

__فعلاً هیچی. مهدی امشب میرسه درسته؟ باید بری دنبالش فکر کنم.

پارسا هنوز گیج بود. بی بی خیلی ناشیانه برای عوض کردن بحث عمل کرده بود. قدمی برداشت و جلوی بی بی زانو زد.

__بی بی...؟

لحن صدایش هزار حرف داشت. نیازی به گفتن نبود. به چشمان رنگ شب پارسا زل زد. هنوز چیزی معلوم نبود ولی پارسا باید حواسش را جمع میکرد.

__چیزی نشده پارسا. ولی حواستو جمع کن. هستی تو سن حساسیه. باید مواظبش باشی. من فقط همینو گفتم.

و سرش را برای راحت شدن خیال پارسا تکان داد. پارسا سرش را با گیجی تکان داد. هنوز دلیل این هشدار بی بی را درک نمیکرد. بی بی آدمی نبود الکی حرفی بزند. حتما چیزی دیده بود. آب دهانش را قورت داد.

__بهتره دیگه بری دنبال مهدی تا زیاد منتظرت نمونه. نیم ساعت دیگه میرسه.

پارسا سرش را تکان داد و بلند شد. نمیدانست چرا ولی با حرف های بی بی دلشوره ای به دلش افتاده بود. نفس عمیقی برای آرام شدن کشید و به اتاق رفت تا حاضر شود. با خودش فکر کرد واقعا باید بیشتر مواظب هستی باشد. هیچ کاری از این دختر بعید نبود. تازه محیط دانشگاه را تجربه کرده و این برای هستی که بی نهایت کنجکاو بود میتوانست خطرناک باشد. تصمیم گرفت سر فرصت مفصل با دخترش حرف بزند...
نگاهش را از دست دراز شده و برگه ها گرفت و به چشمان قهوه ای رنگ روبه رویش دوخت. دستش را دراز کرد و برگه ها را گرفت و نگاهی سرسری به آن ها انداخت.

__گفتین برای کی میخوانش؟

جواب دفعه ی قبلی که این سوال را پشت تلفن از او پرسیده بود یادش بود. خیلی هم خوب یادش بود. ولی از این سکوت بینشان خسته شده بود. هستی لبخندی روی لبش نشانده.

__گفتم که عجله ای ندارم. هر وقت تونستین انجامش بدین.

سرش را از روی برگه ها بلند کرد و ابروهایش را بالا داد.

__خوبه. فقط باید چند بار روش نظارت کنین تا خوب در بیاد. البته اگه مایل باشین. میتونم همین جوری یه چیزی هم سر هم کنم و بهتون تحویل بدم.

و لبخند محوی زد. هستی زبانی روی لب هایش کشید.

__ترجیح میدم در جریان کاراش بگیرم. ممنون میشم.

سرش را به علامت تایید تکان داد.

__خوبه. پس بهتون خبر میدم.

یک لحظه برای گفتن حرفش مردد شد. دلش را به دریا زد.

__با شماره ی خودتون بهم زنگ زدین؟... منظورم اینه میتونم با همون شماره...

هستی میان حرفش پرید.

__بله. شماره ی خودم بود. مشکلی نیست. منتظر خبرتون هستم. شروع کردین بهم خبر بدین. ممنون میشم. فعلا خداحافظ. به امید دیدار.

و لبخندی پر رنگ روی لبانش نقش بست.

_خدا حافظتون.

از در که بیرون رفت لبخند روی لب پسر ثابت بود. خودش دلیل جذب شدنش به این دختر مرموز و خاص را نمیدانست. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

در خانه را که باز کرد صدای خنده را میشنید. با پا گذاشتن به هال و دیدن مهدی از تعجب ابروهایش بالا رفت. دهانش باز ماند. این اینجا چه کار میکرد؟ مهدی بلند شد و لبخندی زد.

_سلام.

هستی سرش را تکان داد. دهانش را بست و لبخندی زورکی روی لبانش نشانید. فکر نمیکرد به همین زودی بیاید خانه ی آن ها. یعنی حرف پدرش را فقط در حد تعارف میدانست. فکر نمیکرد مهدی بیاید. قدمی به جلو برداشت. حالا که آمده. ترجیح داد خوب رفتار کند.

_سلام. خوبی؟ کی رسیدی؟

این هم سوال داشت؟ خب معلوم بود در همین یک ساعتی که خانه نبوده رسیده. پارسا از اتاق بیرون آمد. اخم کم رنگی به چهره داشت. هنوز در فکر حرفهایی بود که از بی بی شنیده. مطمئنا بی بی برای گفتن حرف هایش دلیل قابل توجهی داشته. و این را هم میدانست که اگر بی بی نخواهد حرفی را بزند هیچ کس نمیتواند از زیر زبانش حرف بکشد. البته او نمیدانست که در این مورد یک استثنا وجود داشته و آن هم هستی است. بی بی خوب توانسته بود فکرش را درگیر کند.

_سلام.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

_پس فردا یه کلاس داری. درسته؟

هستی با تعجب به سمت پدرش برگشت.

_سلام بابا. اره. دارم. برای چی؟

پارسا با خونسردی گفت.

_خب خواستم برنامه تنظیم کنم تا بتونم برسونم.

هستی چشمانش گرد شد. در شوک فرو رفت.

...ولی...

پارسا ادامه داد.

و به چیز دیگه. فردا میرم برای خونه به سرویس اینترنت میگیرم. اینجوری کارت راحت تره. دیگه هی نمیخواد دم به دقیقه بری کافی نت و وقتت تلف شه.

و اجازه ی صحبت دیگری به هستی شوکه شده نداد. صراحت کلامش آنقدر زیاد بود که هستی میدانست این یک مورد هم جزء آن مورد هایبست که پدرش کوتاه بیا نیست و حرفش یک کلام است. با خود فکر کرد یعنی در یک ساعت چه اتفاقی افتاده بود که پدرش اینقدر محسوس تغییر کرده است؟ هستی شوک زده سر جایش ایستاده بود و پارسا این دفعه داشت با مهدی حرف میزد. سرش را تکان داد. به خوش شانسی خودش واقعا ایمان آورده بود. باید بعد از این را چه کار میکرد؟ اینطور که معلوم بود پدرش شمشیر را از رو بسته بود و از حرفش به هیچ عنوان بر نمیگشت...

در اتاق را به آرامی باز کرد. سرکی به اتاق کشید. شهاب را دید که سرش را داخل گوشی فرو کرده و لبخندی به لب دارد. به آرامی وارد اتاق شد. آنقدر در گوشی غرق بود که متوجه ی حضور هستی نشد. وقتی به پشتش رسید قبل از آنکه به خاطر سایه ی افتاده روی گوشی برگردد گوشی را از دست شهاب قاپید و پا به فرار گذاشت و صحنه ی وقوع جرم را ترک کرد. شهاب اول در شوک این سرقت بزرگ انجام شده بود. در صدم ثانیه به خودش آمد. با عجله از صندلی پایین پرید.

...هستی. چیکار میکنی؟ هستی؟ میکشمت دختر...

و به دنبالش روانه شد. دور حال را دنبال هم میدویدند. هستی از هیجان جیغ میکشید و فرصتی هم پیدا میکرد به صفحه ی گوشی نظری می انداخت. مادر با صدای جیغ هستی از اتاق بیرون آمد.

...دوباره چتون شده بچه ها؟ دیوونه شدین؟ این کارا چیه؟ تا بلایی سر هم نیارین آروم نمیگیرین...

ولی کو گوش شنوا. نه هستی میتوانست از گوشی بگذرد و نه شهاب از هستی. پس به کار خود ادامه دادند.

...این خانم صالحی دیگه کیه؟ نوشته اوکی عشقم. میبوسمت. اوووو. حالم بد شد. ابراز احساساتش تو حلقم.

و زد زیر خنده. کلا عادت داشت پیاز داغ هر چیزی را زیاد کند. صالحیه بیچاره فقط برای شهاب نوشته بود "اوکی" چه چیز هایی که پشت سر این اوکی نیارود. باید یک جوری تلافی نخریدن فیلم را سر شهاب در می آورد یا نه؟ چشمان مادر گرد شد. شهاب داد زد.

...از همین الان خودتو مرده بدون هستی. گبرت بیارم زنت نمیزارم.

هستی پشت مبل سه نفره سنگر گرفت. یک لحظه غفلت کافی بود تا شهاب به او نزدیک شود. جیغ زد و از سمت مخالف پا به فرار گذاشت ولی شهاب خیلی فرز جلویش ظاهر شد و مال سرقتی اش را از دست هستی در آورد.

هستی چشمانش را بست و جیغ کشید. موبایل به درک. خودش را میخواست فراری دهد که نشد. شهاب سریع گوشش را گرفت و پیچاند. جیغ هستی بلند تر شد. داد زد.

_ آخ آخ. مامان. مامانی... داداش خوبم... داداشم...

و در جهت مخملی کردن گوش شهاب گام برداشت. شهاب خنده اش گرفته بود ولی خنده اش را به زور قورت داد. باید یک درس حسابی به او میداد.

_ چند دقیقه قبل چیزی میگفتی هستی جان؟

هستی با قد بازی گفت.

_ آره. داشتم اس تو و دوست دختر تو... آخ. شهاب. ولم کن. مامان...؟

مادر نزدیک تر آمد.

_ شهاب. مامان. ولش کن. قول میده دیگه انجام نده این کارو. مگه نه هستی؟

هستی قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

_ بستگی داره پسر خوبی باشه یا نه. فیلمایی که میگم برام بگیره یا نه. آآآآخ.

شهاب خنده اش را کنترل کرده بود.

_ که بستگی داره پسر خوبی باشم یا نه؟ آره؟ وقتی گوشاتو بریدم گذاشتم کف دستت میفهمی دنیا دست کیه.

هستی دوباره قد شد.

_ اون موقع بابا سر تو رو میبره میزاره رو سینت. گوشمو ول کن. شهاب...؟

شهاب فکر کرد.

_ بگو غلط کردم تا ولت کنم.

هستی بگوید غلط کرده؟ عمرا... به احتمال صد در صد در این یک مورد به خواهرش برده بود. جیغ زد.

_ عمرا..

و دوباره صدای عجز و لابه اش بلند شد. شهاب دلش برایش سوخت. دستش را برداشت. هستی گوشش را محکم گرفت و نگاهی همراه با غضب به شهاب انداخت.

_ دلم برات سوخت جونور. نبینم دفعه ی بعدی اینکار کنیا؟

هستی با خونسردی گفت.

_گفتم که بستگی داره...

و با یک قدم جلو آمدن شهاب برای ترساندنش جیغی کشید و به سمت اتاق پرواز کرد و در را بست. لبخندی روی لب شهاب نقش بسته بود. نگاهش را بالا آورد و چشمانش به چشمان سالی مادر دوخته شد. آب دهانش را قورت داد. حتما چرت و پرت های هستی را باور کرده. مادر بدون گفتن هیچ حرفی رویش را برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت. پوفی کشید. دستش را در موهایش فرو برد. در دل تا دلش میخواست به خواهر چهارده ساله اش فحش داد تا دلش کمی خنک شود.

صدای در آمد. سرش را از برگه ی رو به رویش بلند کرد و نگاهش را به در دوخت. با دیدن سینا لبخندی روی لبش شکل گرفت. جلو آمد و کنار میزش ایستاد.

_کاری داری؟

سینا هم لبخندی زد.

_یعنی باید حتما کاری داشته باشم تا با خواهرم حرف بزنم؟

نفس عمیقی کشید. صدایش را شنید.

_وقت داری با هم حرف بزنیم؟

لب های زن بیشتر کش آمد.

_تو که گفتم کاری باهام نداری.

در چشمانش زل زد.

_میخواستم در مورد یه چیز مهم باهات حرف بزنم.

سرش را تکان داد.

_به گوشم.

لب هایش را با زبان خیس کرد.

_خب... راستش... میخواستم بگم میخوای تو دانشگاه کار کنی؟ به عنوان استاد یا استاد یار یا هر چیزی که خودت بخوای.

ابروهایش بالا رفت. تک خنده ای کرد.

__ حالت خوبه سینا؟ سرت به جایی خورده؟ این چرتو پرتا چیه میگی؟ من بیام دانشگاه چیکار؟

آب دهانش را قورت داد.

__ دانشگاه چه فرقی با آموزشگاه داره؟ تو که تو آموزشگاه درس میدی میتونی تو دانشگاهم درس بدی.

و نفسش را با فوت بیرون فرستاد. چشمانش را ریز کرد. استرس از کل صورتش میبارید و این از برادر همیشه خونسردش بعید بود.

__ سینا من نمیدونم میخوای چی بگی. در مورد دانشگاه من قبلا گفتم. تازه خودت و بابا هم با دانشگاه رفتن من موافق بودین. حالا یه دفعه چی شده؟

سرش را پایین انداخت و به لکه های سیاه رنگی که روی میز سفید ایجاد شده بود خیر شد. نمیدانست چطور مطلب را ادا کند.

__ خب... راستش. میخواستم بهت بگم... راستش...

پوف کلافه ای کشید. مرگ یک بار شیون هم یک بار دلش را به دریا زد.

__ سحر... پارسا برگشته.

نفس سحر رفت. با چشمان گرد شده به برادر کلافه اش زل زد. سرش را با ناباوری تکان داد. به گوش هایش اعتماد نداشت. بعد از هفده سال آمده که چه؟ هنوز در شوک بود. سینا آب دهانش را قورت داد. لیوانی آب برایش آورد. قلبی از آن را خورد و به صحبت آمد.

__ چطور فهمیدی؟

سینا سرش را زیر انداخت.

__ محمد بهم خبر داد. میگفت تو دانشگاه تهران دیدش.

پوزخند تلخی روی لبان سحر نقش بست. آمده که آمده. به او ربطی نداشت. ولی اگر این قلب سرکش که داشت خودش را به در دیوار میکوبید معنی این جمله را بفهمد. کاش بفهمد...

قدمی به جلو برداشت ولی با درگیری که در خود حس میکرد از قدم دوم باز ماند. همه ی استرس ها و تشویش ها را در دل داشت و مغزش پر از افکار مختلف بود. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. تاثیری در حال خرابش ایجاد نشد وقتی در چند قدمی اش عامل این همه تشویش حضور داشت. به در سیاه رنگ بسته ی کلاس نگاهی انداخت. آب دهانش را قورت داد.

نمیدانست چه مدت است که اینجا ایستاده و نگاهش را به در دوخته. هیچ چیز نمیدانست. نگاهش را به اطراف چرخاند و نفس بلندی، برای جلوگیری از ریزش اشکش، کشید. تکلیفش با خودش هنوز روشن نشده بود آنوقت

به اینجا آمده بود؟ یک قدم عقب رفت. باید از اینجا میرفت. قبل از آنکه دیده شود. قبل از آنکه غرورش خورد شود. باید میرفت. ولی پای پس کشیدن هم نداشت و اینجا بود که دل لعنتی اش را که تکلیف خودش را هم نمیدانست حسابی به فحش کشید.

در کلاس باز شد. چشمانش را بست. پاهایش عجیب سست بود. پس کلاس تمام شده. باید همین جا در راهرو میماند؟ چرا به اینجا آمده بود؟ چرا میخواست از ساعت آخرین کلاسش مطلع شود؟ واقعا میخواست او را ببیند؟ در توانش بود این دیدن؟ نفسش را لرزان بیرون داد. داشت به این نتیجه میرسید که جایی در قلبش همیشه برای شخصی مشخص که در این کلاس هم حضور داشت خالی میماند و هیچ وقت پر نمیشد. چطور میتوانست او را فراموش کند؟ هفده سال برای فراموش کردن این عشق زیاد نبود؟ عشقی که مانند آتش زیر خاکستر میماند و فقط منتظر یک اشاره برای شعله ور شدن و عرضه اندام بود.

سرش را تکان داد. با بدبختی به جلو قدم برداشت. حالا که تا اینجا آمده میتوانست او را ببیند. برای آخرین بار. فقط جواب سوالش را بگیرد. شاید اگر زودتر جواب سوالش را میدانست میتوانست زودتر فراموش کند.

به روبه روی کلاس رسید. سرکی به داخل کشید. پشت میز استاد سرپا ایستاده و در حال دسته بندی کردن برگه هایی بود و آن ها را درون کیفش قرار میداد. نتوانست از ریزش قطره اشک سمج جمع شده در چشمانش جلوگیری کند. لبانش را به هم فشار داد و در چهار چوب در ایستاد. خیلی به صحنه ی دیدن او بعد از این همه سال فکر کرده بود. با خودش میگفت سرش داد میزند. همه ی عقده ی هفده ساله را سرش خالی میکند ولی واکنش الانش اصلا شباهتی به تصوراتش نداشت. لب های خشکش را با زبان خیس کرد. تغییر چندانی در قیافه اش رخ نداده بود. فقط موهایش با رگه های سفید رنگ تزئین شده بود که نشان دهنده ی پختگی اش در اثر زمان بود.

پارسا حضور شخصی را در چهار چوب حس کرده بود. به خیال اینکه دانشجویی است و با او کاری دارد و نمیخواهد مزاحمش شود گفت.

بفرمائید. کاری داشتین؟

صدایی از کسی در نیامد. زیر چشمی نگاه کرد. شخص هنوز سر جایش قرار داشت. سرش را از روی برگه ها بلند کرد و نگاهش را به سمت در چرخاند. چشمانش در صدم تائیه گرد شد. نفسش رفت. چیزی که میدید در باورش نمیگنجید. چشمان سیاه رنگ اشکی روبه رویش که عجیب شفاف و گویا بود. سرش را تکان داد. در شوکی عظیم فرو رفته بود. نمیتوانست نگاهش را از نگاه شفاف اشکی روبه رویش بگیرد. توانش را نداشت. برگه ها از دستش رها شد و به زمین افتاد. دستش را به میز استاد گرفت تا بتواند سرپا بایستد. نفسش تکه تکه بیرون فرستاد. این چیزی که روبه رویش بود بیشتر به رویا میماند تا واقعیت. سحر قدم دیگری برداشت و حالا وارد کلاس شده بود. به زور دهانش را باز کرد.

سلام...

تنها توانست همین را بگوید. باز هم صد رحمت به او که این حرف را زد. پارسا کلا جایگاه زبان را در دهانش گم کرده و حرف زدن یادش رفته بود. حتی یک سلام خشک و خالی...

تکانی به خودش داد تا از شوک وارده خارج شود. انتظار تنها چیزی که نداشت همین دیدن سحر بود. آن هم اینجا. چطور فهمیده بود که کجا است؟ چطور پیدایش کرده بود؟ پلکی زد. نگاهش را به زور از چشمان مشکی تر رو به رویش گرفت و به برگه های رو به رویش دوخت. همه را در هم داخل کیف انداخت و درش را بست. فقط میخواست هرچه زودتر از این محیط خفه فرار کند.

همه ی جانی که برایش مانده بود را درون پاهای بی جانس ریخت و خواست از اتاق خارج شود. سحر پوزخندی زد.

پارسا...؟

ایستاد. نفس عمیقی کشید. به عقب برگشت ولی قدمی هم به جلو برداشت و همین جرات سحر را برای صحبت بیشتر کرد. به جلو رفت و رو به رویش ایستاد. هنوز آن پوزخند روی لب هایش بود.

احوال پسر عمو ی بی معرفت. خوش میگذره؟ اهل و عیال خوبن؟

پارسا سرش پایین بود و داشت موزائیک های کف سالن را دید میزد. دستی به صورتش کشید و بدون حرف اضافه ای قدم هایش را تند کرد و از کلاس خارج شد. از پله ها سرازیر شد. بی توجه به صدا زدن های سحر فقط به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید. میدانست که پشت سرش می آید و در دلش هر کسی را که باعث و بانی این دیدار است به فحش کشید تا دلش کمی خنک شود. به پارکینگ رسید. ماشینش دور ترین جای ممکن بود. نگاهی به ساعتش انداخت. ۱۱ بود. یازده و نیم یک کلاس دیگر داشت ولی در حال حاضر اصلا برایش مهم نبود. یادش باشد دفعه ی بعد باید ماشینش را نزدیک تر پارک کند.

سحر علنا داشت دنبالش میدوید. خودش را جلوییش انداخت.

کجا با این عجله پسر عمو؟ نگو منو نشناختی که باورم نمیشه. البته از توی بی معرفت بیشتر از اینم انتظار نمیره.

پارسا ایستاده بود و به ماکسیمای نقره ای رنگ کنارش نگاه میکرد. سحر خنده ی صدا داری کرد.

سر به زیر شدی پارسا خان. یا شایدم ما رو لایق نگاه کردن نمیدونی. ولی مهم نیست.

خیره شد به نیم رخش.

میدونی چرا اینجام؟ با این فراری که تو داری میکنی فکر کنم پیش خودت فکر کردی که الان جفت پا میام وسط زندگی عاشقانه ی تو همسرت و زندگیتونو به هم میریزم. آره؟
تک حنده ای کرد.

نه جانم. فکر کردی من همون سحر هفده ساله ی احمقم که هی بهت میگفت عاشقتم. دوستت دارم. میمیرم برات. فکر کردی من همونم؟ نه جانم. اون سحر مرد. تموم شد. این یکی دیگس جلوت وایساده.
پارسا به زور نگاهش را از ماشین گرفت و به سحر دوخت. دیگر از آن نگاه شفاف خبری نبود. نگاهش سرد بود.
فکر نمیکردم همچین آدمی باشی. هیچ وقت فکرشو نمیکردم. هفده سال رفتی که چی رو ثابت کنی؟ یعنی واقعا تو این سالایه بارم دلت نخواست بیای پیش خونوادت؟ یه بارم دلت برای عمو و زن عمو تنگ نشد؟ هان؟
به لبش زاویه ای داد.

هه. آقا فکر عشق و حال خودش بوده. من چه توقعاتی دارم. خونواده کیلویی چنده؟ پدر و مادر چه کشکیه؟
همین طور داشت برای خودش حرف میزد. باید توضیح میداد؟ باید میگفت در این هفده سال چند بار آمده و از دور خانواده اش را دیده و برگشته؟ باید میگفت همیشه در حسرت رفتن جلو و رو به شدن با آن ها بوده ولی این جرات را به خودش نداده؟ باید میگفت روی رو به رو شدن با خانواده اش را نداشته و فقط از دور نزاره گر آن ها بوده و دل تنگی اش را به این نحو بر طرف میکرده؟

بعد از رفتن تو به دو سال نکشید که عمو مرد. بدون اینکه ببینیش. بدون اینکه ببیندت. باور میکنی؟ عذاب وجدان نداری؟ اصلا وجدانی برات مونده که عذاب بکشه یا اینقدر غرق زندگیه مشترکت شدی که وجدانی برات نمونده؟ هان؟ چرا لال شدی؟ چیزی نمیگی؟ شوکه شدی؟

صحنه ای که وقتی تصمیم گرفت به خانه برگردد در یادش زنده شد. هستی پنج ماهه را در آغوش داشت وقتی راه خانه اش را در پیش گرفت و با پارچه ی مشکی مرگ پدرش رو به رو شد. بدترین صحنه ای که در عمرش دیده بود. تا چند وقت فقط در شوک او بود و خودش را به خاطر همه ی حماقت هایش لعنت میکرد. بدون اینکه پدرش را ببیند از دستش داده بود. با عذاب وجدانی که رو شانه هایش سنگینی میکرد. دیگر چه رویی برای برگشت داشت؟ برای زل زدن در چشمان مادر و برادر کوچکش. میتوانست برگردد؟

سحر...؟

اولین کلام از دهانش بیرون آمد. سحر رسماً خفه شد. چشمانش را روی هم فشار داد.

بد کردی پارسا. هم با خودت. هم با خونوادت. میتونستی چند ماه بعد از ازدواجت، وقتی آبا از آسیاب افتاد، بیای پیش خونوادت. از خداهشون بود برگردی. میدونی عمو چقدر دنبالت گشت؟ میدونی چقدر به پیمان سپرد پیدات

کنه؟ آخر سرم تو حسرت دیدنت رفت. تا لحظه ی آخر منتظرت بود. مثل مادرت. هنوزم که هنوزه منتظرته. چشم به راهته. فقط اینو میتونم بهت بگم خیلی احمقی.

و تنه ای به او زد و از کنارش رد شد. هنوز فاصله ی زیادی را نرفته بود که صدایی برخورد جسمی را با زمین شنید. به عقب برگشت. چشمانش گشاد شد و با شوک به پارسا ی افتاده روی زمین زل زد. در صدم ثانیه مغزش فعال شد. ضربان قلبش اوج گرفت. جیغی کشید و پا به سمتش تند کرد.

در مورد این پست زود قضاوت نکنین. همه ی مساله ها و سوال ها پاسخ داده میشه.

کلید را به در انداخت و در را باز کرد و وارد خانه شد. کمی سرگیجه به خاطر حالش طبیعی بود. بی بی با نگرانی جلو آمد.

_سلام. کجا بودی؟ میدونی چقدر منتظرت بودیم؟ گفتمی ساعت سه و چهار میای. الان هشت شبه. موبایلم که خاموشه. اتفاقی افتاده؟

همین طور پشت سر هم حرف میزد.

سعی کرد بر خودش مسلط باشد. لبش را با زبان تر کرد.

_چیزی نیست بی بی. یه کم کار داشتم. طول کشید. شرمنده. گوشیمم شارژش تموم شد. ببخشید.

بی بی همان طور که در چشمانش زل زده بود گفت.

_مشکلی نیست. چیزی خوردی؟ رنگت پریده.

چند بار پلک زد تا حالش بهتر شود.

_به چیزایی خوردم. الان خستم. میخوام بخوابم فقط.

نزدیک رفت و پیشانی بی بی را بوسید و به سمت اتاقش راه افتاد. هستی از اتاقش بیرون آمد. آرام گفت.

_سلام. کجا بودی؟ نگران شدیم.

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست. لبش را کشید و بدون هیچ حرفی به درون اتاقش پناه برد. به اندازه ی کافی تنش داشت امروز. فقط به دنبال ذره ای آرامش و تنهایی بود. هنوز هم اتفاقات امروز را هضم نکرده بود. لبه ی تخت نشست. سرش را بین دستانش گرفت. از پشت خودش را روی تخت رها کرد و به دیوار سفید رنگ سقف زل زد. وقتی در بیمارستان به هوش آمد پرستار گفت که یک خانم او را به بیمارستان رسانده و وقتی از خوب بودن حالش اطمینان حاصل کرده او را تنها گذاشته. حتی نمیخواسته که یک بار دیگر با او رو به رو شود. خودش میخواست این رو به رو شدن دوباره را؟ سرش را به دو طرف تکان داد. هیچ چیز نمیدانست. بدترین چیز این بود که تکلیفش با خودش اصلا مشخص نبود. نمیدانست چه میخواهد. مگر همین خودش نبود که به سحر پشت کرده

بود؟ هر کس دیگر بود حتی او را تا بیمارستان هم نمیرساند. میگذاشت همان جا بمیرد. همین که او را به بیمارستان رسانده خیلی لطف بزرگی کرده. مطمئناً اگر عذاب وجدان نمیداشت این کار را نمیکرد. ذهن سرکشش دوباره به دور دست ها رفت. نمیدانست چرا دارد به آن روز ها فکر میکند. ولی دست خودش نبود. در حال حاضر هیچ چیز دست خودش نبود.

"با استرس به دختر رو به رویش که آشفتگی از چهره اش مشهود بود نگاهی انداخت. به زور زبان خشک شده اش را تکان داد.

_ خانم احمدی. من منتظرم... گفتین میخوانین چیز مهمی بگین. دارین منو میترسونین...

زن آب دهانش را به زور قورت داد. لبخند زورکی که خیلی زود گذر بود روی لبش برای اطمینان پارسا نشانده که حتی خودش هم به مسخره بودن این لبخند در این شرایط پی برده بود.

_ خب... چجور بگم... نمیدونم. راستش...

وسط حرفش با عجله پرید.

_ خواهش میکنم رک و راست حرفتونو بگین. مگه چیه که اینقدر ازش میترسین؟

دختر سرش را پایین انداخت.

_ راستش من دوست مهسام.

پارسا با کلافگی گفت.

_ خانم احمدی. من خودم اینو میدونم. بگین چی شده؟

نمیدانست چطور این مطلب را بیان کند. داشت دیوانه میشد. از شکل و شمایل مرد رو به رویش هم معلوم بود که دارد دیوانه میشود از دستش. ولی اگر این کلمات را میشنید واقعا دیوانه میشد. همان طور که با دستش با گل های رو میزی بازی میکرد گفت.

_ راستش آقای صالحی. مهسا به من گفته نباید این مسئله رو بهتون بگم. ولی من با خودم فکر کردم شما حقتونه که از این مسئله با خبر بشین...

مکثی کرد. سرش را بالا آورد تا تغییر حالش را مشاهده کند و بر طبق آن حرف بزند.

_ مهسا بارداره...

دهانش باز ماند. چشمانش به صدم ثانیه گرد شد و با تعجب به زن رو به رویش نگاه کرد. یعنی چه...؟ مهسا...؟ سرش را با ناباوری تکان داد و نه از دهانش خارج شد. احمدی ادامه حرفش را در پیش گرفت.

_مهسا دیوونه شده. میخواد بندازش. میگه میخوام از دستش راحت شم. داره با زندگیش بازی میکنه. گفتم حقتونه که بدونین. مهسا تنها نمیتونه در مورد اون بچه تصمیم بگیره.
و با صدای آهسته ای ادامه داد.

_هرچی نباشه شمام پدر اون بچه این."
در را که باز کر نگاهش را به اطراف چرخاند. با دیدنش که لبخندی به لب داشت، به سمتش به حرکت در آمد. صدلی را بیرون کشید و رو به رویش نشست.

_سلام آقای معتمد. شرمنده دیر شد. زیاد منتظر شدید؟

سرش را به علامت منفی تکان داد.

_سلام خانم صالحی. نه. خودمم تازه رسیدم.

اشاره ای به گارسون کرد تا به سمتشان بیاید. سفارش بستنی داد. رویش را به طرف هستی برگرداند.

_خوبین؟

هستی ابروهایش را بالا انداخت.

_چه جالب. نمیدونستم که از دکتری هم سر رشته ای دارید.

و لبخندی زد. شهاب رسماً خفه شد. خیلی شیک و مجلسی ضایعش کرده بود. سرش را پایین انداخت و هستی از سر پایین انداخته اش خنده اش بیشتر شد ولی خودش را کنترل کرد. بعد از چند لحظه بستنی را آوردند. هستی زیر چشمی به شهاب که سرش پایین بود و در حال هم زدن بستنی بود نگاهی انداخت.

_خب. آقای معتمد...

شهاب سرش را بالا آورد و سوالی به او نگاهی انداخت. با دیدن نگاه شهاب هستی کاملاً مطمئن شد که یادش رفته این قرار برای چه است. سعی کرد جدی باشد و از خنده ی بی موقع تا حد امکان جلوگیری کند.

_میتونم ببینمش..؟

شهاب چند ثانیه گیج به هستی خیره شد و بعد صدای وای کوتاهش بلند شد. آب دهانش را قورت داد. از این گیج بازی اش حرصش گرفته بود. سرش را داخل کیفش فرو برد و دسته ی برگه را بیرون آورد. به چشمان قهوه ای رنگ هستی زل زد و در همان حال دستش را دراز کرد و دسته ی برگه را به سمتش گرفت. هستی هم به چشمان پسر زل زده بود. با گرفتن برگه ها نگاهی سرسری به آن ها انداخت و بعد دوباره برگه ها را به سمتش گرفت.

_خوبه. ممنون.

این بار شهاب بود که ابروهایش را بالا انداخت.

_به همین زودی مطالعهش کردین؟

با پروئی جواب داد.

_مشکلی هست؟

سرش را تکان داد.

_نه. چه مشکلی؟ میل خودتونه.

نگاهی به اطراف انداخت.

_حالا چرا نیومدین مغازه؟

هستی هم به تبعیت از او نگاهش را به اطراف چرخاند و بعد در چشمان پسر ثابت کرد.

_خوشم نمیداد. وقتی میام اونجا همه ی کسانی که اونجا اومدن هی نگاهمون میکنن. انگار چی شده. اینجا بهتره.

شهاب هم به تایید حرفش سرش را تکان داد. برای گفتن حرفش تردید داشت ولی بالاخره دلش را به دریا زد و سوالش را پرسید. با اینکه با توجه به برگه های ترجمه یک جورهایی از رشته ی هستی مطمئن بود ولی دوست داشت از زبان خودش بشنود و سر صحبت را با او باز کند.

_رشتتون چیه؟

نگاهش را از رو میزی گرفت و سرش را بالا آورد. لبخندی زد. یعنی واقعا نفهمیده بود؟ بعید به نظر میرسید.

_زیست شناسی میخونم.

مکثی کرد. وقتی شهاب می پرسید او چرا نپرسد؟

_شما دانشجوئین؟

شهاب لبخند دندان نمایی زد.

_اره.ترم ۵ کامپیوتر. خوبه؟

هستی دوباره ابروهایش بالا رفت.

_شما باید بگین خوبه یا نه. نه من.

تعداد دفعات ضایع کردن شهاب توسط هستی داشت به طرز عجیبی زیاد میشد. سرش را پایین انداخت و با بستنی آب شده اش بازی کرد.

هستی حالا میدانست میخواهد چه کار کند. تکلیفش مشخص بود. از طریق شهاب به راحتی میتوانست با مادرش دیدار داشته باشد. در ذهنش فقط دیدار اولش خودش و مادرش را تجسم میکرد. میتوانست دخترش را بشناسد؟ میتوانست بفهمد او کیست؟ لبخند محوی از این افکار به لبش نشست. بی صبرانه منتظر آن لحظه بود که واکنش مادرش وقتی هویتش را میفهمد ببیند. نگاهی به ساعتش انداخت. دیگر وقت رفتن بود. حدود چهل دقیقه ی دیگر پدرش دم در دانشگاه به دنبالش می آمد. با زدن از یک کلاس توانسته بود این ملاقات را جور کند. ترجیح داد به این مسئله و عذاب وجدان سر کار گذاشتن پدرش بی توجه باشد...

در خانه را بست و وارد خانه شد. کوله اش را وسط هال زمین انداخت و به آشپزخانه رفت و برای خود لیوانی آب پر کرد و نوشید. لیوان را که پایین آورد مهدی را دید که کنار در آشپزخانه ایستاده.

_علیک سلام آقا مهدی. چیکارا میکنی؟

آب دهانش را قورت داد.

_سلام...

و مکثی کرد. با بی تفاوتی پرسید.

_بی بی کجاس؟ خوابه؟

_هان؟ آره. یعنی...

نگاهی به چهره ی مهدی انداخت. حس میکرد کمی رنگش پریده. چشمانش را ریز کرد.

_چی شده مهدی؟ اتفاقی افتاده؟ بی بی حالش خوبه؟ بابا هم نیومد دنبالم. تعجب کردم.

لبش را با زبان تر کرد.

_چیزی نیست. نگران نشو. فقط...

دوباره مکث کرد.

چرا حرفش را نمیزد؟ باید با انبر حرف از دهانش بیرون میکشید؟ داد زد...

_د بگو چی شده دیگه. جون به لبم کردی. بی بی حالش بد شده؟ آره؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

_باید بریم بیمارستان. زودتر بیا بیرون.

و به سمت در رفت. هستی به دنبالش روانه شد و با هم از خانه بیرون رفتند. پس نیامدن پدرش بی دلیل نبود. دلش شور میزد. نگاهی به نیم رخ مهدی انداخت. مثل همیشه خونسرد بود و چیزی از چهره اش معلوم نبود. چشمانش را بست و سرش را به شیشه ی تاکسی تکیه داد. با پیاده شدن از ماشین هستی با شتاب به سمت راهرو رفت. مهدی خودش را به او رساند و به طرف درست راهنمایی اش کرد. در اتاقی را باز کرد و منتظر ماند تا هستی وارد شود. وارد که شد با دیدن صحنه ی رو به رویش چشمانش گشاد شد. سرش را به طرفین تکان داد. پارسا پوف کلافه ای کشید.

_وای خدا. از دست شما. اینو چرا آوردی اینجا مهدی؟

هستی هنوز در شوک بود. دیشب دید که حال پدرش زیاد خوب نیست. صبح هم زیاد سر حال نبود. آن وقت او رفته بود تا به قرار مزخرفش برسد؟ سرش را با ناباوری تکان داد.

_بابا...

پارسا چشمانش را بست. صدایش از زیر ماسک اکسیژن ضعیف بود.

_هستی جان. من سالم خوبم. این دو تا شلوغش کردن. نمیدونم چرا.

و سعی کرد نیم خیز شود. اخمش در هم شد. مهدی جلو رفت و اجازه ی بلند شدن به او نداد.

_عمو جون. دکتر گفت تا شب بمونی باید بمونی دیگه. الکی که نیست. حتما یه چیزی دونسته که گفته.

هستی جلو و رفت و روی صندلی کنار تخت نشست. با صدای آرامی گفت.

_چت شد یهو؟ دیشب و امروز صبحم سر حال نبود.

اشک در چشمانش جمع شده بود ولی اجازه ی ریختن را برای قطره ها صادر نکرد.

_هستی جان. اینجور نکن دیگه. گفتم که چیزی نیست. چند ساعت دیگه میریم خونه. الانم به زور نگه‌م داشتن. هی میگم خوبم هی تو گوششون نمیره.

صدای بی بی در آمد.

_اگه حالت خوب بود که تو اتاق بیهوش پیدات نمیکردیم. داشتی ما رو سخته میدادی. به فکر خودت نیستی.

دکتر میگه فرصتو نخوردی. وقتی به فکر خودت نیستی باید بیای اینجا زجرم بکشی دیگه. همین جور الکی که نیست.

دست آزادش را به سمت پیشانی برد. نفس عمیقی کشید. فکرش را نمیکرد این اتفاق برایش بیوفتد. البته با شبی که او گذرانده بود...

_تو که تا دیروز حالت خوب بود. دیگه حالت بد نمیشد. دوباره چی شده بابا؟

وقتی جوابی از پارسا دریافت نکرد به سمت بی بی برگشت. بی بی شانه اش را از ندانستن بالا انداخت و هستی نفس عمیقی کشید. با خود فکر کرد شاید بی بی حرفی از دانستن هستی به پارسا زده و اینطور حالش بعد از چند وقت بد شده. ساعت ۹ شب دکتر آمد و پارسا را از بیمارستان مرخص کرد. پارسا با خود فکر کرد کم کم دارد پیر میشود و این دردها هم زیاد تر و غیر قابل پیش گیری تر...

کلاسش تمام شد. دانشجویان خسته نباشید گویان به بیرون میرفتند و پارسا در جوابشان فقط سرش را تکان میداد. وسایلش را به درون کیفش گذاشت و به طرف اتاق استراحت اساتید رفت. سر به زیر وارد شد و سلامی به آقای مهدوی که تنها در اتاق حضور داشت کرد. کلافه بود. دستش را روی محکم روی دهانش کشید و چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. با صدای باز شدن در چشمانش را باز کرد و سرش را به سمت در چرخاند. برای یک لحظه نفس کشیدن یادش رفت. چند بار پلک زد. رویش را برگرداند. فقط همینش مانده بود که این دختر پیدایش کند. دیگر برای چه آمده بود؟ شاید نصف حرف هایش یادش رفته بود و الان آمده بود که بگوید. سرش را تکان داد. صدای آقای مهدوی آمد.

__سلام خانم صالحی...__

سحر نگاهش همراه با پوزخند روی لبش روی پارسا بود. سرش را به طرف مهدوی چرخاند.

__سلام آقای مهدوی. اومدم ببینم ساعت کلاسای این ترم چطوریه؟__

گوش های پارسا ناخودآگاه تیز شد. برنامه ی این ترم؟ برای چه؟ حتی نمیخواست یک درصد به احتمالی که میداد فکر کند. امکان نداشت.

مهدوی از بالای میزش یک لیست را به طرف سحر گرفت.

__این لیست دو تا کلاسه. به نظرم چون بار اولتونه همین دو تا کلاس کافیه. ترمای بعد بیشتر میشه.

حالا سحر جلو تر رفته و حالا روبه روی مهدوی ایستاده بود. دستش را برای گرفتن برگه دراز کرد و نگاهی سرسری به برگه انداخت. مهدوی توضیح داد.

__همین دو کلاسم به خاطر سفارش آقای محمدی تونستیم جور کنیم. وگرنه به همین راحتی نیست کار کردن توی این دانشگاه. حالا شما یه ترم اینجا باش ببینیم کارتون چطوره...__

سحر لبخندی زد.

__ممنون. اتفاقا خودمم نمیخواستم زیاد باشه. همینم لطف شما رو میرسونه.

پارسا فقط سرش پایین بود و به موزائیک های کف اتاق زل زده بود و در همان حال خودش و هستی را لعنت میکرد به خاطر این تصمیم ناگهانی. آخر تهران آمدن دیگر چه صیغه ای بود؟ داشتند زندگیشان را میکردند. هرچند وقت یک بار هم میتوانست خانواده اش را از دور ببیند ولی حالا...

درست که تعداد دفعات رفتن جلوی خانه ای که در سفید داشت زیاد شده بود و در هر وقت اضافه ای دوست داشت به آنجا برود ولی الان با پیدا شدن سحر...

اصلا این دختر او را از کجا پیدا کرده بود؟ از کجا فهمیده بود که اینجا کار میکند که اینطور در صدد عذاب دادن او بود؟ مگر دستش به باعث و بانی اش نرسد. سحر به عقب برگشت. همان نگاه همراه با پوزخند را حواله پارسا کرد و پارسا زیر چشمی او را زیر نظر گرفته بود.

به امید دیدار...

و به سمت در رفت. با بسته شدن در پارسا نفسی گرفت. میتوانست از این به بعد اینجا کار کند؟ فکر نکند. باید فکر اساسی میکرد و تنها راهی که برایش میماند رفتن از دانشگاه بود. حالا که سحر آمده او میرفت. همه چیز سر جای اولش بر میگشت. چقدر خوب که به جز آقای مهدوی کسی در اتاق نبود. با خودش فکر کرد حتما زیر نظرش داشته و دانسته که الان برای استراحت به اتاق آمده. این آمدن الان اصلا تصادفی نبود. سحر میخواست حساب کار دست پارسا بیاید...

مثل همیشه دوباره به در سفید رنگ زل زده بود تا مادرش یا پیمان از خانه خارج شوند. حتی دلش برای برادر زاده ی سه ساله اش که دو بار بیشتر ندیده بودش تنگ شده بود و دوست داشت یک بار دیگر او را ببیند. حتی از دور. حتی اسم او را هم نمیدانست. واقعا مسخره بود. خودش هم از این کار های مسخره اش خسته شده بود. چرا اینقدر ترسو بود و این جرات را نداشت و جلو برود و با خانواده اش رو به رو شود...؟ خودش هم نمیدانست. فقط این را میدانست مشکل فقط از او و ضعف مسخره اش است. وگرنه دلیل دیگری نداشت. او ضعیف و ترسو بود. خودش به این اعتراف میکرد. اگر ترسو نبود که خیلی وقت پیش این قایم موشک بازی را تمام میکرد. خودش از خودش بدش می آمد. این بار بدون دیدن فردی از خانواده اش تصمیم به رفتن گرفت. باید فکر اساسی میکرد. باید خودش قدم جلو بگذارد و با خانواده دیداری داشته باشد ولی میترسید. از نگاه کردن به چشم مادر میترسید. از نگاه کردن به چشم برادر میترسید. از اینکه مقصر مرگ پدرش فقط او بود میترسید. باید فکری اساسی برای این اوضاع میکرد. دیگر تحمل این اوضاع را نداشت. قبلا که از تهران دور بود به دیدار های مخفیانه ی چند ساعته راضی بود ولی حالا...

حالا که فقط چند خیابان با خانواده اش فاصله داشت پر توقع تر شده بود. حتی خانه ای که در آن زندگی میکرد با خانه ای که روزی در آن بود در یک شهرک قرار داشتند. در عین این نزدیکی دل دور شدن را نداشت.

نمیتوانست. نفس عمیقی کشید و به سمت انتهای خیابان راه افتاد. غافل از اینکه دو چشم مشکی رنگ آمدنش را ندیده ولی رفتنش را نظاره گر بوده...

وارد پارکینگ شد و به سمت ماشینش راه افتاد. در ماشین را باز کرد و قبل از این که بشیند صدایی آشنا شنید.
_سلام پسر عمو...

لبهایش را به هم فشار داد و چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. به اندازه ی کافی ذهنش درگیر بود. این هم قوز بالا قوز شده بود.

_بابا ما رم تحویل بگیر. خوب نیست اینقدر بی اهمیتی. میترسی خانمت بفهمه؟

و تک خنده ای کرد. پارسا پوفی کشید. به عقب برگشت و نگاهش کرد. به ماشین کناری تکیه داده و با پوزخند خیره ی پارسا شده بود.

_چه عجب. افتخار دادی یه نیم نگاهی بهمون بندازی.

اخمی به چهره ی پارسا نشست.

_با این تیکه انداختنات میخوای به کجا برسی؟ چرا اومدی اینجا کار میکنی؟ چی میخوای از جونم؟

سحر چشمانش را به طرز مسخره ای گشاد کرد.

_نه بابا. زبونت باز شده. دفعه ی قبل که کلا خفه شده بودی. الانم دیگه زیادی داری خودتو تحویل میگیری.

و بعد دهانش را کج کرد.

_چی از جونم میخوای؟ میخوای به کجا برسی؟

بعد نگاه جدی اش را به پارسا دوخت.

_چی فکر کردی با خودت؟ با خودت گفتی چون کشته مردمه هنوز اومده اینجا؟ به هر جا بخوام برسم مطمئن باش آخر اون راه تو نیستی.

این بار پارسا پوزخندی زد.

_پس این کارات چه معنی ای میده؟

_هر معنی ای بده فعلا به تو هیچ ربطی نداره آقا. منم مثل تو اینجا کار میکنم. مثل همه ی استادای اینجا. ارث بابات که نیست که بخوای منو بندازی بیرون یا از کار کردنم اینجا ایراد بگیری.

تکیه اش را از پراید سفید رنگ گرفت. به جلو خم شد ولی هنوز نگاه خیره اش در تیله های مشکی پارسا ثابت بود.

بهبتره که فکرای چرت و پرت به مغز نخودیت راه پیدا نکنه آقا چون کاملاً بی اساسه این افکار. با یه دو دو تا چار تایی ساده میتونی به مسخره بودنشون به سادگی پی ببری. نه من اون سحرم نه تو اون پارسا. هر دو تامون فرق کردیم. به اندازه ی هفده سال. زمان کمی نیست. دیگه نه من تو رو میشناسم نه تو منو.

مکثی کرد. با تحقیر بالا تا پایین پارسا را بر انداز کرد. تک خنده ای از دهانش بیرون آمد. پارسا با کلافگی چشمانش را در کاسه چرخاند و به سقف پارکینگ نگاه کرد و نفسش را بیرون داد ولی با حرف سحر نفسش نیمه ی راهش را گم کرد. چشمانش گشاد شد و با تعجب نگاهش را به زن روبه رویش دوخت.

چرا نیومدی تو خونه؟ قابل ندونستی یا ترسیدی خانمت بفهمه بدون خبر اون اومدی دیدن مادرت؟ هان؟

آب دهانش را قورت داد. چند بار پلک زد. پوزخند روی لبان سحر رنگ پر رنگ تری گرفت.

این دفعه خواستی بیای با خبر کردن خانمت بیا. اصلاً میتونی خودشم بیاری تا افتخاری باشه و باهاش آشنا بشیم.

این حرف ها را با مسخرگی در حالی که هنوز همان پوزخند روی لبانش جا خوش کرده بود و قصد رفتن نداشت زد.

فکر کنم از این به بعد دیدارمون بیشتر بشه. باید هر دومون به این دیدار عادت کنیم آقا.

دستش را روی شقیقه اش گذاشتو به جلو حرکت داد.

see you later_

و به طرف ماشینش که انتهای پارکینگ بود به راه افتاد. صدای چکمه های پاشنه بلندش سکوت مکان را میشکست. پارسا مات به جای خالی اش نگاه کرد. ماشین که از جلویش رد شد و بوقی زد به خودش آمد. سرش را تکان داد. پوفی کشید. جلوی این دختر رسماً خفه میشد. حق هم داشت. چه داشت که بگوید؟ هم زندگی خودش و هم او را خراب کرده بود. البته شاید زندگی او خراب نشده. شاید ازدواج کرده و الان خوشبختی را حس میکند. با خودش فکر کرد حلقه ای در دست چپش وجود داشت؟ باید بار بعد به این مسئله دقت میکرد. اصلاً این مسئله چرا اهمیت داشت؟ و با خودش گفت اصلاً اهمیت ندارد. فقط محض کنجکاوی میخواست بداند. همین... اصلاً مگر میشد بعد از این هفده سال هنوز مجرد باشد؟ برای چه؟ سرش را به سمت سقف بلند کرد و پوف بلند بالایی کشید. با نوک کفشش ضربه ای به لاستیک ماشین زد تا کمی حرصش را خالی کند. واقعا از خودش حرصش گرفته بود. در این موقعیت داشت به چه فکر میکرد. الان باید به مادرش فکر میکرد. به دیداری که شاید قرار بود با او داشته باشد. یعنی باید او را میدید؟ تا کی فرصت داشت؟ باید عذاب وجدان دیر رسیدن برای مادرش هم به جان میخرید؟ سرش از هجوم افکار مختلف در حال مرز ترکیدن قرار داشت. خودش هم نمیدانست چه کار

میخواود بکند. تکلیفش با خودش مشخص نبود. ولی باید تصمیم خودش را میگرفت. قبل از آنکه دیر برسد و این را میدانست...

روی زانوهایش نشست و نگاهش را به سنگ سیاه رنگ روبه رویش دوخت. دستش را جلو برد و اسمش را لمس کرد. لبخند تلخی روی لبانش شکل گرفت. نفس عمیقی کشید. خم شد و بر روی اسم بوسه ای زد.

_دلم برات تنگ شده... نمیدونم چی بگم... پشیمونم... نه برای ازدواجم... به خاطر اینکه همیشه اذیتت کردم... میدونم والان پشیمونم که قدر تو ندونستم... نعمت بودنتو نفهمیدم... منو ببخش بابا...

و بوسه ای دیگر بر روی اسم زد. نگاهی به عکس حک شده در بالای سنگ انداخت. لب هایش را به پیشانی عکس انداخت. نفس عمیقی کشید. آرامشی به وجودش تزریق شد. همیشه اینجا بیشتر از هر جایی آرامش میگرفت. کنار پدرش. سرش را عقب کشید. گلابیل های سفید و صورتی را در دست گرفت و با کندن برگ هایش مشغول شد. ذهنش به گذشته پرواز کرد.

"چشمانش را باز کرد. در ابتدا دیدش تار بود ولی با چند بار پلک زدن عادی شد. با گنگی نگاهی به اطرافش انداخت. پدرش را دید که پشتش به او بود و از پنجره بیرون را نگاه میکرد. بعد از چند دقیقه پدرش به عقب برگشت و چشمان بازش را دید. نفس عمیقی کشید.

_این کارات چه معنی ای میده؟ برای چی بچه بازی در میاری و لجبازی میکنی؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟

در جواب پدرش فقط در سکوت به چشمانش خیره شده بود. سرش را با کلافگی تکان داد.

_آخر سر یا منو میکشی یا دیوونه میکنی پسر. اینو میدونم.

نگاهش را از پسرش گرفت. دستی به پیشانی اش کشید و شقیقه هایش را مالید.

_خیلی لجبازی پسر. خیلی.

هنوز صحنه ای که در اتاق را شکسته بود و پسرش را با چه حالی پیدا کرده در مغزش جولان میداد. این پسرک کم عقل شرایطش را نمیدانست؟ واقعا احمق بود.

_دیگه حرفی ندارم. حرفی برام نداشتی. به دختره بگو همین روزا میریم خونشون.

با ناباوری به پدرش نگاه میکرد. از تعجب چشمانش گشاد شده بود. نیم خیز شد.

_چییییی؟

پدر سرش را با تاسف تکان داد.

هنوز خامی. این اختلافی که بین تو و اون دختره هست رو نمیبینی. نمیخوای ببینی. امیدوارم پشیمون نشی از این انتخابت. ما و اونا زمین تا آسمون با هم فاصله داریم. اینو درک نمیکنی.

مفهوم هیچ کدام از حرف های پدرش را نفهمید. فقط همان جمله ی اول که موافقتش را اعلام کرد انگار دنیا را به او دادند. اگر میدانست زودتر از این شیوه استفاده میکرد. لبخندی روی لبانش نقش بست و پدر با دیدن لبخند پسر دوباره سرش را با تاسف تکان داد و نگاهش را از پسرش گرفت و با قدم های بلند به سمت بیرون راه افتاد. "بفرمائید.

سرش را تکان داد و نگاهی به کنارش انداخت. جعبه ی خرما به طرفش دراز شده بود. نگاهش را از دست دراز شده به صاحب دست انداخت. پسر جوانی بود. دستش را جلو برد و دانه ای برداشت. زیر لب "خدا بیامرزه" ای زمزمه کرد و ممنونی جواب شنید.

حالا کاملا حال پدرش را در همه ی روز های گذشته درک میکرد. نگرانی هایش. نصیحت هایش. همه و همه را با پوست و گوشت لمس میکرد. پدر بودن سخت بود. خیلی سخت. با خودش فکر کرد اگر خودکشی سحر نبود شاید همه چیز بهتر تمام میشد ولی روزگار همیشه بر وفق همه نبود. گاهی همه دست به دست هم میداند تا تو به اشتباهت پی ببری ولی تو همچنان در خواب غفلت فرو رفته ای و اطرافت را نمیبینی و حرفهایشان را نمیشنوی. پیشانی اش را روی عکس حک شده روی سنگ چسباند. چشمانش را بست. خنکای سنگ در این هوای سوز دار عجیب به دلش مینشست. بعد از چند دقیقه بوسه ای دیگر بر عکس زد و از زمین بلند شد. دلش نمیامد این مکان را ترک کند ولی بالاخره باید میرفت. تا همین الان هم دیر کرده بود. دستی به لباسش کشید و به سمت ماشین راه افتاد. آدمی تا وقتی در موقعیت شخص قرار نگیرد هیچ وقت نمیتواند دیگران را درک کند و پارسا الان به این نتیجه میرسید.

خودش را روی صندلی ای که در بوفه بود انداخت. سه ساعت سر پا ایستادن خسته شده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. خوشبختانه از دانشجوهای کسی را ندید. ترجیح میداد اینجا باشد تا در بوفه ی مخصوص اساتید. مخصوصا با وجود پارسا. پوفی کشید و چشمانش را بست. با به صدا در آمدن معده اش یاد لقمه ای که در کیفش بود افتاد. چشمانش را باز کرد و لقمه ی کتلت را بیرون آورد. نایلون دورش را در آورد. گاز بزرگی به لقمه زد و در همان حال که داشت از مزه ی خوب لقمه نهایت لذت را میبرد و کیف میکرد صدایی از پشت سرش شنید. دو دختر در پشت سرش با صدایی نه چندان آرام شروع به بحث کرده بودند. با شنیدن تکه ای از حرف هایشان لقمه در گلویش ماند و به زور آن را فرو داد.

_وای خدا. نگو پریسا. این صالحی جگریه برای خودش. آروم. آقا. مودب. متین. خونسرد. این بشر فکر کنم اصلا چیزی به اسم عصبانیتو نمیشناسه تو زندگیش. یعنی عاشقشما. یه جلسه غیبت داشتیم میگفت اگه جزوه رو گیر بیاری و بتونی خودتو برسونی برای من فرقی نمیکنه. ازت نمره کم نمیکنم.

از لحن صدایش معلوم بود که از این حرف پارسا که برای همه بود چه برداشت هایی که نکرده. صدای شخصی دیگر که با حرص سخن میگفت به گوشش رسید.

_مونا جون. اون برای همه اینجوریه. برای تو که فقط اینجوری نمیگه. کلا یادگیری درس برات مهم تر از حضور در کلاسه.

از لحن صدایش هم معلوم بود که میگوید در هیروت نرو. او هیچ اهمیتی به تو نمیده و با همه همین رفتار مهربان را دارد. ولی دختر کلا با همین جمله ی پارسا در آسمان ها سیر میکرد و حرف دوستش برایش مهم نبود. _تو از کجا میدونی؟ هان؟ این که تازه اومده تو دانشگاهمون.

از سر حرف خودش بر نمیگشت دخترک. پوزخندی روی لبان سحر شکل گرفت. هنوز نیامده چقدر طرفدار پیدا کرده بود آقا پارسا. از لحن صحبت دختر دومی هم معلوم بود که داشت از حرف های دوستش در مورد استادشان حرص میخورد. او هم قبلا گول همین رفتار های مهربانانه اش را خورده بود که وضعیتش این بود. دلش میخواست به دختر ها بگوید که مثل او گول این رفتار را نخورند ولی خودش را نگه داشت.

_اصلا شاید بدبخت زن و بچه داشته باشه. سنشم خیلی کم نیست. وای مونا. حساب کن زنش الان بیاد این حرفامون رو بشنوه. از سر در دانشگاه آویزونت میکنه.

و شروع به خندیدن کرد. لبخند محوی هم از تصور اینکه مهسا این حرف ها را بشنود به لب سحر آمد. واقعا واکنشش چه میتواندست باشد؟ مطمئنا ملایم تر از آن چیزی که دختر گفت برخورد نمیکرد. لبخندش بیشتر شد. ولی با شنیدن حرف دختری که الان میدانست اسمش پریسا است لبخند بر لبانش ماسید.

_نه بابا. فکر نکنم. پس چرا حلقه نداره تو دستش؟ فکر کنم از این پیر پراس.

و این دفعه او بود که زد زیر خنده و دوستش هم همراهیش کرد.

-دروغ میگی؟ جون من؟ شاید یادش رفته بندازه دستش.

_یه بار یادش رفته. دو بار یادش رفته. میدونی چند بار باهاش کلاس داشتیم؟ پنج شش باری میشه. همش یادش رفته؟ حتما سرو گوشش میجنبه که یادش میره بندازه دستش.

و خنده ی زیر زیرکی کرد.

_نه بابا. یارو معلومه این کاره نیست. تابلوئه نگاش میکنی. رو پسر مردم عیب نزار.

دو دختر در حال بحث و بگو بخند بودند و اخم های سحر در هم رفته بود. حلقه در انگشتش نداشت؟ چرا؟ ایندفعه که او را میدید به این مسئله باید دقت میکرد. چشم مهسا خانم روشن. مردش حلقه هم نمی اندازد. آنوقت چرا؟ ترجیح داد بیشتر به چرت و پرت های دو دختر بچه ی پشت سرش گوش نکند و به خوردن غذایش مشغول شود. کاملاً معلوم بود دخترها از آن دسته هستند که جنبه ی هیچ رفتار مهربانی را از جانب استاد نداشتند. بچه بودند دیگر. چه میشد کرد...؟

یا صدای بوق ماشینی که آمد سرش به حساب اینکه طرف مزاحم است رویش را سمت مخالف برگرداند.

_سحر...؟

با بهت به عقب برگشت و پارسا را دید که در سمت خودش را باز کرده و سرش را بیرون آورده است. ابروهایش را بالا انداخت. ترجیح میداد این ماشین متعلق به مزاحم میبود تا او. دوباره با بی تفاوتی رویش را سمت مخالف برگرداند.

_ساعت دو ظهره. فکر نکنم ماشینی گیرت بیاد. بیا سوار شو. میرسونمت.

سحر رویش را به سمتش برگرداند. نتوانست پوزخند همیشگیش را که برای پارسا خودش را نشان میداد کنترل کند.

_زحمت میشه برات پسر عمو.

پارسا اخم هایش را در هم کشید.

_بهت میگم سوار شو. سر ظهری تاکسی از کجا میخوای گیر بیاری؟ بیا بالا دختر.

سحر نگاهی به اطرافش انداخت. پرنده هم آن اطراف پر نمیزد. خودش هم میدانست با رفتن پارسا از اینجا مثل چه از نرفتن با او پشیمان میشود و در این جای خلوت ترس وجودش را فرا میگیرد. آب دهانش را قورت داد. چه اشکالی داشت به این پسر عمویی که بعد از هفده سال میدید یک زحمت کوچک میداد؟ مشکلی که پیش نمی آمد. با تردید به سمت ماشین قدم برداشت. لبخند محوی روی لب پارسا نشست. نمیتوانست این وقت ظهر او را در این منطقه ای که پرنده هم پر نمیزد تنها بگذارد. خوب بود که زیاد برای این مسئله لجبازی نکرد و عقلش را به

کار انداخت. سحر هم در دلش به ماشین لعنتی اش که بی وقت خراب شده بود و مجبور شده بود آن را در خانه بگذارد فحش درست و حسابی داد. در را که بست در حالی که مشغول بستن کمر بندش بود با طعنه گفت.

خانمتون ناراحت نشه دختر عموتون رو رسوندین خونش. یه وقت خبر بهم نرسه...

پارسا پوفی کشید. این دختر دست بردار نبود.

مطمئن باش ناراحت نمیشه. شما به این چیزا فکر نکن.

و نگاهش را به روبه رویش دوخت و مشغول رانندگی شد. بعد از چند لحظه نگاهی زیر چشمی به دست زن کنار دستش انداخت. در حالی که زن هم نگاه زیر چشمیش به دست چپ مرد که دور فرمان حلقه شده بود خیره بود. هر دو با دیدن جای خالی ای که در انگشت دیگری در چشم بود لبخند محوی بر لبانشان شکل گرفت که مال سحر بیشتر شبیه همان پوزخند معروف همیشگیش بود. چشم مهسا خانم روشن. با خود فکر کرد پارسا هم کم شیطنت نداشت. وگرنه چرا باید حلقه اش را در دست نمیکرد؟

بعد از چند لحظه سکوت با دیدن مسیر لبش کج شد.

خوبه پسر عمو. معلومه هنوز حافظت برای به یاد آوردن آدرس ما فقیر فقرا یاری میده. خیلی خوبه.

پارسا فشار دستش را دور فرمان بیشتر کرد. دندان هایش را به هم فشار داد. پشت چراغ قرمز ایستادند. از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و نفسش را به بیرون فوت کرد. چشمانش را برای لحظه ای روی هم گذاشت.

چرا اومدی تو اون دانشگاه؟

سحر همان طور به روبه رویش خیره بود.

هه. قبلا هم بهت گفتم به تو ربطی نداره.

به سمتش برگشت.

یعنی عذاب دادن من اینقدر برات ارزش داره که خودتم عذاب بدی؟ من میدونم خودتم داری تو این موقعیتی

که داری نهایت عذابو میکشی و همش یاد گذشته میوفتی. چرا این کارو میکنی؟

سحر هم به سمتش برگشت و به چشمانش خیره شد.

هر کاری میکنم به تو ربطی نداره. اینو بدون. من هر کاری که خودم بخوام میکنم. در ضمن. من اصلا این وضعیت برام عذاب آور نیست.

پوزخندی زد.

ولی فکر کنم برای تو اصلا خوش آیند نیست این دیدارا. فکر کنم همش میترسی کلاغه بیادو منو با تو ببینه و خبرشو به مهسا خانمت برسونه.

ماشین عقبی بوقی زد و پارسا به حرکت در آمد. راهنما زد و ماشین را پارک کرد. سحر با تعجب به سمت پارسا برگشت.

تمومش کن. دیگه نمیخوام این مزخرفاتو بشنوم. خسته شدم دیگه. تموم کن این مسخره بازی رو. هیچ کلاغی قرار نیست هیچ خبری رو برای کسی بیره.

ابروهای سحر بالا رفت.

حقیقت تلخه پسر عمو جان. چرا ناراحت میشی؟

پارسا دستی به موهایش کشید و با کلافگی نفسش را بیرون داد. ماشین را از پارک در آورد. از پس این دختر لجباز بر نمی آمد. ترجیح داد مثل همیشه در برابر حرف هایش سکوت کند. آرنجش را به در تکیه داد و دستش را تکیه گاه سرش کرد. لب هایش را به هم فشار داد. سحر نیم نگاهی به ژستش انداخت. دلش کمی، فقط کمی، به حالش سوخت. آب دهانش را قورت داد. رویش را به طرف پنجره چرخاند و ترجیح داد سکوت کند. نفس عمیقی کشید. با ایستادن ماشین با تردید رویش را به طرف پارسا چرخاند.

میای پایین؟... خیلی وقته منتظرته.

پارسا آب دهانش را قورت داد. سعی کرد صدایش عادی باشد.

میام... ولی الان نه. چیزی بهش نگو.

لب های سحر دوباره کج شد. نگاهش نا خودآگاه به انگشت بی حلقه ی پارسا افتاد.

توأم کم شیطنت نداری پسر عمو.

و نگاهش را بالا آورد. وقتی نگاه پر تعجب پارسا را دید با ابرو به دستش اشاره کرد.

لذت میبری که همه رو هوایی کنی و آخر سر خودتو عقب بکشی.

اخمی به صورتش نشست. در موردش چه فکری کرده بود که این حرف را زده؟

سحر منتظر جواب نماند. در ماشین را باز کرد و پیاده شد. قبل از آنکه از ماشین فاصله بگیرد پارسا شیشه ی ماشین را پایین کشید و به صدایی که نه چندان کوتاه که سحر بشوند گفت.

نیازی به انداختنش نمیبینم دختر عمو.

و قبل از اینکه سحر به خود بیاید و حرفش را هضم کند پایش را روی گاز فشرد و از سحری که ابروهایش از تعجب بالا رفته بود فاصله گرفت...

چند ماه بعد:

نگاهش را به قدم های بلندش که هر لحظه به او نزدیک تر میشد دوخت. وقتی به میز نزدیک شد دو عدد بستنی را که در دست داشت روی آن قرار داد.

بفرمائید خانم.

لبخند محوی روی لبانش شکل گرفت.

ممنون آقا. به به. این بستنی ها خوردن داره ها.

خنده ای کرد.

طوری میگی خوردن داره انگار اولین باره از اینا بهت میدم. خوبه هر دفعه میارمت اینجا.

در حالی که قاشق بستنی را در دهانش گذاشته بود و از خوردنش نهایت لذت را میبرد گفت.

برای من همیشه تازگی داره آقا شهاب.

شهاب خنده ای کرد و بدون گفتن حرفی خودش هم مشغول شد. بستنی اش که تمام شد دید هستی هنوز هم در حال خوردن است. ابروهایش را بالا انداخت.

زودی بخور دیگه دختر. ناز میکنی؟

هستی در حالی که دهانش را از یخ بودن بستنی باز گذاشته بود گفت.

آقا. من مثل تو نیستم که با دو حرکت انتحاری همشو بریزم تو دهنم و هیچ حسی نداشته باشم.

و بعد چند بار پلک زد.

بلاخره مردی گفتن. زنی گفتن. زن باید ناز کنه.

شهاب با دیدن قیافه ی هستی زد زیر خنده. چه ربطی داشت؟ مثلاً میخواست خودش را مظلوم کند دخترک. تنها چیزی که به او نمی آمد همین بود. دخترک پشت چشمی نازک کرد.

حالا کارت به جایی رسیده به من میخندی؟ دارم برات آقا شهاب.

شهاب در حالی که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند گفت.

_اچه یه قیافه ای گرفتی که اصلا بهت نمیاد. تو و مظلومیت؟ عمرا...

اخمی به چهره ی هستی نشست.

_مگه من چمه؟

_هیچیت نیست دختر. بی خیال.

و دیگه چیزی نگفت و برای جلوگیری از خنده ی ناموقع لب هایش را به هم فشار داده بود. هستی ایشی گفت و دست به سینه شد و رویش را به طرف پنجره چرخاند.

_هستی خانم؟ وای وای. قهر نداشتیما.

هستی سرش را بیشتر چرخاند. شهاب خنده ای کرد.

_باشه خانم. پس دیگه بهم توجهی نمیکنی. درسته؟ خب. موردی نیست. منم سورپرایز امروزمو بهت نمیگم.

هستی کمی چشمانش را چپ کرد تا قیافه ی شهاب را از نظر بگذراند و این حرکت دخترک فوضول از چشم شهاب دور نماند. قهقهه ای زد.

_دختره ی فوضول. الان خیلی دوست داری بدونی من میخوام چی بگم؟ من تو رو نشناسم باید برم خودمو بکشم.

اخم های هستی تا آخرین حد ممکن به هم نزدیک شد.

_پس بهتره خودتو بکشی آقا. من فقط کمی کنجکاو شدم که دیگه الان برام مهم نیست. اصلا نگو.

در حالی که در دل داشت میمرد تا بداند در دل شهاب چه میگذرد و سورپرایزش چیست. پسرک واقعا خوب هستی را شناخته بود. لبخندی روی لب شهاب نقش بست. خوب میدانست در دل دخترک چه میگذرد.

_خب خانم خانما. شما درست میگی. برات مهم نیست. ولی من میگم.

هستی به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد. انگار نه انگار که چند لحظه پیش چه گفته. کنجکاوی بود دیگه. راه چاره و درمانی نداشت. هستی همین بود.

شهاب دست هایش را به هم زد و به سمت هستی خم شد.

_دیشب با مامانم در موردت صحبت کردم.

چشم های هستی تا آخرین حد گشاد شد. انگار یک سطل آب یخ روی سرش خالی کردند. در شوک فرو رفته بود و شهاب شوک وارده را حاصل چیز دیگر میدانست. فکر میکرد برایش این خبر غیر منتظره بوده و واقعا هم غیر منتظره بود. ولی افکار هستی کجا و افکار شهاب کجا. آب دهانش را قورت داد. هر شب قبل از خواب سناریوی رو به رو شدن با مادرش را بازی میکرد ولی الان دید این دیدار از آنچه که فکر میکرد سخت تر بوده. خیلی سخت

تر و نفس گیر تر. انتظار دیدار به این زودی را نداشت. اصلا شهاب چرا بدون مشورت با او با مادرش صحبت کرده بود؟ سرش را برای رهایی از افکار مزاحم تکان داد. واقعا نمیتوانست به این دیدار فکر کند. الان، در این موقعیت در توانش نبود.

آب دهانش را با بدبختی قورت داد. چند بار پلک زد. سرش را تکان داد. صدایش ضعیف بود.

__چی گفتی؟

لبخند روی لب شهاب محو شد. با تعجب به رنگ پریده ی هستی نگاه کرد. خودش را باخت. حرف بدی زده بود؟

__خب. من از همون اول بهت گفتم که میخوام باهات بیشتر آشنا شم. الانم فکر میکنم کافی باشه این آشنایی.

یعنی من اینجوری فکر میکنم. کار بدی کردم؟

هستی نفسش را فوت کرد و نگاهش را از شهاب گرفت و به بیرون دوخت. بعد از چند لحظه سکوت نگاهش را به شهاب دوخت و به حرف آمد.

__چرا این کارو کردی؟ تو قبلش نباید با من حرف میزدی؟ من این وسط هیچ کاره بودم؟ بریدی و دوختی برای خودت؟

شهاب آب دهانش را قورت داد. نگاهش را به میز سفید رنگ کافی شاپ دوخت. سرش را تکان داد.

__فکر نمیکردم ناراحت بشی هستی. آخه فکر میکردم توام در مورد نظر مثبتی که درخواست آشنایی بیشتر رو قبول کردی. مگر اینکه چیزی از من دیده باشی و نظرت عوض شده باشه.

هستی پوفی کشید. او به چه فکر میکرد و در فکر شهاب چه میگذاشت. چه قدر تفاوت بود بین افکار او و شهاب. شهاب به جلو خم شد.

__ناراحت شدی؟

هستی سعی کرد خونسرد باشد و شهاب را متقاعد کند.

__شهاب. چرا باید ناراحت باشم؟ چه دلیلی برای ناراحتیم هست؟ فقط الان خیلی زود بود. من آمادگی ندارم. هنوز

به پدرم هیچی نگفتم. خودت که موقعیت منو میدونی. تازه کمی خیالش از بابتم راحت شده و اجازه میده چند وقت یه بار فقط برای یه ساعت پیام بیرون. موقعیت منو درک کن.

و نفس راحتی کشید. به نکته ی خوبی برای شوکه شدن و به تعویق انداختن دیدار اشاره کرده بود. تقریبا متقاعد کننده بود. تا بعد هم خدا بزرگ بود. شهاب به پشتی صندلی تکیه داد.

__تا کی میخوای صحبت نکنی؟ بالاخره که چی؟

هستی سرش را پایین انداخت.

_ فعلا وقتش نیست. بزار یه کم بگذره. ببینیم چی میشه. به نظرم نباید عجله کنیم. هوووم؟

شهاب پوزخندی زد.

_ داری منو از سرت باز میکنی. من میدونم. حس میکنم.

هستی تند جواب داد.

_ نه. اصلا. اینطور فکر نکن. گفتم که به خاطر بابامه. سر فرصت مناسب باید باهاش صحبت کنم. همین جور الکی

نمیشه که بهش بگم میخوام ازدواج کنم همش سرتو کلاه گذاشتم به جای اینکه برم کتابخونه درس بخونم یا با دوستام برم بیرون با دوست پسرم بودم همش. اونم میگه کار خوبی کردی دخترم. آفرین به این گل دخترم. آره؟

شهاب سرش را تکان داد و پوفی کشید.

_ باشه بابا. باشه. بی خیال این بحث. تمومش کن.

و هستی از خدا خواسته دیگر چیزی نگفت و نفس راحتی کشید.

از کلاس که بیرون آمد نگاه خیره اش را دید. سرش را برگرداند و پوف کلافه ای کشید. شده بود مثل پیام بازرگانی. هر جایی او بود این هم پیدایش میشد. ذره ای هم شانس نداشت برای خلاصی از دست تیکه هایش. به سمت مخالف و به سمت اتاق اساتید راه افتاد. با باز کردن در پوفی کشید. اتاق خالی بود. این شانس بود او داشت...؟ روی صندلی نشست. چشمانش را بست. امیدوار بود بی خیال آمدن دنبالش شده باشد که با شنیدن صدایش فهمید آرزوی محالیست.

_ یه سلام کردن اینقدر برات سخته پسر عمو؟

چشمانش را باز کرد و نفسش را بیرون داد.

_ راحت گذاشتن من اینقدر برات سخته دختر عمو؟

دختر عمو را با لحن مسخره ای به تقلید از سحر عنوان کرد. لبخندی روی لب سحر نقش بست. از حرص دادنش خوشش می آمد و لذت میبرد. به اطرافش نگاهی انداخت. کنارش نشست.

_ اجازه هست؟

پوزخندی روی لب پارسا شکل گرفت.

_نشستی دیگه. اجازه ی چی میگیری؟

لبخندی زد.

_فقط میخواستم ببینم چی میگی. میگفتی برو هم نمیرفتم.

و خنده اش بیشتر شد. پارسا سرش را به عقب برد و چشمانش را بست. هستی هم سکوت کرده و به روبه رویش خیره شده بود. لبانش را با زبان تر کرد. از سکوت خسته شده بود. صدایش ضعیف بود. ولی نه در حدی که پارسا نشنود.

_بچه داری؟

پوزخندی روی لبان مرد شکل گرفت. سحر هنوز هیچ تغییری نکرده بود. میخواست سریع از همه چیز سر در بیاورد.

_اوهوم. یه دختر.

زن سرش را به سمت مرد چرخاند. نیم رخش بدون هیچ احساسی بود. هنوز چشمانش بسته بود. حرصش گرفت. داشت پیش او از دخترش میگفت و صدایی در وجودش گفت خودش سوال کردی و او جواب داد. نمیتوانست که دروغ بگوید. میخواست چیزی نپرسی.

_تو چی؟ ازدواج نکردی؟

دندان هایش را با حرص به هم سایید.

_در شرفشم. به زودی ازدواج میکنم.

دروغ محض بود. در این سال ها دو بار برای فراموش کردن پارسا تا پای عقد هم پیش رفت ولی پشیمان شد و نامزدی را به هم زد. بعد از آن هم خانواده اش برای حفظ آبرویشان دیگر اصراری به ازدواجش نداشتند.

_مبارکه دختر عمو.

از خونسردی کلامش بیشتر حرصش گرفت. چه انتظاری داشت؟ پارسا الان زن داشت. و یک دختر. باید به او میگفت چرا میخواهی ازدواج کنی؟ به او چه ربطی داشت؟ سعی کرد به این افکار مزخرفی که در مغزش جولان میداد بی اهمیت باشد. پارسا نگاهی به ساعتش کرد و بلند شد. هنوز قدمی بر نداشته بود که صدای سحر را شنید.

__ به مهسا خانم و دختر خانمت سلام برسون.

لب های پارسا کج شد. به عقب برگشت و در چشمان مشکی براقش خیره شد.

__ در مورد مهسا من که بهش دسترسی ندارم. تو دیدیش خودت سلامتو برسون. در مورد دخترم هم حتما.

رویش را برگرداند و سحر را که واقعا قیافه اش با آن چشمانی که مثل توپ پینگ پنگ بیرون زده و دهان باز مانده دیدنی شده بود تنها گذاشت. با خودش فکر کرد هیچ چیز در دنیا از خمار گذاشتن این دختر لذت بخش تر نیست و با این فکر لبخندی به لبانش آمد. وقتی سحر از اذیت کردن او لذت میبرد و میخندید او چرا این حال را نداشته باشد؟ یک ذره خماری به جایی بر نمیخورد... گاهی اوقات لازم بود...

با صدای در به خودش آمد. نگاهش را از کتاب گرفت و به سمت در دوخت. مهدی سرش را از لای در بیرون آورد.

__ اجازه هست؟

هستی لبخند محوی زد.

__ به به. آقا مهدی. چی شده اومدی پیش ما؟

مهدی داخل اتاق آمد.

__ همین جوری. حوصلم سر رفته بود. نخواستم مزاحم عمو بشم. این بود که اومدم پیش تو.

هستی ابروهایش را بالا انداخت.

__ اووووه.

و بعد در حالی که دهانش را کج کرده بود ادای او را در آورد.

__ نخواستم مزاحم عمو بشم.

بعد با حالتی که انگار چندشش شده از این حرف گفت.

__ جم کن بینین بابا. حرف الکی میزنه.

صدای خنده ی مهدی بلند شد.

__ دیوونه ای تو دختر.

هستی در حالی که چشمانش را ریز کرده بود گفت.

__ چه عجب. یخ شما باز شد آقا. تا دیروز جواب سلامونو به زور میدادی.

و هر دو با هم خندیدند.

__ از دست تو دختر. واقعا آدم نمیدونه چی بگه. هیچ کس نمیتونه از پس زبون تو بر بیاد.

هستی با بی خیالی گفت.

__ تو نگران نباش. بی خیال. حالا... غرض از مزاحمت...؟

مهدی در حالی که روی صندلی کناری هستی نشست بود گفت.

__ گفتم که. حوصلم سر رفته بود.

هستی با خنده گفت.

__ یعنی من الان جلوی سر رفتنشو میگیرم؟ هووووم؟

مهدی در حالی که چشم غره مصلحتی میرفت.

__ تو حرف نزنی خودش خود به خود سر نمیره.

چشم های هستی گشاد شد.

__ نه بابا. دانشگاه بهت تخم کفتر داده؟ زبون باز کردی پسر. عمو سعید اگه بدونه پسرش چه بلبلی زبونی شده. وای وای.

مهدی در حالی که لبخندی به لب هایش بود بحث را عوض کرد.

__ از دانشگاه چه خبر؟ خوش میگذره؟

نفس عمیقی کشید.

__ هی. خبری نیست. میایم. میریم. همین دیگه. خبر خاصی نیست.

مهدی در حالی که نگاهش را به کتاب روی میز تحریر سفید رنگ دوخته بود گفت.

__ دختر تو دیگه دانشجو شدی. این چرتو پرتا چیه میخونی؟

و با دستش به کتاب رمان روی میز اشاره کرد.

__ بی خیال بابا. منم مثل تو حوصلم سر رفته بود. فقط نخواستم سر یکی دیگه آوار بشم. به خاطر همون سعی

کردم با این خودمو مشغول کنم.

و تک خنده ای کرد.

پس شانس آوردیم واقعا. من از اینجا هم برم یه چند تا رمان میارم میزارم تو اتاقت برای همچین روزای مبادایی. بلکه بابات به جونم دعا کنه و چند لحظه از دست تو راحت شه.

هستی اخمی مصلحتی کرد.

نه بابا. دیگه هیچی نمیگم توام رودار نشو جناب. بلبل زبونی میکنه برام. دو روز قبل از دانشگاهتو یادت بیار. باید با انبر از دهننت حرف میکشیدن ولی الان...واه واه.

مهدی در حالی که لبخندی به لب داشت گفت.

آدم ایزاده دیگه. تغییر میکنه. منم همون جور.

خوبه. تا باشه از این تغییرای شگرفت. من که باورم نمیشه این مهدی جلوی روم همون مهدی بی سر زبونو خجالتی باشه.

مگه بده؟

هستی سرش را تکان داد.

نمیدونم. فکر نمیکنم بد باشه.

خدا رو شکر.

هستی نفسش را به بیرون فوت کرد و دیگه چیزی نگفت. مهدی نگاهی به ساعت کرد.

ساعت یازدهش. خب. من دیگه مزاحمت نشم.

هستی به چشمان سیاه رنگ معصومش خیره شد و لبخندش بیشتر شد.

پس برو دیگه. الحمدلله زیر حوصلتو خاموش کردی که دیگه سر نره.

مهدی با دهان کج شده نگاهش کرد. در همان حال بلند شد و در جوابش سکوت کرد. فقط شب بخیری گفت.

هستی به در بسته شده پشت سرش خیره شد و نا خود گاه لبخند تمام صورتش را پوشاند.

در حالی که اطرافش را زیر نظر داشت گفت.

ای بابا. حالا نمیشد یه جای دیگه قرار بزاری؟ حتما باید دانشگاهت میبود...؟

شهاب در حالی که لبخند میزد گفت.

_ مگه بده دختر؟ میخواستم دانشگاهمو نشونت بدم.

هستی در حالی که روی نیمکتی خودش را می انداخت با حرص گفت.

_ نه. خیلیم خوبه. عالیه. تو میدونی بابام استاده بعدش منو آوردی تو این دانشگاه. بابا اگه کسی منو ببینه چی؟
هان؟ وای خدا. پام شکست از بس راه رفتم. چقدرم کوچیکه دانشگاهتون...!

شهاب خنده ای کرد.

_ حالا کم غر بزن دیگه. ناز میکنی چقدر تو. دانشگاه به این خوبی. نفس عمیق بکش و از بودن در این فضا لذت ببر.

هستی چشم غره ای نثارش کرد.

_ خب اگه میخواستی از هوا لذت ببرم میبردیم پارک.

_ خب من بهت گفتم بریم محوطه ی داخلی رو نشونت بدم تو هی میگی خسته شدم حوصله ندارم.
هستی پوفی کشید.

_ باشه بابا. بی خیال. چند ترم دیگت مونده؟

_ ترم بعدی آخریه اگه خدا بخواد. دیگه راحت میشم.

هستی خنده ای کرد.

_ نه بابا. آقا کجا راحت میشی؟ بعدش میری برای ارشد. بعدشم باید بری دنبال کار. خلاصی نداری تو. اوه. البته
سربازیم یادم رفت. اونم هست.

و لبخند دندان نمایی زد.

_ حال میکنین برای خودتونا. نه سربازی میرین و نه چیزی. آخر سرم یکی میاد خرجتونو میده. والا شانس دارین
شما. در ضمن. من سربازی نمیرم و اینکه کافی نتم دارم دیگه. همون خوبه. دیگه نمیخواد هی برم دنبال کار.

_ چرا؟ نکنه ناقصی؟ بگو. من تحمل شنیدنشو دارم.

شهاب خندید.

_ نه بابا. پدر و مادرم طلاق گرفتن. به خاطر همونه.

هستی آب دهانش را قورت داد. تازه داشت مشکل زندگیش را فراموش میکرد. مادرش.

_ یعنی الان مامان نداری؟

شهاب آهی کشید.

چرا. ولی نامادریه. البته خیلی خوبه. مهر بونه. ولی واقعی نیست...

و هستی به این فکر کرد که چقدر شباهت بود بین او و شهاب. هر دو در حسرت مادر واقعی بودند. با این تفاوت که مادر واقعی او به شهاب محبت میکرد. اگر اینقدر با محبت بود که برای پسر شوهرش محبت خرج کند پس چرا...؟

نفس عمیقی کشید. حالش به وضوح گرفته شد.

تو چی؟ فقط همیشه در مورد پدرت گفتی. مادرت چی؟

هستی سرش را پایین انداخت. با صدای ضعیفی گفت.

فوت کرده.

شهاب با ناراحتی متاسفمی گفت و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. هستی سرش را بالا آورد و با نگاهش اطراف را از نظر گذراند. از روی نیمکت بلند شد.

خب دیگه. من باید برم. داره دیرم میشه. از یه کلاس زدم تا پیام اینجا.

شهاب هم بلند شد.

میرسونمت.

نه بابا. گفتی خودت کلاس داری. برو سرت کلاست.

شهاب لبخندی زد. تعداد لبخند هایش برای هستی داشت به صورت تصاعدی بالا میرفت و این چیزی بود که دست خودش نبود. همه به صورت ناخودآگاه بود.

وقتی تو از کلاست برای من زدی من چرا نزنم؟ هان؟ بریم بابا. ادم با یه کلاس نرفتن نه میمیره نه مشروط میشه.

هستی لبخندی به لبانش نشست. با هم به طرف در دانشگاه راه افتادند.

هستی؟

هستی ناخودآگاه نیم نگاهی به جهت صدا انداخت و با دیدن صاحب صدا چشمانش تا آخرین از تعجب گشاد شد. درست مثل چشمان صاحب صدا. آب دهانش را به زور قورت داد. داشت با خود فکر میکرد که این اینجا چه کار میکند که با به یاد آوردن اینکه او هم دانشگاه فنی و مهندسی تهران قبول شده آه از نهادش بلند شد. شهاب با تعجب داشت به پسری که هستی را به اسم میشناخت نگاه میکرد. هستی چند بار پلک زد. ولی چشمان سیاه رنگ معصوم هنوز با بهت به او خیره شده بود. شوکه شده بود. در دل به خودش و حماقت بزرگش فحش میداد.

چرا باید قرار در دانشگاه را قبول میکرد؟ چشمانش را بست و به زور نگاهش را از چشمان سیاه و شفاف پسرک گرفت و با سرعت راه در خروجی را در پیش گرفت.

در ماشین را باز کرد و روی صندلی راننده ولو شد. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. سخت بود با کوچک ترین و عادی ترین اتفاق دانشگاه یاد آن روزها بیافتد. وقتی برق چشمان شعبانی را دید برای لحظه ای به خوشبختی او و جمشیدی حسودی کرد. برق چشمانش برای مادر شدن و جمشیدی به میمنت این خبر خوش کل کلاس را شیرینی داد. پوفی کشید. سرش را روی فرمان گذاشت و به این فکر کرد چقدر فرق بود بین واکنش شعبانی با دختر رویاهای او.

"پشت فرمان نشسته بود و به در سیاه رنگ روبه رویش که جای جای رنگش ریخته بود با ناباوری خیره شد. ذهنش برای هیچ اقدامی یاری نمیکرد. انگار حرف های خانم احمدی را باور نداشت ولی با دیدن مهسا که از آن در سیاه رنگ به داخل رفت حس کرد از گوش هایش بخار بلند شد. سرش را با ناباوردی تکان داد. امکان نداشت مهسا همچین حماقتی بکند. مهسا این کار را نمیکرد. چرا؟ با دست های لرزان در ماشین را باز کرد و پیاده شد. از در که وارد شد و پرده ی سبز چرک را که کنار زد حس کرد در حال خفه شدن است. فکر نمیکرد که واقعا مهسا همچین کار احمقانه ای انجام دهد. یک مادر چه طور میتوانست از بچه ی خود بگذرد. به خاطر هر چیزی. هیچ دلیلی قابل قبول نبود برای این کار. وارد سالن شد. نگاهش روی صندلی انتظار چرخ خورد و او را دید که مجله ای به دست گرفته و در حال مطالعه ی آن است.

منشی او صدایش بلند شد.

_آقا. برید بیرون. نباید اینجا باشین. خواهش میکنم.

مهسا لحظه ای سرش را از روی مجله بلند کرد و با دیدن پارسا هینی کشید و دستش را روی دهانش قرار داد. پارسا دو قدم جلو آمد. مهسا ایستاد. به دیوار پشت سرش تکیه داد.

_خانم. نوبت شماست. میتونین برین داخل.

مهسا به حرفش توجهی نکرد. فقط به مرد چشم مشکی رو به رویش که خونسردی اش در این شرایط هم برایش عجیب بود خیره شده بود. پوزخندی روی لب مرد نشست.

_میتونی بری تو. نشنیدی چی گفت؟ نکنه پشیمون شدی؟

مهسا آب دهانش را قورت داد.

_پارسا. توضیح میدم.

پارسا دو قدم دیگر هم به مهسا نزدیک شد. حالا دقیقا رو به رویش بود. رو به رو و چشم در چشم. مهسا تاب نگاه خیره ی پارسا را نیاورد. چشمانش را بست. دستش را با کلافگی به لبش کشید.

_منو تو داریم از هم جدا میشیم. اگه هیچ چیزی برای رابطه ی دوبارمون نباشه بهتره. منطقی فکر کن.

دستش را به سمت بازوی مهسا برد و به چنگش گرفت. مهسا خودش را عقب کشید و جیغی زد. از پس زور پارسا بر نیامد. صدای منشی هم که مثل یک نوار ضبط شده فقط تکرار میکرد "آقا چیکار میکنی؟ برو بیرون" شدیداً روی اعصاب بود. بازویش را کشید و از کلینیک بیرونش برد و به بیرون پرتش کرد.

_دارم منطقی عمل میکنم. فقط برو به جون دوستت دعا کن که بهم گفت. وگرنه اون موقع بیشتر برات گرون تموم میشد. گور خودتو باید میکندی.

در ماشین را باز کرد. به سمت ماشین هولش داد.

_هنوز اونقدر بی صاحب نشدی که راحت برای خودت در مورد هر مسئله ای و این بچه تصمیم بگیری. همون قدر که تو تو این بچه سهم داری منم دارم. اینو یادت باشه. یه بار دیگم بفهمم اومدی اینجور جاها دودمانتو به باد میدم. فهمیدی؟ حالام مثل بچه ی آدم سوار ماشین شو.

_ولی پارسا...

برای اولین بار صدای داد پارسا را شنید.

_گفتم فقط خفه شو و سوار شو. همین که گفتم. اون روی منو بالا نیار مهسا.

دخترک آب دهانش را قورت داد. بغض کلویش را گرفته بود. چه فکر میکرد و چه شد. چرا بد شانس آورد؟ به آرامی و با ترس سوار ماشین شد. پارسا هم سریعاً به طرف راننده رفت و سوار شد و با سرعت بالا ماشین را به حرکت در آورد و همه ی حرصش را از مشکلات این روزهایش سر پدال گاز بیچاره خالی کرد.

شهاب با تعجب نگاه از پسرک چشم سیاه مرموز گرفت و به دنبال هستی روانه شد.

_هستی...؟

هستی به زور ایستاد. منتظر بود فقط شهاب حرفش را بزند و بعد راهش را ادامه بدهد.

_اون کی بود؟

هستی برزخی به سمتش برگشت.

_به تو ربطی داره؟

ابروهای شهاب بالا رفت. از این تغییر رفتار ناگهانی هستی که بی ربط به حضور پسرک نبود تعجب کرد. آب دهانش را قورت داد.

__بخشید. نمیخواستم ناراحتت کنم. بیا برسونمت.

__نه. خودم میرم. مرسی. خداحافظ.

و بدون توجه به شهاب راه افتاد. پوزخندی بر لبان مهدی نقش بسته بود. هستی شیطنت داشت ولی فکر نمیکرد دیگر تا این حد. نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد.

از ماشین پیاده شد. هنوز قدمی بر نداشته بود که صدایی نه چندان غریبه را از پشت سرش شنید.

__باید با هم حرف بزنیم.

با تعلق به عقب برگشت و به مهدی که مصمم به او خیره شده بود نگاه کرد. نمیدانست چرا ولی سرش ناخودآگاه به علامت مثبت تکان خورد و به دنبال مهدی روانه شد. روی نیمکتی در پارک نزدیکی خانه نشستند. هر دو سکوت کرده بودند. مهدی نفس عمیقی کشید.

__نمیخوای حرفی بزنی؟

هستی خیره اش شد. مهدی سرش را تکان داد.

__اون کی بود؟ فکر نمیکردم هیچ وقت این کارو کنی. از اعتماد عمو سوء استفاده کنی. میدونی اگه بفهمه چه حالی میشه. یه لحظه به حالش فکر کردی؟

هستی نگاهش را چرخاند و چشمانش را باز و بسته کرد. نگاهش بین گل های رنگارنگی که روبه رویش در سبزه ها قرار داشت خیره شد.

__هیچی نمیدونی الکی حرف نزن.

__خب بگو تا بدونم. هیچ چیزی این کار تو توجیح نمیکنه. تو از اعتماد پدرت نسبت به خودت سوء استفاده کردی. ازت این توقعو نداشتم.

لب های هستی کج شد.

__ازم هیچ توقعی نداشته باشو در مورد قضاوت نکن. چون جای من نیستی و نمیدونی برای چی اینکارو کردم.

مهدی مصمم گفت.

__خب بگو تا بدونم.

پوزخندی زد.

شایدم بهتر باشه برای من نگی و برای بابات بگی. بهتر نیست؟

هستی با بهت به سمتش برگشت.

الان داری منو تهدید میکنی که به بابا میگی؟ تو این کارو نمیکنی. خواهش میکنم تو مسائلی که به تو مربوط نیست دخالت نکن.

و کیفش را چنگ زد و از روی نیمکت بلند شد. رویش را برگرداند. هنوز قدمی بر نداشته بود که صدایش را شنید.
درسته. به من ربطی نداره. ولی فکر کنم به بابات بی ربط نباشه. بد نیست بدونه عزیز دردونش اونقدرام که فکر میکنه قابل اعتماد نیست.

از جایش بلند شد.

همه ی چیزا از همین دوستی های ساده شروع میشه. امروز فقط قراره. فردا هیچ. پس فردا کار به جاهای باریک...

و قبل از کامل شدن جمله اش هستی سریع به عقب چرخید و سیلی ای حواله ی صورتش کرد. مهدی چشمانش را بست. پوزخندی زد. چشمانش را باز کرد.

حرف حقیقت تلخه خواهر من. همه ی رابطه ها از همین جا شروع میشه.

هستی جیغ زد.

خفه شو. وقتی چیزی رو نمیدونی حرفی نزنو خفه شو. تو چی میدونی که الکی حرف مفت میزنی؟ هان؟ مامانم منو مثله یه تیکه آشغال پرت کرد تو بغل بابام و گفت منو نمیخواد. میفهمی؟ حالا من حق ندارم ببینمش؟ حق ندارم باهانش رو به رو شم؟ حق ندارم وایسم جلوشو تو صورتش تف بندازمو ازش سوالامو بپرسم؟ هان؟ حق من چیه؟

مهدی چند با ناباوری پلک زد. آب دهانش را قورت داد. برایش هضم این حرف ها سخت بود و سخت تر ربط دادن این حرف ها و مادر هستی به آن پسر در دانشگاه. به زور زبانش را تکان داد.

چه ربطی به مادرت داره ارتباطت با اون پسر؟

هستی پوزخندی زد.

از همون اول بدبخت بودم. زنی که باید برای دخترش مادری میکرد شده مادر پسری شده که از خوش نیست. به دنیاش نیآورده ولی بچه ی خودشو مثل یه عوضی ای که مزاحم زندگیشه نخواست. خیلی جالبه.

و خنده ای عصبی کرد. مهدی سرش را با ناباوری تکان داد. ذهنش داشت فعالیت میکرد. جلو رفت. دستش را روی بازوی هستی گذاشت. هستی علنا اشک میریخت و همین اشک ها دل مهدی را بیش از پیش آتش میزد.

_ فکر میکردم مادرت مرده. نمیدونستم زندس.

هستی اشک هایش را با کف دستش پاک کرد. دستی روی لبانش کشید. خواست برگردد که دوباره صدای آهسته ی مهدی را شنید.

_ برادرت بود؟

هستی به تعلل به سمتش برگشت. پوز خند روی لبانش ثابت بود.

_ اون هیچ نسبتی با من نداره. فقط پسر شوهر مادرمه. همین. البته اگه بشه اسم اون زن رو مادر گذاشت.

و به سمت خروجیه پارک حرکت کرد. با چند قدم راه رفتن سرعت قدم هایش را کم کرد. به سمت مهدی که سر جای خود ایستاده و به زمین خیره شده بود برگشت.

_ به بابام چیزی نگو.

مهدی سرش را بالا آورد. نگاهش را در چشمان قهوه ای رنگ هستی دوخت.

_ خواهش میکنم...

مهدی سرش را با تعلل به علامت مثبت تکان داد و لبخندی مصنوعی روی لبانش نشان داد و هیچ چیزی نگفت. هنوز در شوک هضم حرف های هستی بود. با نگاهش هستی را دنبال کرد که از خروجی پارک بیرون رفت و بعد از چند لحظه از جلوی چشمانش ناپدید شد.

پشت میز نشسته بود و سعی در متمرکز کردن افکارش داشت. داشت دیوانه میشد. چرا با مهدی آن طور صحبت کرده بود؟ چه نیازی به توضیح به مهدی بود؟ چرا با شهاب آن طور صحبت کرده بود؟ نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست و سرش را روی میز قرار داد. صدای گوشی اش بلند شد. با کلافگی چشمانش را باز و سرش را بلند کرد. اس ام اس بود.

_ قهری؟

پوفی کلافه کشید و چشمانش را بست. بعضی اوقات ناجور دلش برای شهاب میسوخت. در جوابش فقط یک "نه" فرستاد. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که گوشی در دستش لرزید. شهاب بود. نفس عمیقی کشید. تماس را برقرار ولی سکوت کرد. بعد از چند لحظه مکث صدایش آمد.

_ سلام...

_ سلام. خوبی؟

صدایش ضعیف شد.

_ فکر کردم از دستم ناراحتی... باور کن اصلا گیج شدم. نمیدونم چی شد. چه اتفاقی افتاد. از ظهر تا حالا ذهنم درگیره.

هستی آب دهانش را قورت داد.

_ من باهات بد حرف زدم. ببخشید.

و واقعا خودش ماند این ببخشید از زبان خودش بیرون آمد؟! هستی و معذرت خواهی؟! با خودش گفت ترک عادت در بعضی مواقع لازم بود. فقط در بعضی مواقع. خودش میدانست خوب حرف زده. حالا که شهاب پیش قدم شده و به او زنگ زده یک عذر خواهی خشک و خالی به جایی بر نمیخورد.

_ با این که دلیل اون رفتار تو نمیدونم ولی باشه. قبول میکنم. به شرطی که بعدا حضوری بهم بگی اون شخصی که اونجوری بهمت ریخت کی بود.

هستی پوفی کشید.

_ تا بعدا. ببینم چی میشه. کاری داشتی؟

لبخند محوی روی لبان شهاب بود.

_ نه. فقط خواستم ببینم حالت بهتره یا نه که فکر کنم بهتری خدا رو شکر.

هستی سکوت کرد. برای یک لحظه در دلش احساس شرمندگی کرد. شهاب بیشتر از آن چیزی که فکرش را میکرد وابسته اش شده بود. سرش را تکان داد. باید این دوستی را کمتر میکرد. بعد از چند وقت هم شهاب خود به خود سرد میشد. با لحنی سرد گفت.

_ خب. دیگه کاری نداری؟ باید برم.

بعد از چند ثانیه سکوت صدای شهاب به گوشش رسید. آرام تر از همیشه.

_ نه. کاری ندارم. شب خوش.

"شب بخیر" ی زمزمه کرد و تماس را قطع کرد. سرش به شدت درد میکرد. داشت با خودش فکر میکرد شاید اشتباه بود که شهاب را وارد این بازی کرد ولی...

ترجیح داد به این مسائل فکر نکند. حداقل نه حالا...

لیوان چای را به لبش نزدیک کرد که با صدای آقای مهدوی سرش را بالا گرفت. فنجان را روی میز شیشه ای رو به رویش گذاشت.

_ آقای صالحی..؟

_ بله آقای مهدوی. چیزی شده؟

_ خب. وقت دارین باهاتون خصوصی در مورد مسئله ای صحبت کنم؟

زبانش را روی لب هایش کشید. با خود فکر کرد چه مسئله ای ولی اگر کنجاو بود باید به حرف هایش گوش میداد. نگاهی به ساعت انداخت.

_ حدود نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه. تا اون موقع وقت دارم. بفرمائید.

_ خب. چه جور بگم... میخواستم یه پیشنهاد بهتون بدم. ترجمه ی یه کتاب. قبول میکنین؟

پارسا ابروهایش را بالا انداخت.

_ خب. چی بگم؟ بهتر نیست بیشتر توضیح بدین؟

مهدوی آرنجش را روی میز قرار داد و به سمت جلو خم شد.

_ خب. بهتر بگم شما ترجمش میکنین و خانم صالحی ویراستاریش میکنن. البته من اول با ایشون صحبت کردم ولی ایشون گفتن که مایلن با شما کار کنن و اگه شما قبول نکنین ایشونم قبول نمیکنن کار ویراستاری رو انجام بدن. نظرتون چیه؟ قبول میکنین؟

پارسا بهت زده به مهدوی خیره شد. سحر میخواست با او همکاری کند؟ یعنی چه؟! سرش را تکان داد. سحر میخواست چه کار کند؟ چرا اسم او را آورده بود؟ یعنی از او بهتر برای همکاری نبود؟

_ میل خودتونه آقای صالحی ولی فکر کنم برای سابقه تون خیلی خوب باشه ترجمه ی یک کتاب. میدونم از پسش بر میان. تجربه ی جالبی میشه.

پوزخندی زد. واقعا هم تجربه ی جالبی میشد. با خود فکر کرد سحر دیوانه شده. چرا باید همچین پیشنهادی بدهد؟ آن هم به کی؟ پارسا...؟! واقعا برایش جای تعجب داشت این انتخاب. پوفی کشید و دستش را با کلافگی روی دهانش کشید و چشمانش را بست.

با صدای خسته نباشید بچه ها فهمید کلاس به اتمام رسیده. جزوه اش را داخل کیفش قرار داد و به سمت بیرون رفت. موبایلش برای چندمین بار لرزید. نگاهی به صفحه اش انداخت. همان شماره ی ناشناسی که از صبح که سر کلاس بود دو سه بار زنگ زده بود. تماس را برقرار کرد.

_بله؟ بفرمائید...

صدای زنی را از آن طرف خط شنید. گوش هایش برای جواب تیز شد.

_خانم هستی صالحی...؟

آب دهانش را قورت داد.

_بله. خودم هستم. شما...!؟

بعد از چند لحظه سکوت پاسخش را شنید. کم مانده بود قالب تهی کند.

_مهسا مجد هستم. مادر شهاب...

در یک لحظه هوا برای نفس کشیدن کم آورد. این زن که بود؟ مادرش!؟

در شوک فرو رفته بود. باورش نمیشد که پشت خط کیست. دهانش از شدت ضربه ی وارده باز مانده بود. چند بار پلک زد.

_الو... پشت خطین هنوز!؟

آب دهانش را قورت داد.

_ب بله... هستم... بفرمائید.

_خوبه. میخواستم اگه بشه هم دیگه رو ببینیم دخترم.

نفس در سینه ی هستی حبس شد. دخترم!؟ این زن با این صدای مهربان همان مادری بود که او را تنها گذاشت!؟ امکان داشت؟ شرایط با آن چیزی که تصور میکرد زمین تا آسمان تفاوت داشت. چقدر ساده بود که فکر میکرد همه چیز با به میل او است. الان، در این شرایط، اصلا آمادگی این یکی را نداشت. نمیتوانست این دیدار را به خود بقبولاند.

_خانم...

زن وسط حرفش پرید.

_مجد هستم. گفتم همون اول.

_بله. ممنون. ببخشید. من الان شرایطم برای این دیدار مناسب نیست.

زن با صدای آرامی گفت.

_دخترم. زیاد طول نمیکشه. یه دیدار کوتاهه. همین. قرار نیست اتفاقی بیوفته. فقط میخوام به اصرار پسر م
بینم. یه گپ دوستانه م با هم میزنیم. هووم؟ الان ساعت چهاره. میتونیم برای پنج هم دیگه رو ببینیم؟
به دیوار تکیه داد. به دور و برش نگاهی انداخت. نفس عمیقی کشید.

نمیدانست چرا ولی به زور زمزمه کرد.

_باشه...مشکلی نیست.

لبخندی روی لب زد نشست و از لحن صدایش هم معلوم بود.

_ممنون دخترم.

هستی هیچ چیزی نگفت.

_پس فعلا خداحافظ.

"خداحافظی" ای زیر لب زمزمه کرد و تماس را به پایان رساند. همه ی وزن بدن خود را روی دیوار انداخت. سرش
را تکان داد. حرکاتش دست خودش نبود. ترجیح داد اول یک سر خانه برود و بعد سر قرار حاضر شود. تمام
وجودش استرس بود. حس های ضد و نقیضی داشت. بی اندازه برای دیدن مادری که فقط یک بار پشت تلفن
صدایش را شنیده بود بی قرار بود.

در ماشینش را که باز کرد نیم نگاهی به کنارش انداخت. کمی دور تر دید که کنار ماشین خودش ایستاده.
پوزخندی زد. ناخود آگاه در ماشین را بست و به سمتش راهش را کج کرد.

_معلوم هست میخوای چیکار کنی؟

به شدت به عقب برگشت. از دیدنش شوکه شده بود. برای اولین بار بود که بعد از دیدارشان بعد از چند سال برای
حرف با او پیش قدم میشد. کم کم از شوک خارج شد.

_چیه؟ مشکلی پیش اومده؟

قدمی به جلو برداشت.

_چرا هی میخوای کنارم باشی؟ چرا هی داری عذابم میدی؟ چی نصیبت میشه از این بازی؟ تو بیشتر از من ضربه
میخوری از این کارا. اینو خودت بهتر میدونی.

سرش را کج کرد. پوزخندی زد.

__هه. اشتباه نکن. الان من نقطه ضعف دستم اومده. میدونم چقدر از بودنم کلافه میشی. چرا باید خودمو ازت دور کنم؟ اتفاقا من از این کلافگی لذت میبرم آقا.

پارسا ابروهایش را بالا انداخت.

__واقعا؟ پس نمیخواهی تمومش کنی. مهم نیست. پس من تمومش میکنم. فردا از دانشگاه استعفا میدم. این همه دانشگاه تو این شهر. فقط امیدوارم از بدشانسیم تو دانشگاه بعدیم با شما رو به رو نشم.

"شما" را با لحن مسخره ای ادا کرد. به عقب چرخید.

__اشتباه میکنی آقا. تو یه قرار داد یک ساله با دانشگاه داری. نکنه یادت رفته؟ پس بهتره یاد آوری کنم. نمیتونی از اینجا بری. البته من میتونم برم ولی تمایل دارم همین جا باشم. کجا از اینجا بهتر؟

و زد زیر خنده. پارسا دندان هایش را به هم فشار داد. پوزخندی عصبی زد.

__میدونی چیه؟ تو هنوزم نتونستی گذشته رو فراموش کنی. تنها دلیل این رفتارات اینه. نرمال نیستی. اصلا میدونی چیه؟ حس میکنم بیماری. این کارای تو فقط از یه بیمار روانی بر میاد و بس... تو دیوونه ای سحر.

و از سحر که با رنگ قرمز شده و برزخی نگاهش میکرد رو برگرداند. سحر دهانش باز مانده و چشمانش گشاد شده بود و تند نفس میکشید. از خشم کلمه ای برای گفتن به پارسا پیدا نمیکرد. هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که صدای موبایلش بلند شد. ایستاد و نگاهی به آن انداخت. هستی بود. لبخندی به لبش نشست.

__جانم هستی؟

صدای نفس های عمیقش می آمد. دل پارسا زیر و رو شد.

__هستی...؟ چی شده؟ داری گریه میکنی؟ هستی...؟

صدای هستی به زور در آمد.

__بابا...

و این بار علنا صدای هق هقش آمد.

پارسا عصبی گفت.

__هستی چی شده؟ هان؟

بعد از چند لحظه صدای هستی آمد. عرق سردی به تن پارسا نشست. چشمانش گشاد شد.

__بی... بی... مرد...

دوباره هق هقش بلند شد. پارسا سرش را با ناباوری تکان داد. این دیگر از کجا آمده بود؟! امکان نداشت. حتی یک در صد.

برای یک لحظه انگار یخ زد. آب دهانش را قورت داد.

__چی داری... میگی؟ یعنی چی...؟

صدای هستی آمد.

__بابا زودتر بیا...

و صدای بوق در گوشش پیچید. تماس قطع شد. داشت دیوانه میشد. آخر چطور ممکن بود؟ امکان نداشت. بی بی نیمرد. همیشه میماند. همیشه با او میماند. چطور ممکن بود او را تنها بگذارد؟

__چیزی شده...؟!

آب دهانش را قورت داد. فقط همین یکی را کم داشت. نه ای زیر لبی زمزمه کرد و به سمت ماشینش راه افتاد. تازه داشت عمق فاجعه را درک میکرد. باید زودتر خود را به خانه میرساند. خواست در ماشین را باز کند که سحر دستش را گرفت. به سمتش برگشت. اخمی کرد.

__معلوم هست داری چیکار میکنی...؟! برو اون ور. اه...

سحر از جای خودش تکان نخورد.

__میخوای با این حالت پست فرمون بشینی...؟! از جونت سیر شدی مگه؟

پوزخندی زد.

__به تو هیچ ربطی نداره. برو اون ور...

سحر آب دهانش را قورت داد. حرف های چند لحظه پیش پارسا برایش یاد آوری شد. چرا این کار را میکرد...؟! برای خودش عجیب بود...

ناخودآگاه از کنار در ماشین کنار رفت. پارسا سریعاً بدون توجه به حال سحر سوار ماشین شد و با سرعت زیادی از جلوی چشمانش ناپدید شد.

سحر نفس عمیقی کشید. بغض در گلویش بود. برای چندمین بار بود که توسط پارسا پس زده میشد. سرش را به دو طرف تکان داد. چشمانش را بست. تازه لقب روانی بودن را هم از طرف پارسا از آن خود کرده بود. حالش از خودش به هم میخورد. چشمانش را باز کرد. جلوی چشمانش باز شد. تحقیر بس بود. باید از پارسا دوری میکرد.

این بهترین راه بود. حداقل برای آرامش خودش. از همان اول هم آمدنش به دانشگاه اشتباه محض بود. تصمیمش را گرفته بود.

مات و مبهوت به روبه رویش خیره شده بود. این اتفاق برایش غیر قابل هضم بود. پاهایش به زور فرمان جلو رفتن را صادر کرد. کنارش زانو زد.

بی بی ...

پوزخندی زد. سرش را به دو طرف تکان داد. بعد از یک هفته هنوز هم برایش قابل درک نبود. چرا این قدر یک دفعه ای؟ او که حالش خوب بود... بدرقه اش کرد. مثل همیشه. مشکل کجا بود؟ آب دهانش را قورت داد.

حلالم کن به خاطر همه ی زحمتایی که بهت دادم.

بوسه ای بر عکسش که روی خاک قرار داشت زد.

مادری رو در حق منو دخترم تموم کردی. حلالم کن.

چشمانش را بست. لب هایش را گاز گرفت. چشمانش را گرد کرد. نمیخواست این بغض بشکند. ولی قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سر خورد نشان دهنده ی موفقیت آمیز نبودن تلاشش بوده. پیشانی اش را روی قاب یرد عکس گذاشت و نفس عمیقی کشید. سردی قاب عکس عجیب برایش آرام بخش بود.

کنار در مسجد ایستاده بود و به کسانی که داخل میشدند و تسلیت میگفتند جواب میداد. نیم نگاهی به کنارش انداخت. مردک پرو پرو کنارش ایستاده بود. چطور رویش میشد؟ این همه سال از مادرش دور بوده و مادرش را به کل به فراموشی سپرده. پس الان برای چه آمده بود؟ حتما برای ارث و میراث. پوزخندش پر رنگ تر شد. اگر به خاطر بی بی نبود هیچ وقت اینجا نمی ایستاد. آن هم کنار این مرد. از همین اول نفرت بزرگی از او در دلش ایجاد شده بود. در لحظه فکرش به سمت مادر خودش رفت. ته دلش خالی شد. فرق او و این مرد کنارش چه بود؟ مثل هم نبودند؟ دلش آتش گرفت. با خود فکر کرد او هیچ وقت مادرش را فراموش نکرده. اما چه فایده؟ وقتی مادرش به قول سحر همه ی این سال ها چشم انتظارش بوده. نفس عمیقی کشید.

طوری شده؟

با غیظ نگاهش را به سمت مردک چرخاند.

_ نه آقا...

آقا را لحنی پر تمسخر ادا کرد.

بی بی زیاد از این مردک برایش نمیگفت. فقط همان اوایل. دیگر حرفی نمیزد.

_ خوبه. بهتر هم هست که به زودی فکر یه جایی برای خودتون باشین. خونه رو میخوام.

پارسا سرش را چرخاند.

_ چشم آقای محترم. شما بزار اول خاک مرده سرد بشه بعد دنبال تقسیم ارث و میراث باش. البته از همون اول هدف اومدنم معلوم بود.

مرد با خونسردی نگاهی به چشمان پارسا کرد.

_ شما نگران این چیزا نباشین. هرچی باشه بهتر از شما که مادرمو گول زدین تا دو روز جای خواب داشته باشین.

پارسا نگاهی همراه با تاسف به او انداخت. سرش را تکان داد. این مرد را در حد هم کلامی خود نمیدید. بهتر دید محل را ترک کند تا بیشتر از این مشکلی به وجود نیامده. هنوز قدمی بر نداشته بود که صدای آشنایی شنید. آشنایی که صدایش عجیب سرد شده بود. طوری که از سردی صدا وجودش یخ بست.

_ تسلیت میگم...

نگاهش به پارسا بود. پارسا چشمانش را از او گرفت. دروغ چرا خودش میدانست که بد با او صحبت کرده و رفتارش خوب نبوده. با خودش گفت وقت برای صحبت بسیار است. زیر لب گفت.

_ ممنونم.

پالتو اش را از تنش کند. پوفی کشید.

_ مامان... چی شد...؟!

زن نگاهی به پسرش انداخت.

_ ول کن تو رو خدا شهاب. دختره سر کارت گذاشته به خدا. اصلا نیومد سر قرار.

قیافه ی شهاب به وضوح آویزان شد.

_ یعنی نیومد.

_سر کاری شهاب. سر کار... دختره اصلا معلومه نمیخوادت. ولش کن.

و به سمت اتاقش رفت.

شهاب خودش را روی میل انداخت. نگاهی به گوشی اش انداخت. پوفی کشید. سرش را تکان داد.

پشت میز در آشپزخانه نشسته و در فکر فرو رفته بود. دستش را با کلافگی در موهایش فرو کرد.

_بابا...؟

به عقب برگشت. لبخندی زورکی روی لبش نشست. نفس عمیقی کشید.

_جانم..؟

_خوبی؟

لبخند پارسا بیشتر شد از نگرانی دخترکش. دستش را روی دستش گذاشت و پشت دستش را نوازش کرد.

_خوبم عزیزم. نگران نباش.

مکثی کرد. سرش را پایین انداخت.

_باید خونه رو خالی کنیم. پسر بی بی اومده از خارج. خونه رو میخواد.

هستی پوفی کشید.

_مردم رو دارن به خدا. چطور روش شده اومده...!؟

_بالاخره که دیر یا زود باید از این خونه بریم. یه خونه ی جدید میگیریم.

هستی نگاهش را به پدرش دوخت. چشمانش را باز و بسته کرد.

_اوهوم. درسته. چقدر وقت داریم؟

و از پشت میز بلند شد. پارسا حرکاتش را دنبال میکرد. لیوانی برداشت و به سمت کتری رفت.

_نگفت تا کی...گفت زودتر برین. تا آخر هفته میریم.

هستی چایی ریخت و جلوی پارسا گذاشت.

_خوبه. باید اسبابا رو جمع کنیم. مهدی نمیداد...درسته!؟

پارسا نگاهش را به لیوان چایی دوخت و دستش را به بدنه اش چسباند.

_آره. کار خابگاهش درستش شده دیگه. چطور؟

هستی صدایش را صاف کرد.

_هیچی. همین طوری. فقط کنجکاو شدم.

هر دو سکوت کردند و دیگر چیزی نگفتند. هستی آب دهانش را قورت داد. یک دفعه بغضی در گلویش نشست. از فکر تنهایی. اینکه دیگر بی بی با آن ها نبود. با خود فکر کرد اگر پدرش هم نباشد...

سرش را تکان داد تا افکار مخرب و مزاحم از ذهنش بیرون روند.

_بابا...؟

پارسا سرش را بلند کرد و نگاهی به دخترکش انداخت.

_هیچ وقت تنهام نمیزاری... درسته..؟

پارسا فقط خیره او را نگاه کرد. اشک در چشمان دخترک حلقه بسته بود. فقط توانست دستش را دراز کند و سرش را به سینه اش بچسباند. هستی با کمال میل سرش را روی سینه پدر گذاشت. هرچه تلاش کرد دوباره یک فکر در مغزش جولان میداد...

اگر پدرش نباشد...؟

سعی کرد در این لحظه این افکار را از ذهنش بیرون کند. خودش میدانست بدون شک در آن لحظه زنده نمیماند.

با تمام شدن کلاس و خروجش نگاهی به اطراف انداخت. پوفی کشید. انگار واقعا امروز نبود. با خود فکر کرد ولی امروز کلاس داشت. چرا نیامد...

پوزخندی به خودش زد. خوددرگیری مزمن داشت انگار. وقتی که بود و به پرو پایش میچید از دستش کلافه میشد و حالا که نبود...

خودش نمیدانست چرا دوست داشت او را ببیند و به خاطر برخورد بدش عذر خواهی کند. شاید چون دوست نداشت دل کسی را بشکند. پوفی کشید و به سمت بیرون راه افتاد. آخرین دیدارشان مربوط میشد به حدود دو هفته پیش که در مسجد دیده بودش. با جمعی از همکاران برای عرض تسلیت آمده بود. بدون هیچ حرفی. بدون اینکه از هویت بی بی چیزی بپرسد تسلیت گفت و رفت. بقیه ی همکار ها فکر میکردند مادرش مرده و برای گفتن تسلیت به مسجد آمده بودند. او که میدانست بی بی مادرش نیست.

البته آنقدر رفتارش سرد بود که کاملا طبیعی بود که چیزی نپرسد. چرا داشت به این چیز ها فکر میکرد؟ سرش را تکان داد. به احتمال زیاد داشت دیوانه میشد که داشت به این مسائل فکر میکرد. رفتار سحر فکرش را مشغول

کرده بود؟ با خودش گفت فقط به خاطر پی بردن به اینکه از حرف هایش ناراحت شده یا نه رفتارش را زیر ذره بین قرار داده. فقط همین. اما خودش هم میدانست دلیلش بسیار مسخره است. به مسخرگی افکارش...

نگاهش را از میز شیشه ای روبه رویش گرفت و به مرد دوخت. بین گفتن و نگفتن حرفش تردید داشت. نمیدانست چه مرگش بود. بعد از یک هفته دانشگاه آمدن و انتظار کشیدن برای کلاس بعدی اما ندیدنش اعتراف میکرد که حالش گرفته شده. پوفی کشید. دل را به دریا زد.

_ آقای مهدوی؟

مهدوی سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او دوخت. چه خوب بود که تنها بودند و میتوانست راحت حرف بزند.

_ بله آقای صالحی...؟ بفرمائید...

آب دهانش را قورت داد.

_ خب... در مورد کاری که گفتین میخواستم صحبت کنم...

مهدوی قیافه ی متفکری به خود گرفت.

_ کار ترجمه ی کتاب...؟

سرش را تکان داد.

_ بله...

و خیره ی مهدوی شد. اخم های مهدوی کمی در هم رفت.

_ راستش خانم صالحی دیگه دانشگاه نمیان... استعفاء داده... نمیدونم چه مشکلی پیش اومده.

پارسا پوفی کشید و چشمانش را بست. سرش را تکان داد. عذاب وجدان مثل خوره به جانش افتاده بود. البته امیدوار بود ای حس عذاب وجدان باشد. به همین حس راضی بود. نمیخواست حسش عمیق تر باشد. نمیخواست قبول کند. این حس نه برای خودش خوب بود نه برای سحر. برای هیچ کدام...

در آشپزخانه مشغول سرخ کردن پیاز بود که گوشی اش زنگ خورد. دستش را خشک کرد و گوشی را برداشت. نگاهی به صفحه اش انداخت. با دیدن نام شهاب آه از نهادش بلند شد. بعد از مرگ بی بی و به هم خوردن قرار دیگر با هم ارتباط نداشتند. یعنی شهاب زنگ نزد و هستی هم از خدا خواسته اش بود تا بلکه این حس با کم

شدن رابطه ی بینشان از سر شهاب بیفتد. یعنی این بیشتر به نفع شهاب بود. پلکی زد و نفس عمیقی کشید.
جواب داد و سکوت کرد.

_ الو... هستی...!؟

_ سلام...

شهاب بعد از چند لحظه مکث گفت.

_ سلام.

چند لحظه هر دو سکوت کردند. شهاب آرام گفت.

_ خیلی بی معرفتی... یعنی من زنگ نزدم تو هم زنگ نمیزنی؟ از خداتم هست زنگ نزدم.

هستی نفس عمیقی کشید.

_ این طور نیست شهاب.

نمیدانست چرا ولی بغض کرد. خودش هم دلیلش را نمیدانست. هر وقت حرف بی بی به میان می آمد همین طور میشد.

_ مامان بزرگم فوت کرد...

صدای چی کشیده ی شهاب بلند شد.

هستی چشمانش را به هم فشار داد تا قطره اشکی از چشمانش نریزد و قرمزی اش به جای بماند.

شهاب بهت زده زمزمه کرد.

_ واقعا!؟

هستی سرش را تکان داد. انگار شهاب رو به رویش بود و تکان سرش به علامت تایید را میدید. زمزمه کرد.

_ حالم خوب نبود به خدا. نه من نه بابام.

نمیدانست دلیل گفتن این حرف ها چیست.

_ کی...؟

هستی با دستش با گوشه ی رومیزی بازی میکرد.

_ دو هفته پیش... همون روز قرار.

شهاب صدایش عجیب آهسته و متاثر بود.

_متاسفم...

_ممنون.

دوباره سکوت بینشان حاکم شد...

_شب زنگ میزنم. فعلا خداحافظ... مواظب خودت باش.

_اوهوم. ممنون... خداحافظ...

و تماس قطع شد. هستی پوفی کشید. چشمانش را بست. چرا این حرف ها را به شهاب زد...؟! سرش را با کلافگی تکان داد. نگاهش به گاز معطوف شد. پیاز داغ ها در حال سوختن بود.

دل شهاب هم بعد از شنیدن حقیقت میسوخت...؟! یقینا... باید هرچه زودتر بازی را تمام میکرد...

از در اتاق که وارد شد گوشی اش را در حال زنگ زدن دید. نگاهی به صفحه اش انداخت. شماره ناآشنا بود. ابروهایش بالا رفت. جواب داد.

_الو.. بفرمائید.

از شنیدن صدای پشت خط قلبش در دهانش بود... سعی کرد خودش را آرام کند.

_سلام... سحرم...

فقط توانست آهسته سلام کند.

بعد از چند لحظه سکوت سحر بود که این سکوت را میشکست.

_بخشید این موقع شب مزاحم شدم. واجب نبود زنگ نمیزدم... میخواستم بگم زن عمو بیمارستانه. گفتم شاید بخوای بیای ببینیش.

نفسش بند آمد. آب دهانش را قورت داد. چشمانش در تانیه گشاد شد.

سحر شوک وارده را درک کرد. در حالی که صدایش مثل اول مکالمه خیلی سرد بود گفت.

_نگران نباش. زنده س. میدونه اینجایی. بهتره بیای دیدنش. بیمارستان...

با گفتن نام بیمارستان خداحافظی کرد.

پارسا ندانست جوابش را داد یا نه...؟! ندانست چه حرفی بینشان رد و بدل شد...؟ فقط این را میدانست مادرش بیمارستان است. میخواهد او را ببیند. قلبش تند تند میزد. فقط میدانست باید زودتر خودش را به بیمارستان برساند. قبل از آن که دیر شود. قبل از آن که مثل پدرش آخرین دیدار را از دست بدهد...

نفهمید چه طور از خانه خارج شد. چطور با هستی حرف زد. چطور برایش توضیح داد. چطور رانندگی کرد. فقط دانست باید زود برسد. باید این دفعه زود برسد. برعکس دفعه ی قبل.

با رسیدن به بیمارستان سریع به سمت داخل حرکت کرد. قبل از آنکه سوالی از پرستار بخش در مورد مادرش بپرسد صدای سحر آمد.

_سلام...

با شدت به سمتش برگشت. سلامی زیر لب زمزمه کرد. صدایش نمیتوانست از این بلند تر باشد. حداقل نه الان.

_کجاس...؟

سحر آب دهانش را قورت داد.

_گفتم که حالش خوبه. یه خورده فشارش مشکل داشت. یه نمه بالا بود.

لب هایش را از استرس به زور تکان داد.

_تو کدوم اتاقه...؟

سحر پلکی زد. سرش را پایین انداخت و مشغول برانداز کاشی های کف سالن شد. به زور دهانش را باز کرد و قبل از آنکه چیزی بگوید صدایی آمد.

_سحر...؟ کجایی تو...؟

سحر سرش را با تعجب بالا آورد و با چشم های گشاد شده به پشت سر پارسا خیره شد. سرش را تکان داد.

پارسا هم در شوک فرو رفته بود. هم به خاطر سکوت سحر و بی خبری از وضعیت مادرش و هم به خاطر شنیدن صدای آشنا. میتوانست حرس بزند که کیست. به جز او کسی نمیتوانست باشد.

چشمانش را برای لحظه ای بست. صدا زدن اسم مرد از جانب سحر هم زمان شد با گرفته شدن بازوی پارسا و چرخاندنش به عقب.

آب دهانش را قورت داد. چشمانش را باز کرد. دست های مرد از بازوی پارسا باز شد. به چشمان سرخ رنگ مرد خیره شد. چشمانی که هم رنگ چشمان خودش بود. هم رنگ چشمان پدرشان.

سحر با صدای لرزانی گفت.

پیمان...؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم برو پیش آرزو...؟

مرد هیچ عکس‌العملی نشان نداد. خودش را به نشنیدن زد. فقط به چشمان پارسا زل زده بود. پارسا هم همین طور. بعد از چند لحظه دستش را بالا برد و روی صورت پارسا پایین آورد. سحر رسماً خفه شد و دیگر حرفی نزد. هینی کشید و اسم پیمان را صدا زد. مرد بی توجه به حرف آمد.

الان اومدنت اینجا برای چیه؟ تو که این همه سال نیومدی الانم نیومدی دیگه. یعنی واقعا یه بار دلت برای مامان و بابا تنگ نشد که بیای ببینیشون...؟ مگه چیکارت کرده بودن که تو باهاشون این کارو کردی؟ هان؟ فکر نمی‌کردم این طور باشی... اون اولاً همش میگفتم پارسا اینطوری نیست که بره پشت سرشو نگاه نکنه. اینطوری نیست که به همین زودی همه رو فراموش کنه. ولی تو پست تر از اون‌ی بودی که فکر می‌کردم. پست و احمق. الان اینجا هیچ نیازی به تو یکی نیست. همیشه بود و نبودت مایه دردسرمونه. وقتی نبودی مامان هی چشم انتظارت بود الانم که اومدی تا شنید سخته کرد. دیگه چی می‌خوای؟ چی رو می‌خوای ببینی که اومدی؟ اومدی تو آی سی یو ببینیش؟ بهتره بری. هری...

این را بلند گفت و به در بیمارستان اشاره کرد. پارسا سرش را پایین انداخت. پرستار تذکری به پیمان داد. پیمان دستش را در هوا تکان داد و به سمت حیاط حرکت کرد. پارسا در شوک بود. پلکی زد. مادرش در آی سی یو بود...؟ آنوقت سحر میگفت چیز خاصی نیست...؟! با خودش فکر کرد چیز خاص از نظر سحر چیست...؟ حتماً خدایی نکرده مردن مادرش...؟ حتماً سحر نمی‌خواست او را بترساند. اگر از پشت تلفن این حرف را میشنید بعید میدانست بتواند خودش را سالم به بیمارستان برساند...

سرش هنوز پایین بود. سحر هنوز در شوک بود. فکر نمی‌کرد پیمان برگردد. پوفی کشید. نگاهی به پارسا انداخت. ناخودآگاه دستش را جلو برد. پارسا سرش را بلند کرد و قبل از رسیدن دست سحر به چشمانش خیره شد.

میتونم ببینمش...؟

سحر سرش را تکان داد.

پرستارا اجازه نمیدن...

پارسا سرش را به علامت فهمیدن تکان داد. به سمت حیاط حرکت کرد. سحر مسیر رفتنش را دنبال کرد. با دیدن این حالش یک لحظه، فقط یک دلش به حالش سوخت. دستی به موهایش کشید. نمی‌خواست این اتفاق بیوفتد. به هیچ عنوان...

نگاهی به اطرافش انداخت. بلاخره او را دید. نفس عمیقی کشید. با تردید گامی به سمتش برداشت. نزدیکش رسید. به نظر خوابیده بود. دستانش را از دو طرف روی نیمکت گذاشته و سرش را بالا گرفته بود. کنارش نشست.

_ کی اینجوری شد...؟

سحر به سمتش برگشت. تغییری در حالتش ایجاد نشده بود. صدایش را صاف کرد.

_ عصری بود. فکر نمی‌کردم جدی باشه. وقتی آوردیمش بیمارستان و فهمیدم تو آی سی یوئه گفتم شاید بهتره که بدونی.

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_ بهش گفتم بره پیش زنش. فکر نمی‌کردم بمونه...

سرش را پایین انداخت و دستش را روی نیمکت سرد بی هدف حرکت داد.

_ مهم نیست. خوب شد گفتمی...

دوباره سکوت بود که بینشان برقرار شده بود. پارسا میخواست افکارش را منحرف کند.

_ معذرت می‌خوام...

سحر نگاهی به او انداخت. بدون باز کردن چشمانش هم میدانست قیافه ی دخترک متعجب است.

_ به خاطر حرفای اون روزم... بد صحبت کردم.

ابروهای سحر بالا رفت. دوباره یاد آن حرف ها افتاد. سرش را پایین انداخت. مهم نیستی زیر لب زمزمه کرد. گوشه ی لب پارسا کج شد. سحر پوفی کشید.

_ شب میری...؟

سرش را به معنی نه بالا انداخت.

سحر برای گفتن و نگفتن حرفش تردید داشت. بالاخره دلش را به دریا زد و سوالش را پرسید.

_ چرا با مهسا نیومدی؟ بهش گفتمی شب میمونی...؟

لبخندی محو روی لب پارسا نقش بست. به سمت سحر برگشت. چه قدر با خودش کلنجار رفته بود برای پرسیدن این سوال؟ دوباره نگاهش را به روبه رویش دوخت.

_ لزومی نداره...

سحر همان طور که به نیم رخش خیره شده بود گفت.

_ نگران میشه. خوب نیست. یه زنگ بهش بزن...

_ نگران اون نباش. نگران نمیشه.

سحر دیگر حرفی نزد. بعد از چند لحظه سکوت پارسا گفت.

_ طلاق گرفتیم...

چی بلند و بهت زده ی سحر بلند شد. پارسا به سمت سحر که با دهان باز شده و چشمان گشاد شده از تعجب خیره اش شده بود برگشت.

سحر مطمئن بود اشتباه شنیده. امکان نداشت. چطور ممکن بود...؟! فکر هر چیزی را میکرد جز این یکی...

چند بار پلک زد تا از شوک وارده خارج شود. شدت ضربه ی وارده برایش زیاد بود. طلاق گرفته؟! پشت سر این حرف هزاران سوال به مغزش هجوم آورد. پارسا به قیافه ی بهت زده اش لبخند محوی زد. نگاهش را به روبه رویش دوخت.

_ فکر اینجاشو نمیکردی؟

سرش را تکان داد. به زور فقط توانست چرا را زمزمه کند. مطمئن نبود که شنیده یا نه. با شنیدن پاسخش مطمئن شد از شنیدن.

_ شد دیگه. تفاهم نداشتیم.

مکثی کرد.

_ باید اعتراف کنم از همون اولم این ازدواج اشتباه بود ولی پشیمون نیستم. اینو میدونم.

حال سحر کمی بهتر بود.

_ کی...؟!

به سمتش برگشت و در چشمان رنگ شیش خیره شد.

ابروهایش را بالا انداخت.

_ مهمه...؟!

در جوابش فقط سکوت شنید. لبخندش تبدیل به پوزخند شد.

_ حدود دو سال بعد از ازدواج.

تک خنده ای عصبی کرد. چشمانش را بست.

_ اگه پای دخترم در میون نبود همون سال اول همه چیز تموم میشد.

بهت و ناباوری سحر هر لحظه اضافه تر میشد. پلکی زد. همان سال اول به مشکل بر خورده بودند...؟! چرا...؟!

سرش را تکان داد. هنوز نگاهش خیره ی نیم رخش بود. سرش را پایین انداخت.

_فکرشو نمیکردم.

پارسا سرش را تکان داد.

_مهم نیست...

صدای گوشی اش بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداخت. عکس هستی خود نمایی میکرد. با آن عجله ای که از خانه بیرون زده بود باید هم نگران میشد. باید به او زنگ میزد ولی یادش رفت.

جواب نمیدی...؟!

نگاهی به او انداخت. لبخندی زد و از روی نیمکت بلند شد و با قدم های بلندی دور شد. هنوز نگاهش به او بود. فکر هر چیزی را میکرد به جز طلاق...

به همین راحتی...؟ شاید خیلی راحت تر از چیزی که فکر میکرد... پس بر سر عشق آتشین بینشان چه آمده بود...؟!_

لبخندش را دید. میتوانست حرس بزند کیست. دیگر فهمیده بود یک دختر دارد. اخم هایش در هم شد. یعنی این همه سال تنها بود؟ پس چرا بر نگشته بود؟ چشمانش را بست و دستانش را به پشتی نیمکت تکیه داد. بهتر بود کمی به افکار آشفته اش سازمان بدهد.

حرف های دکتر در سرش تکرار میشد. خدا رو شکر فعلا خطر رفع شده بود. ولی فعلا...

همین هم خوب بود. به همین هم راضی بود. دکتر اجازه ی ملاقات داد. فقط پنج دقیقه... سعی کرد نسبت به چشم غره های پیمان بی اهمیت باشد. یک جورایی حق را به او میداد. شاید اگر بر عکس میشد و پیمان این اشتباه را میکرد به مراتب با برخورد بدتری مواجه میشد. درکش میکرد. مرد خانواده بود. مرد مادرش... کاملاً حق داشت...

با لباس مخصوص وارد اتاقک کوچک شد. پرده را کنار زد. از سرمای اتاق لرزی به تنش نشست. نگاهی به مادرش انداخت. نمیدانست چرا...؟ حجم بزرگی راه گلویش را بسته و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. نگاهی به اطرافش انداخت. کسی نبود. موردی داشت دست مادرش را بگیرد...؟ بعد از هفده سال...

چه کسی او را منع میکرد...؟ آب دهانش را قورت داد. مگر میشد بغض نکرد؟ نمیشد. محال بود. چشمانش را چرخاند. قطره اشکی از اسارت چشمانش آزاد شد. بقیه هم جرات پایین آمدن و خود نمایی پیدا کردند. قدم دیگری جلو رفت. دلش آتش گرفت از دیدن مادرش در این حال...

سعی کرد نگاهش به صورت مادرش نیوفتد. انگار هنوز هم او را میدید. هنوز هم از نگاه کردن به صورتش خجالت میکشید. هیچ چیزی تغییر نکرده بود.

نگاهش را به دستان مادر دوخت. لبخند تلخی زد. روی دو زانو نشست. لب هایش را طولانی به دست مادر چسباند. پیشانی از را به دست چسباند. چطور این سال ها دوام آورده بود بدون این دست ها...؟! شاید به خاطر دستانی بود که جای آن را گرفته بود و دیگر نبود. بی معرفت بود...
خودش میدانست.

_وقت تموم شد. زودتر تمومش کنین.

نفس عمیقی کشید. بوسه ای دیگر بر دستش زد. با انگشت پشت دستش را نوازش کرد. دیگر وقت را از دست نمیداد. این را میدانست. به هیچ وجه اجازه ی تلف کردن بقیه ی فرصت ها را به خودش نمیداد. خدا لطف بزرگی در حقش داشت. این را میدانست.

_نگران نباش. برمیگردم...

انگار مادر همه چیز را میشنید. میدانست چیزی نمیشنود ولی میدانست حس میکند. مطمئن بود...
صدای باز شدن در را شنید. چرتش پرید. سرپا ایستاد. پدرش را دید که وسط حال ایستاده.

_سلام بابا...

پارسا نیم نگاهی به او انداخت. لبخندی ناخودآگاه به لبش نقش بست.

_سلام عزیزم...

خواست به سمت اتاقش برود.

_چی شد...؟ حال دوستت خوبه...؟!؟

نفس عمیقی کشید. به سمتش برگشت.

_خدا رو شکر به خیر گذشت. الان بهتره.

هستی پوفی کشید.

_دیشب ترسوندیم. با اون حالی که رفتی گفتم ببینم چی شده...

چشمانش را بست.

_خستم هستی. برم یه دوشی بگیرم، یه استراحتی بکنم بعدش دوباره باید برم.

هستی چشمانش را ریز کرد.

__ یعنی چی دوباره بری...؟ مگه کسو کار نداره این دوستت؟

پارسا چشمانش را باز کرد. پوفی کشید.

__ بعدا با هم صحبت میکنیم. فعلا...

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب دخترکش باشد به سمت اتاق راه افتاد.

با خود فکر کرد واقعا باید با هستی صحبت کند. تصمیم داشت مادرش را برای مدتی پیش خود بیاورد. به زودی هم باید خانه را عوض میکرد.

با فکر کردن به عوض کردن خانه آه از نهادش بلند شد. در این اوضاع قمر در عقرب باید خانه ای را پیدا میکرد...

امیدوار بود با گرفتن دوش کمی افکار به هم ریخته اش سازمان بندی شود از این آشفتگی نجات پیدا کند.

هرچه دم دستش بود با عجله درون کیفش قرار داد. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. با کلافگی برداشت.

__ اومدم شهاب...یه لحظه صبر کن خب...آه

صدای خنده اش آمد.

__ بیا زودتر بابا. داری چیکار میکنی؟

__ اومدم...

و سریع تماس را قطع کرد.

با سرعت به بیرون رفت.

در ماشینش را باز کرد. روی فرمان ضرب گرفته بود.

__ چه خبرته تو...؟ دیوونم کردی.

شهاب خندید.

__ به به. چه خبر خانم خانما. خوبی؟

لبخندی هم روی لب هستی جای گرفت.

__ خبری نیست.

صدای زمزمه ی آرامش آمد.

_دلم برات تنگ شده بود...

خودش را به نشنیدن زد. بعضی اوقات نشنیدن بهتر بود.

با ناامیدی نگاهی به او انداخت. داشت از پنجره بی اهمیت بیرون را تماشا میکرد. پوفی کشید و ماشین را به حرکت در آورد.

_کجا میریم...؟

_به کافی شاپ همین جاها هست. میریم اونجا.

اوهومی گفت و دوباره رویش را به سمت پنجره برگرداند.

_حالت بهتره...؟

بدون اینکه نگاهش کند پاسخ داد. آهی کشید.

_خوبم. مرسی. میگذره...

نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_خدا رو شکر...

مکثی کرد.

_چهلمش گذشت...؟

سرش را تکان داد.

_اوهوم.

نمیخواست زیاد به این مسئله فکر کند. چشمانش را به هم فشار داد.

_رسیدیم...

چشمانش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

کمربندش را باز کرد. وارد کافی شاپ که شدند شهاب برای سفارش رفت. گوشی اش را دست

گرفت و مشغول کار با آن شد. بعد از چند لحظه که شهاب نیامد نگاهی به اطرافش انداخت.

_سلام...

نگاهی به کنارش انداخت. چشمانش را ریز کرد. سرش را سوالی تکان داد.

_بفرمائید...

روبه رویش نشست. ابروهایش بالا رفت.

_مجدم... مادر شهاب.

چند بار پلک زد. مطمئن بود اشتباه شنیده. سرش را تکان داد. در آن لحظه آماده ی سکنه بود. بدنش یخ زده بود. آب دهانش را قورت داد.

_من خودم به اصرار خودم اومدم اینجا... میخواستم ببینمت و یه حرفایی رو باهات بزنم. مثل دو تا دوست. شهاب هیچ نقشی تو این دیدار نداشت و تازه میخواست منو منصرف کنه ولی من نمیتونم به همین راحتی از این مسئله بگذرم. میدونم شرایط خوبی نداری ولی ما قرار نیست حرف خاصی بزنیم. به من حق بده... فقط یه دیدار دوستانس. نگران هیچی هم نباش.

به پشتی صندلی تکیه داد.

_چی میخوری...!؟

فقط این را میدانست در آن لحظه قابلیت کشتن شهاب را به خاطر این کار احمقانه اش داشت. فقط همین را میدانست. مگر دستش به شهاب احمق نمیرسید. با این که زن گفته بود با میل خودش این دیدار صورت گرفته ولی هستی مقصر اصلی این دیدار را شهاب و جدی گرفتن احمقانه ی این رابطه میدانست.

سرش را با ناباوری تکان داد. شاید هم خودش مقصر اصلی بود. مگر خودش نبود که به شهاب نزدیک شد و او را امیدوار کرد...؟ مگر همین را نمیخواست...؟

باید اعتراف میکرد هنوز هم زیبا بود. حتی زیبا تر از تنها عکسی که از او دیده بود. زیباتر و جا افتاده تر...

با خونسردی به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را در هم قلاب کرد. ابروهایش را بالا انداخت.

از این همه خونسردی زن حرص میخورد. شاید هم داشت ادعای خونسردی میکرد.

نفس عمیقی کشید.

_نمیخواهی چیزی بگی...؟

نگاهی به اطرافش انداخت. شهاب گم و گور شده بود. پوفی کشید. رویش را به سمت زن برگرداند.

_حرفی برای گفتن ندارم خانم...

خانم را با طعنه بیان کرد و طعنه ی کلامش به حدی واضح بود که مهسا هم پی ببرد. آب دهانش را قورت داد.
_ببین. منم مثل مادر...

با صدای نه چندان آرام و جدی ای حرفش را قطع کرد.

_شما مادر من نیستین و نمیتونین باشین...

حرصش گرفت از این همه تظاهر... یعنی واقعا آینده ی شهاب برایش مهم بود ولی آینده ی دختری که تنهایش گذاشته بود نه...؟ عجیب بود این زن.

مهسا دهانش باز ماند. عملا خفه شد. آب دهانش را قورت داد. خودش را جمع و جور کرد و نگاهی به دور و برش انداخت. خوشبختانه توجه کسی جلب نشده بود.

_دخترم...

ابروهایش را بالا داد.

_لازم به تکرار دوباره حرفش هست؟ از تظاهر منتفرم. بهتره شمام الان این کارو نکنین. خودتون باشین...

مهسا چشمانش را ریز کرد.

_منظورت چیه...!؟

_من منظوری برای حرفام ندارم. جدی نگیرین. کلی گفتم. راحت باشین.

مهسا سرش را پایین انداخت. گارسون دو فنجان قهوه آورد. هستی خنده اش گرفت. شهاب پی چه نخود سیاهی رفته بود... این نخود سیاه هم از آن نخود ها بود که اصلا پیدا نمیشد...

مهسا با فنجان قهوه اش مشغول بود. ذهنش حسابی درگیر بود. دلش آشوب بود. نمیدانست چرا این محیط آرامشش را از او گرفته بود. شاید هم شخص روبه رویش... سرش را تکان داد. فقط مغزش یک چیز را فرمان داد. دور نگه داشتن این دختر زبان دراز و مرموز از شهاب. از زندگیش. احساس خطر میکرد. هستی صالحی... به خود تشر زد که برای قضاوت خیلی زود است. که افکارش خیلی مزخرف است. امکان ندارد این هستی رو به رویش را بشناسد. دنیا در این حد کوچک نبود. فقط زیادی حساس شده بود. این دختر هم مثل همه ی دختر های این دور و زمانه فقط زبان دراز داشت. همین. سعی داشت به این صورت آشوب دلش را کمی آرام کند. البته اگر میشد.

_نمیخواین چیزی بگین...؟

سرش را بلند کرد. در وهله ی اول پوزخند دخترک خاری در چشمش شد.

هستی شروع کرد.

_شهاب این رابطه رو خیلی جدی گرفته. من هنوز تصمیمو نگرفتم. نیازی به حضور شما اینا نبود.

رویش را به سمت پنجره برگرداند.

لب های لرزانش را تکان داد.

_دوستش داری...؟

حالتش را تغییر نداد.

_گفتم که هنوز تصمیم نگرفتم.

نفس عمیقی کشید.

با دیدن سکوت زن به سمتش برگشت. با سرخوشی در چشمانش مضطربش زل زد. نمیدانست چرا دوست داشت همه چیز را بفهمد. خودش بفهمد نه اینکه بگوید...

زن پلکی زد. سعی کرد افکار منفی و حس های مختلفش را دور کند.

_دست از سرش بردار...

ابروهایش بالا رفت.

_اونوقت چرا...؟

سری تکان داد.

_این به نفع خودته. به نفع همه...

پوزخندش پر رنگ تر شد. چشمانش را ریز کرد.

_اونوقت اگه تمومش نکنم چی میشه...!؟

پوفی کشید. هرچه سعی داشت ذهنش را منحرف کند ولی این دختر...

چشمانش را چرخاند. مغزش عملاً قفل کرده بود. در موقعیت بدی بود. خیلی بد...

زبانش را به زور تکان داد.

_تو کی هستی...؟

پوزخند روی لبش کنار رفت. فهمیده بود...؟ نمیدانست چرا دوست داشت بفهمد. خودش بفهمد... یعنی به او

حسی داشت...؟ خورش برایش به جوش آمده بود؟ برای دخترش...؟ حسی زیر پوستی داشت. دروغ چرا... از

فهمیدن این زن خوشحال میشد. چون میفهمید هنوز یادش است دختری که تنها گذاشته. میفهمید که فراموش نکرده.

_ فکر میکردم با هوش تر از این حرفا باشی خانم مجد.

کم کم داشت شکش به یقین مبدل میشد. چطور ممکن بود. فیلم هندی که نبود. سرنوشت اتفاقی شهاب و هستی را سر راه هم قرار داده بود...؟! مگر اینکه خود هستی... ته دلش خالی شد. دستی به دهانش کشید. سرش را تکان داد. با بهت زمزمه کرد.

_ تو...؟! هستی...!؟

سرش را تکان داد. قطره اشکی از چشمانش چکید.

_ امکان نداره... باورم نمیشه...

دخترک فقط نگاهش کرد. قلب مهسا داشت در می آمد. این دخترکش بود...؟ همان دخترکی که...

هستی سرش را جلو برد. دل مهسا برای لمس صورتش بیتابی میکرد. دستش را کمی جلو برد. وسط راه متوقف کرد دستانش را با شنیدن جمله ی پر کنایه ی دخترک.

_ بهتر نیست بچه هات بفهمن مادرشون کیه و چی کار کرده؟

لبخندی زد.

_ بچه داری...؟

تک خنده ای کرد.

_ چه سوالایی میپرسیم. حتما داری دیگه...

کیفش را از روی میز برداشت. بلند شد.

مهسا داشت میمرد. هنوز هم باور نداشت.

_ چیه؟ بده میخوام بچه هاتو آگاه کنم از پاکی مادرشون. اونا باید بهت افتخار کنن. کم نیست این همه سال بهشون دروغ بگی و...

نیش خندی زد.

_ درسته...؟

مکشی کرد.

_دوباره همو میبینیم به احتمال زیاد خانم... فعلا...

کیفش را روی شانه اش مرتب کرد و با قدم های بلند به سمت در راه افتاد.

زن هنوز در شوک بود. باید چه کار میکرد...؟ اختیار اشک هایش دست خودش نبود. دستش را برای بلند نشدن هق هقس روی دهانش گذاشت. باورش نمیشد این همان هستی ای بود که تنهایش گذاشت. تنهایش گذاشت...؟! پارسا از او خواست که تنهایش بگذارد. او میخواست بماند. انگار همین دیروز بود...

سروش را روی میز قرار داد. باید توضیح میداد. ولی در این لحظه نمیتوانست. در این لحظه تنها چیزی که میخواست این بود که کمی از تشویشش کم شود. ممکن نبود... چشمانش را بست.

بی هدف در پیاده رو راه میرفت. نگاهش خیره ی روبه رویش بود ولی هیچ چیز نمیدید. خستگی را حس نمیکرد. هیچ حسی نداشت. اشک هایش روی صورتش خشکیده بود. دیگر چشمانش هم اشکی برای ریختن نداشت. رعد و برقی زد. نگاهش را به سمت آسمان دوخت. خیلی زود باران نم نم شروع به باریدن کرد. همیشه قدم زدن زیر باران در این هوا را دوست داشت ولی نه در این شرایط... خنده ای عصبی روی لبانش شکل گرفت. تک خنده ای عصبی کرد. دوباره اشک چشمانش جوشید. با گنگی به اطرافش نگاه کرد. کجا بود؟

با خود فکر کرد پارسا در موردش چه گفته بود به دخترش...؟ او مقصر بود یا پارسا...؟ یا شاید...

"آب دهانش را با استرس قورت داد. دست لرزانش را بالا برد و زنگ را فشرد.

_کیه...؟

صدای بی بی بود. کمی قوت قلب گرفت. شاید این زن میتوانست بین او و پارسا واسطه شود...

_گفتم کیه؟

لب های لرزانش را به زور تکان داد. با صدای ضعیفی پاسخ داد.

_مهسام بی بی.

سکوت برقرار شد. بعد از چند لحظه سکوت دوباره صدایش آمد.

_خواهش میکنم درو باز کن بی بی. باید باهات حرف بزنم...

صدای کوبیده شدن آیفون سر جایش به گوشش رسید. به دیوار تکیه زد. اشکش در آمد. این دفعه کوتاه نمی آمد. باید با پارسا حرف میزد. پارسا نمیتوانست تنها تصمیم بگیرد...

صدای باز شدن در برایش بهترین صدایی بود که در این چند روز که مثل کابوس گذشته بود، شنیده بود...

با خوشحالی در را هول داد. لبخندی محوی ناخودآگاه روی لبانش شکل گرفت. این یعنی میتوانست به وساطت بی بی امید داشته باشد. بی بی را در راهرو دید. سرش را پایین انداخت.
_سلام...

بی بی سر تا پایش را برانداز کرد.

_برای چی اینجایی...؟

سرش را بلند کرد. چشمه ی اشکش دوباره مثل این چند روز جوشیدن گرفت.

_من نمیخوام برم بی بی... تو رو خدا. پارسا دیوونه شده. به خدا داره اشتباه میکنه. براش توضیح میدم. قول میدم.

بی بی سرش را تکان داد.

_دست من نیست... خودتم میدونی پارسا چقدر یه دنده س. راضی نمیشه به اومدن دوبارت. راهی نداره. بد کردی مهسا. با زندگی خودت و بچه ت.

به دیوار تکیه داد. دستش را جلوی صورتش گذاشت.

_بی بی...؟

بی بی سرش را زیر انداخت.

_بهتره بری تا نیومده. دوباره دیوونه میشه. این روزا اعصابش خیلی به هم ریخته. زندگی شما هم دیگه به بن بست رسیده. تموم شده. درسته سخته از بچه ت جدا شی ولی قبل از کارت باید فکر این جاشم میکردی... بی عقلی کردی مهسا. حalam نمیشه درستش کرد. دیگه هیچ اعتمادی بین تو و پارسا وجود نداره. زندگی بدون اعتماد نمیشه...

_اینجا چیکار میکنی دوباره...؟

با هول به عقب برگشت. با دیدن چهره ی سرخ شده ی پارسا استرس تمام وجودش را در بر گرفت.

_پا...رسا...

قدمی با حرص به جلو آمد. چشمانش سرخ بود. مثل چشمان خودش که ندیده میدانست که آن ها هم سرخند. با صدای نه چندان آرامی گفت.

_هان...؟ چیه...؟ پارسا چی؟ چی میخوای بگی؟ چی برای گفتن داری؟

_پارسا تو رو خدا...توضیح میدم به خدا.

من دیگه نمیخوام چیزی بشنوم مهسا. هیچی... نمیخوام دیگه گولتو بخورم. دختر تم به وجود مادری مثل تو هیچ احتیاجی نداره. مادر نداشته باشه بهتره تا تو مادرش باشی...

قدم دیگری جلو آمد. حالا دقیقاً جلوی زن لرزان بود.

میخواهی چی به بچه ت یاد بدی که اینقدر برات بال بال میزنی...؟ نکنه...

صدای متحکم بی بی حرفش را قطع کرد.

پارسا...؟

مرد پوفی کشید و دیگر ادامه نداد. رویش را برگرداند. مهسا حس میکرد دارند جانش را از تنش بیرون میکشند. زندگیش را میخواست. نمیخواست از دستش بدهد. اشتباه کرده بود درست. اشتباهش بزرگ بود درست. خودش معترف بود ولی میخواست جبران کند. فرصت جبران میخواست.

بی بی رویش را به سمتش برگرداند.

مهسا. برو. برو سر زندگی خودت. همونی که همیشه میخواستی. همونی که همیشه آرزوت بود.

و نمیدانست که این زندگی است که الان آرزویش را دارد. با صدای پارسا حواسش به سمت او جمع شد.

برو بیرون تا پلیسو خبر نکردم. میدونی که میتونم به جرم مزاحمت برای منو دخترم بندازمت زندان... نکنه تعهدی که بهم دادی یادت رفته؟ تو بعد از به دنیا اومدن بچه ت دیگه هیچ نقشی تو این زندگی نداری. خودت اینو با کمال میل امضا کردی اون موقع. به زودی نامه ی دادگاه برات میاد. طلاق میگیریم. طبق اون نامه دخترمون هم پیش منه. برای همیشه... من اونو نمیدونم به یه زن...

پوفی کشید. لا اله الا الله ی زیر لب زمزمه کرد.

برو تا اون روم بالا نیومده. دفعه ی دیگه این طرفا پیدات بشه دیگه ازت نمیگذرم. اینو بدون. این دفعه به حرمت بی بی چیزی نمیگم وگرنه میدونستم چیکارت کنم...

مهسا سرش را تکان داد. چیزی نگفت...؟ دیگه میخواست چه بگوید...؟ هنوز داشت با چشمان اشکی اش به پارسا نگاه میکرد.

اعتراف میکرد که هنوز هم دل دیدن این چشم ها و این نگاه اشکی را نداشت. ولی نمیخواست دیگه بازنده باشد. نمیخواست دیگه بازیچه ی این زن شود...

با صدای آرامی زمزمه کرد.

پارسا...؟

داشت رام میشد و این را نمیخواست. از ضعیف بودنش در برابر این زن بیزار بود. میخواست خودش را به کری بزند. به سمت در هولش داد. داد زد. با این صدای بلند میخواست به خودش هم ثابت کند که این زن را نمیخواهد. دیگر نمیخواهد...

__بهت گفتم برو بیرون...

صدایش بلند بود. صدای گریه بلند شد. پای رفتنش به اندازه ی کافی سست بود. با وجود شنیدن صدای گریه اش هم...

بی بی داخل رفت. پارسا سرش را تکان داد.

__همه چیز تموم شد... دیگه هیچ راهی برای منو تو وجود نداره."

به خودش آمد. هنوز داشت قدم میزد. باران تند شده بود. نگاهش را به سمت آسمان گرفت. چشمانش را ناخودآگاه بست. نگاهی به دور و برش انداخت. جایی که زیاد هم برایش نا آشنا نبود. اسم بزرگ شرکت مجد برایش خود نمایی میکرد. باید پیشش میرفت؟ باید همه چیز را به او میگفت...؟ همه چیز زیر سر خودش بود. از همان اول هم پارسا را قبول نداشت. ولی هرچه که باشد پدرش بود. با قدم هایی لرزان به جلو رفت. خودش هم نمیدانست چه کار میکند. در حال حاضر در این شرایط فقط او را داشت. مثل همیشه...

وارد شرکت که شد و به طبقه ی مورد نظر رفت متوجه نبود منشی شد. نگاهی به ساعتش انداخت. حدود چهار و نیم بود. آهی کشید. یعنی پدرش هم نبود؟ چرا از نگرهبانی نپرسید...؟ پوفی کشید. تصمیم گرفت به اتاق پدرش برود. یا هست یا نیست. چند وقت بود او را ندیده بود. دلش برایش تنگ شده بود. ضربه ای به در زد و سرش را داخل برد. لبخند محوی روی لبان بی رنگش نشاند.

__اجازه هست جناب مجد...؟

لبخند وسیعی زد. سرش را بلند کرد ولی با دیدن وضعیت دخترش که تمام لباس هایش خیس بود و رنگ پریده هم به نظر میرسید لبخندش کم کم محو شد. از جایش بلند برخاست و از پشت میز بیرون آمد.

__سلام... چیزی شده...؟

مهسا سرش را پایین انداخت. نمیتوانست خیره به چشمان پدرش نگاه کند.

__نه... چی شده باشه مثلاً...؟ چیزی نشده...

اخم های مرد در هم رفت. دخترش را خوب میشناخت.

__ بیا بشین...__

سرش تکان داد و اطاعت کرد. پدرش رو به رویش نشست. دستانش را در هم قلاب کرد. به سمت جلو خم شد.

__ تو همین جور الکی نمیای به من سر بزنی. بگو چی شده...؟__

نفس عمیقی کشید. نمیخواست چیزی بگوید ولی کسی دیگر را به جز پدرش برای حرف زدن نداشت. سرش را تکان داد.

__ چند وقت بود ندیده بودمت. دلم تنگ شده بود برات. همین. تو که نمیای بهمون سر بزنی.

مجدد با پوزخند خیره ی دخترش شد. دروغ گوی خوبی نبود. میدانست اتفاقی افتاده که دخترش این طور به هم ریخته.

نگاهش را به او دوخت. آب دهانش را قورت داد. از جایش بلند شد.

__ من دیگه دیرم شده باید برم. حتما نگرانم شدن.

کیفش را روی شانۀ اش مرتب کرد. قدمی برداشت.

بلند شد و با یک قدم خودش را به او رساند. روبه رویش قرار گرفت. محال بود بگذارد دخترش با این حال از اینجا برود.

__ چی شده...؟__

نگاهش را به اطراف چرخاند. داشت از آمدن به این محیط پشیمان میشد.

__ بابا... بعدا با هم صحبت میکنیم. الان وقتش نیست...__

محکم گفت.

__ اتفاقا همین الان وقتشه. طوری شده؟ کسی حرفی زده؟__

سرش را به دو طرف تکان داد.

__ گفتم که نه. الان دیرم شده. فردا با هم صحبت میکنیم... باشه...؟__

__ اول با هم حرف میزنیم بعدش با هم میریم خونه... اوهوم...؟__

سکوت کرد.

__ من منتظرم مهسا خانما...__

دوباره سکوت کرد. به چشمانش هم نگاه نمیکرد. کلافه شده بود. دستی به موهای سفیدش کشید.

_حمید خوبه؟ شهاب؟ هستی؟ همه خوبن؟ حرفی زدن...؟ ناراحتت کردن؟

نگاهش را بالا آورد. لب هایش لرزید. مثل چند ساعت گذشته دوباره خارج از اختیارش قطره اشکی روی صورت خیس از بارانش چکید.

با ریز بینی تحت نظر قرارش داد. دیگر مطمئن بود مسئله ی مهمی اتفاق افتاده که دخترش در این حد به هم ریخته و به اینجا آمده.

_هستی...

ابروهای مرد بالا رفت. نفس راحتی کشید.

_با هستی دعوات شده؟ ای بابا. خب این که اشکالی نداره. مادر و دخترین. پیش میاد.

به سمت میزش رفت. نگاهی به برگه های بالای میزش انداخت.

_دختر تو منو سکنه دادی. دیوونم کردی. با این حالت اومدی اینجا چیزیم نمیگی خب میترسم. خدا رو شکر مشکلی نیست.

به سمتش برگشت. لبخندی روی لبش نشاند.

_دختر دیوونه ی من. امشب میام خونتون باهات صحبت میکنم.

لیخندی زد

_دم در آورده. گوششو میکشم امشب. خوبه؟

سرس به معنی نفی تکان داد. حالش خراب بود. هیچ کس را به جز پدرش برای صحبت نداشت. خیلی تنها بود.

_امروز... دیدمش...

_کی رو...؟

آب دهانش را قورت داد. سکسکه اش گرفته بود.

_هستی...

خواست دهانش را باز کند که قبلش خودش دوباره به حرف آمد.

_پارسا...

اخم های مرد در هم رفت. صدایش بلند شد.

چرا چرت و پرت میگی...؟ اون مردیکه ی احمق این وسط چیکارس...؟ حالت خوبه... ای بابا...

دوباره دستی به موهایش زد. پوفی کشید. چشمانش را بست. بعد از چند لحظه چشمانش گشاد شد. انگار جریان برق به او وصل کرده باشند. خیلی ناگهانی به سمت دخترش برگشت. مهسا یک قدم عقب رفت.

چی گفتی...؟

فقط با ترس نگاهش را به مرد روبه رویش دوخت.

مرد با یک قدم بلند به روبه رویش رسید. دستش را دور بازوانش حلقه کرد. تکانش داد.

گفتم چی گفتی...؟ بگو...

هیچ چیز به اندازه ی اسم او نمیتوانست این مرد را به هم بریزد. فقط در دل امیدوار بود حدسش اشتباه باشد و قضیه فقط یک دعوای ساده ی مادر و دختری باشد. اما نه دختر پارسا...

اشک های زن بیشتر شد. اختیارش را از دست داد.

بسه... بسه... تمومش کن.

با یک حرکت خودش را از دست مرد آزاد کرد.

دستش را جلوی چشمانش قرار داد. صدایش خفه به گوش میرسید.

دیدمش... دخترمو دیدم... بعد از چند سال...

میلرزید.

مرد سرش را با ناباوری تکان داد. باورش نمیشد که مهسا آن دختر را دیده باشد. در شوک بود...

میفهمی چی داری میگی...؟

دستش را از روی صورتش برداشت. اشک هایش را با کف دستش پاک کرد. دیگر گریه نمیکرد.

همش تقصیر تو بود... زندگیمو خراب کردی... بدبختم کردی... نمی بخشمت...

داد زد. عصبانی شد. دخترش را چه شده بود...؟

بسه دختر... دیوونه شدی...؟ چرا داری چرت و پرت میگی...؟ من زندگیتو خراب کردم؟ من هر کاری کردم فقط برای خوبی خودت بود. برای خوشبختیت.

دستش را به سمش دراز کرد. جیغ زد... ضجه زد...

_ تو باعث شدی... من اشتباه کردم... پارسا منو بخشید... به خاطر دخترمون ولی تو نذاستی... از همون اولم از اون
خوشت نمیومد...

ناباور زمزمه کرد.

_ مهسا...

حالش دست خودش نبود...

_ بعد از دخترم همه چیز فرق میکرد... من به خاطر اون میموندم... زندگیمو دوست داشتم... زندگیمو جهنم کردی
آقای پدر...

مهسا خفه هق هق میکرد و همین اعصاب نداشته اش را خراش میداد.

_ تمومش کن دختر... چی داری میگی تو...؟ چرا الان یاد اینا افتادی...؟ بعد از هفده سال...؟ دخترم... آرام باش.
الان شوهر داری... بچه داری... فیلت یاد هندوستان کرده که چی...؟ زندگی خودتو به خاطر هیچ و پوچ خراب
نکن. این افکار پوچم از سرت بنداز بیرون...

زانوان لرزانش دیگر تحمل وزنش را نداشت. روی زمین نشست. ضجه زد.

اعتراف میکرد که دلش برای دخترکش کباب است. روبه رویش روی زمین نشست.

_ تو چت شده دختر...؟ تو که فراموش کرده بودی...؟ اصلا چه جور دیدیش اون دختره رو...؟

سرش را روی شانه ی پدر گذاشت. در حال خودش نبود. بلند بلند گریه میکرد.

دستش ناخود آگاه روی موهای دخترش قرار گرفت.

_ با شهاب... دوست شده...

مرد سرش را از روی شانه اش برداشت. دستش را دو طرف صورتش گذاشت.

_ چی میگی...؟ چطور ممکنه...؟

نفسش بند آمده بود از گریه.

_ زندگی... داره... خراب میشه... من دیگه... تحمل ندارم... به خدا... دیگه نمیتونم...

اشک هایش را با سر انگشت پاک کرد. عذاب میکشید. دخترش روبه روش زجر میکشید و او حتی دلیلش را
هم نمیدانست.

... چیزی نیست... هیچ کس هیچ غلطی نمیتونه بکنه. نگران نباش. نمیدونم چی شده... ولی هرچی هست خودم دمشو میچینم. هم دم خودش هم اون پدر عوضیش. نگران هیچی نباش. تا من هستم هیچ غمی نداری.
و دوباره سر دخترکش را روی شانه اش گذاشت...
پشت میز نشست. پوفی کشید.

لبخندی زد. همان طور که نگاهش به چایش بود زیر چشمی دخترکش را زیر نظر داشت که زیر لب غر میزد.
لبخندش را دید. احمی کرد. دست به سینه نشست. حق به جانب گفت.
... چیزی شده؟

نگاهش را بالا آورد. سعی در کنترل خنده ی بی موقعش داشت.

... نه... چی شده باشه...؟

پشتش را به صندلی تکیه داد. آهی کشید.

... اینقدر خستم...

... چیز زیادی نمونده. بیشترشو امروز انجام دادیم. فردا تموم میشه دیگه...

اوهمی گفت و دسته ی فنجان چای را در دستش گرفت و مشغول بازی با گل های برجسته اش شد.

پارسا هم در فکر بود. باید با هستی حرف میزد. به نظرش این بهترین موقعیت برای حرف زدن بود. تا به حال هیچ چیز در مورد خانواده اش به دخترش نگفته بود ولی الان لازم بود. پس فردا مادرش از بیمارستان مرخص میشد. میخواست مادرش را پیش خود بیاورد. هرچند که میدانست با مخالفت شدید پیمان روبه رو میشود ولی امیدوار بود بتواند راضی اش کند. اولین دیداری که مادرش بعد از چند سال با او داشت را به خاطر آورد. لبخندی ناخودآگاه روی لبش از این یادآوری نقش بست. نفس عمیقی کشید. ناباوری مادرش. گریه اش. حیف که دیدار به خاطر سلامت مادرش طولانی نبود ولی دیدار های بعدی که در بخش صورت گرفت طولانی تر بود. حال مادرش هم بهتر بود. به خاطر این لطف همیشه خدا را شاکر بود. تصمیمش برای آوردن مادرش پیش خود و هستی جدی بود. هم برای او بهتر بود هم برای مادرش. دیگر نمیخواست به هیچ وجه فرصت ها را از دست دهد. وقتی به تاخیر انداختن این دیدار فکر میکرد به احمق بودن خودش ایمان آورد که این همه مدت فرصت را از دست داده بود. خوشحال بود که مادرش چیزی را به رویش نیاورد. طعنه های پیمان مهم نبود. مهم مادرش بود. مادر مهربانش. لبخندش پر رنگ تر شد. نگاهش را به هستی دوخت. همان طور که فنجان دستش بود در فکر فرو رفته بود. نفس عمیقی کشید.

_سرد شد...

سرش را گنگی بالا آورد و نگاه گیجش را به پدر دوخت.

اشاره ای به فنجان کرد.

_چای رو میگم.

ابرو هایش را بالا انداخت. آهانی گفت و فنجان را به لب نزدیک کرد.

_هستی...

نگاهش را به پدر دوخت.

_باید با هم صحبت کنیم. یه چیزایی هست که باید بهت بگم...

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_خب... نمیدونم از کجا شروع کنم...

هستی کنجکاو به پدرش خیره بود. میخواست در چه مورد حرف بزند...؟ احيانا که به مهسا ربط نداشت...؟

نمیدانست چرا این روزها همه ی افکارش به آن زن ختم میشد. شاید به خاطر رفتارش با او بود.

_تا حالا در مورد خونوادم باهات صحبت نکردم. باید زودتر از اینا صحبت میکرد باهات. خیلی دیر شده. ولی الانم خوبه...

نفس عمیقی کشید. پس در مورد او نبود. بی بی یک چیزهایی گفته بود. از تنها گذاشتن خانواده توسط پدرش به خاطر مادرش. احمی کرد. حتی نمیخواست که در خیالش هم نام مادر را بر آن زن بگذارد ولی نمیدانست چرا همیشه ضمیر ناخودآگاهش او را با این اسم شناسانده بود.

_وقتی که با مادرت ازدواج کردم... خونوادم راضی نبودن به این ازدواج ولی من این کارو کردم...

آب دهانش را قورت داد. مکثی کرد...

_بعد از مرگ مادرت هم میخواستم برگردم ولی همون موقع متوجه ی مرگ پدرم شدم. دیگه روی برگشت نداشتم. پدرم به خاطر من اینطور شد...

نفس عمیق دیگری کشید. سخت بود برایش گفتن این حرف ها. وقتی میدانست نیمی از حرف هایش دوباره دروغ است. از دروغ متنفر بود ولی این دروغ ها به نفع دخترش بود. نمیخواست عذاب بکشد.

_چند وقت پیش که شبش رفتم بیمارستان به خاطر مادرم بود. فهمیدم حالش بد شده... الانم میخواستم پس فردا که مرخص میشه بیارمش اینجا با ما باشه... مشکلی نداری که...؟

هستی فقط به پدرش خیره شد. سرش را پایین انداخت. بعد از چند لحظه مکث در حالی سرش را تکان میداد گفت.

_نه... هر طور مایلی... من حرفی ندارم.

هستی در دل پوز خند میزد. تا کی میخواست حقیقت مادرش را مخفی کند...؟ امید داشت که لااقل حالا حرفی بزند ولی... میدانست همه ی این ها به خاطر خودش است. میخواست عذاب نکشد. چیزی که از وقتی حقیقت را فهمیده بود بیشتر لحظه های زندگی اش را در بر گرفته بود... یعنی اگر بی بی چیزی نمیگفت پدرش هم برای همیشه سکوت میکرد...؟ شاید بهتر بود بگوید اگر خودش آن عکس را نمیدید...

ابروهای پارسا بالا رفت. دخترش بی هیچ سوالی قبول کرده بود...؟ هستی همیشگی نبود این دخترک.

_چیزی شده هستی...؟

لبخندی زد. سرش را تکان داد.

_نه... چیزی نشده. یه کم خستم. همین...

آهانی گفت و دیگر بحث را ادامه نداد...

بعد از چند لحظه سکوت این هستی بود که به حرف آمد.

_بابا...

پارسا نگاه سوالی ای به او انداخت.

_گفتین قبر مامان تهرانه... درسته...؟

نگاه پارسا متعجب شد. اخمی کرد و همراهش چشمانش ریز شد.

_چرا...؟

_خب... اوممم... نمیخواین منو ببرین سر خاکش؟

اخم های پارسا بیشتر در هم رفت. سرش را پایین انداخت و خیره ی میز ناهار خوری قهوه ای رنگ که هنوز رو میزی آن را نپوشانده بود شد. با خود فکر کرد تا کی...؟ باید یک روزی به هستی میگفت... بالاخره یک روزی میگفت. یک روزی که مناسب باشد نه حالا...

_بالاخره یه روزی میبرمت. قول میدم... ولی الان وقتش نیست...

سرش را به علامت موافقت تکان داد و دیگر سکوت کرد.

از جایش بلند شد.

__بهتره بریم بخوابیم... فردا دوباره کار داریم. شب بخیر...

سرش را تکان داد.

__شب بخیر بابا...

نگاهش کرد که از جلوی دیدش محو میشد. نفس عمیقی کشید. نمیدانست که بعد از شنیدن حقیقت قدرش را بیشتر از قبل میدانند... لبخندی به لبش نشست. پدرش را دوست داشت. خیلی بیشتر از قبل... به خاطر همه چیز. به خاطر سکوتی که به خاطر آرامش فکری او کرده بود...

صدای گوشی اش بلند شد... اخمی کرد... دوباره همان شماره ی ناشناسی که از صبح دومین بار بود که زنگ میزد. پوفی کشید. کلا به هر شماره ی ناشناسی آلرژی پیدا کرده بود. حس میکرد آن زن است. دوباره نمیخواست به حرف ضمیر ناخودآگاهش اسم مادر را برای او بگذارد. ولی از یک طرف هم دوست داشت دوباره با او حرف بزند. نمیدانست چرا... چشمانش را بست. تماس را وصل کرد.

صدای مرد خط بطلانی روی حدسش کشید.

__هستی صالحی...؟

با تعجب گفت.

__بله...خودم هستم... بفرمائید...

مرد به مبل چرمش تکیه زد. پوفی کشید.

__باید همو ببینیم.

اخم هایش در هم رفت.

__شما...؟

با اقتدار همیشگیش صحبت میکرد.

__مجد هستم... همایون مجد...

اخم های هستی بیشتر در هم رفت. نام مجد برایش آشنا بود. قبلا شنیده بود. خوب این نام را به یاد داشت. نام مادرش... پس این مرد...

_میخوام ببینمت دختر. بهتره بیای. پیدا کردن آدرس خونتون کار یه ثانیه مه. به نفع خودتونه. تو و پدرت. دور وایساده و بازی میکنین حساب نیست. باید رو بازی کنین.

روی صندلی نشست. پوز خندی روی لبش نشست.

_یعنی خودش عرضه نداشت اومد چغلی منو پیش پدرش کرد...؟ واقعا شرم آورده این رفتاراش... مثل بچه های مهد کودکی...

مکثی کرد.

_کجا...؟

_تا دو ساعت دیگه بیا شرکت. وگرنه من خدمت میرسم...

آدرس شرکت را گفت و بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد. ابروهای هستی بالا رفت. دروغ چرا...؟ برای دیدنش کنجکاو بود. کم در مورد وجناتش نشنیده بود... نفس عمیقی کشید و گوشی اش را روی میز قرار داد. دستی به موهایش کشید. اگر میگفت از آینده نمیترسید دروغ بود... آینده ای که پدرش همه چیز را بفهمد...؟ چه کار میکند...؟

به لبش زاویه داد و با پوز خندی به چشمان قهوه ای رنگ پیرمرد که رگه هایی از قرمزی با آن مخلوط شده بود، خیره شد. خونسردی از چهره اش میبارید و این موضوع باعث عصبی شدن بیشتر طرف مقابلش میشد. از عصبانیت تند نفس میکشید که این باعث خوشحالی بیشتر دختر شد. به لبهایش زاویه ی بیشتری داد. سرش را تکان داد. ابروهایش را بالا انداخت.

_میشنوم.

پیرمرد با چهره ای قرمز شده از حرص و عصبانیت نگاهش کرد. سعی کرد بلندی صدایش را کنترل کند.

_چی رو میخوای ثابت کنی با این کارات؟ فکر میکنی از پس من بر میای بچه؟ برو رد کارت. برو و دست از سرمون بردار.

پوز خند دخترک پر رنگ تر شد. واقعا فکر میکرد به همین راحتی میرود؟ کور خوانده بود پیرمرد.

_برم؟ کجا برم جناب مجد بزرگ؟ تازه اومدم. در ضمن. خودتون به من گفتین که بیام. اینه رسم مهمون نوازی؟ البته جای دلگیری وجود نداره. سنتون زیاد شده. وقتی برای این کاراتون نمونده. من میبخشم. به دل نمیگیرم.

چشمانش از عصبانیت گشاد شد. این دیگر خارج از تحملش بود. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. این دخترک در موردش چه فکر کرده بود؟ فکر کرده بود به خاطر سن زیادش احمق هم شده که این حرف ها را به او

میزد؟ از او نمیترسید؟ برای مجد بزرگ این موضوع گران تمام میشد. کل شهر جلوی او خم و راست میشدند آن وقت این دخترک...

تازه داشت به شباهت پدر و دختر به هم پی میبرد. واقعا شبیه هم بودند. هر دو قد و سرکش. البته با مقایسه ی این دختر و پدرش به این نتیجه رسید که ادب و احترام پارسا کجا و ادب و احترام این دختر کجا. در دل برای لحظه ای، فقط لحظه ای پارسا را تحسین کرد. او با پارسا چه کار ها که نکرده بود ولی پارسا...

ولی وقتی یاد تربیت همچین دختری به دست او می افتاد شعله ی خشمش زبانه کشید. حس میکرد در آتش انداخته شده. عرق به چهره اش نشسته بود. پارسا آنقدر ها هم که نشان میداد بی دست و پا و دل رحم نبود. میخواست از پشت به او خنجر بزند. همه ی این سال ها به دنبال راهی برای انتقام بود و حالا وقتش رسیده بود. از افکارش دست کشید. باید این دختر سرکش را سر جایش مینشانند. باید حساب کار دستش می آمد. دست هایش را محکم به میز مقابلش کوبید. صدای بلندی ایجاد شد. از روی صندلیه چرم قهوه ای رنگش بلند شد.

ببین دختر. برای آخرین بار دارم بهت اخطار میدم. به پدرتم بگو. پاتونو از این بازی بکشین بیرون. پدرت چندین سال پیش با من در افتاد. که نتیجشم دید. ولی فکر میکنم هنوز آدم نشده. نزارین وارد عمل بشم. بد میبینین.

پوزخندش پر رنگ تر شد. حالا لبخند به لبش اضافه شده بود. با خونسردی پایش را روی پای دیگرش قرار داد و به پشتی مبل راحتی گرم رنگ تکیه زد. لذت میبرد از بازی با این پیرمرد. با همان پوزخند که جز ثابت صورتش شده بود و روی اعصاب پیرمرد راه میرفت گفت.

اوه. شرمنده که نمیتونم این گفته ی شما رو به گوش پدرم برسونم. چون پدرم از این ملاقات ما بی خبره. نکنه انتظار داشتین که با خبر کردن پدرم میومدم اینجا؟

خنده ای عصبی کرد. دستی به موهای سفیدش کشید. به چشمان دخترک زل زد. چشمانی که شبیه خودش بود. خودش را در چشمانش میدید. گستاخی و مغرور بودن خودش. یک دنده بودن خودش. و حالا فکر میکرد چقدر این دخترک شبیه خودش است. تاب نگاه کردن بیشتر به چشمانش را نداشت. چشمانش را بست. پوفی کشید. سرش را پائین انداخت. چشمانش را باز کرد. به میز مشکی رنگ که رنگش در زیر انبوهی از کاغذ مدفون شده بود نگاه کرد.

نگو که پدرت از این جریانات خبر نداره.

و به چشمان دختر خیره شد ولی بعد از چند دقیقه کاملا از عملش پشیمان شد. دخترک با گستاخی و بدون هیچ ترسی به چشمان پیرمرد خیره شده بود و این به کلافگی پیرمرد بیش از پیش دامن میزد. با صدای محکمی جوابش را گرفت.

صد در صد. هنوزم باهوشین. مثل تعریفی که از تون شنیدم.

و لبخندی زد که اعصاب مرد را بیشتر خورد شد. دستی به موهای سفیدش کشید. همیشه مواقع کلافگی همین کار را میکرد. به جان موهایش می افتاد. یک دستش را به میز تکیه داده بود. سرش را بلند کرد. نگاهش را به سقف دوخت. دکمه ی بالای پیراهن سفیدش را باز کرد. داشت خفه میشد. هوا را با ولع بلعید. نفس کشیدنش بهتر شد. در همان حال ذهنش جرقه ای زد. پدرش خبر ندارد یعنی...

انگار اکسیژن به مغز پیرمرد رسید و توانست فکر کند و مثل همیشه زیرکانه عمل کند. این دختر خود سر دارد این کارها را میکند؟ اخم های صورتش باز شد. لبانش طرح کمرنگی از لبخند گرفت. پس که اینطور. از همان اول هم باید میفهمید پارسا هیچ کاره است. پارسا از این فکرها نداشت. از این کارها نمیکرد. الان، در این موقعیت تنها کسی که میتوانست جلوی این دختر سرکش را بگیرد فقط او بود. فقط او. لبخندش بیشتر شد. چرا زودتر به این قضیه پی نبرده بود؟ در کمال ناباوری و انکار داشت به حرف دخترک ایمان می آورد. دیگر پیر شده بود. ولی نه آنقدر پیر که از پس یک الف بچه بر نیاید و بگذارد که او همه را بازی دهد. دختر از دیدن اخم های باز شده و لبخند مرد اخم کمرنگی به چهره اش نشست. ترس کمرنگی به جانش نشست. استرس به سلول های بدنش حمله کرد. آب ذهنش را قورت داد. این مرد دیگر چه فکری در سرش بود که یک دفعه این طور آرام شد؟ دیگر میخواست چه کار کند؟ مرد همراه با لبخند نگاهی به دختر انداخت. عجیب آرام شده بود مرد. آرامشی که برای دختر تعجب آور بود و میدانست این مرد همین جور آرام نمیشود و با این افکار استرسش بیشتر شد. مرد سرش را تکان داد.

که اینطور. عالیه. از همون اول باید میفهمیدم پدر پخمت عرضه ی این کارا رو نداره. فکر میکنم خودت نتونستی از این شاهکارایی که داری انجام میدی بهش بگی. نظرت چیه که یه صحبت دو نفره با پدرت داشته باشم. البته تضمین نمیکنم زیاد دوستانه باشه این دیدار.

و این دفعه این مرد بود که به دخترک پوزخند زد. حالا دلیل آرامشش را فهمید. با آرام شدن خودش در دل دختر طوفان به پا کرد. همیشه همین طور بود. این پیرمرد با تشویش دشمنش عجیب آرامش میشد. دختر دندان هایش را از خشم به هم سابید. لعنت به این پیرمرد که برای هر چیزی راهی پیدا میکرد. در دل فقط به این پیرمرد خرفت لعنت میفرستاد. با دست هایش دسته ی مبل را بیشتر فشار داد تا کمی خودش را آرام کند. این مرد نباید از آشوب دلش خبر دار میشد. نمیخواست جلوی او کم بیاورد. باید مثل قبل خونسرد میشد. نفس عمیقی کشید. اگر پیرمرد با پدرش صحبت میکرد؟ حتی نمیخواست لحظه ای به این موضوع فکر کند. با این اوضاع پدرش معلوم نبود چه پیش می آمد. این مرد میخواست او را عصبانی کند. باید تیرش را به سنگ میزد. اسمش را عوض میکرد اگر از پس این پیری بر نمی آمد. آرامش به سمتش هجوم آورد. از روی مبل بلند شد. قدمی محکم به جلو برداشت. مرد از اخم باز شده ی دختر کمی تعجب کرد. فکر نمیکرد این عکس العمل را نشان بدهد. و دختر از تعجب مرد انرژی مضاعف گرفت. یک قدم دیگر برداشت. صدای کفش پاشنه بلندش آمد. حالا دقیقاً رو به روی میزی بود که مرد پشتش بود.

اون موقع دیگه باید منتظر خیلی چیزا باشی. فکر میکنم عاقل تر این حرفا باشی جناب مجد. یعنی این چیزی که الان گفتین با تیز هوشی و زکاوت و سیاستی که از تون شنیدم زمین تا آسمون فرق داره. فکر میکنم بهتره این کارو نکنین. البته این فقط یه پیشنهاده. بازم میل خودتونه. میتونین هر کاری که دلتون میخواد بکنین.

با چشمان گستاخش بدون پلک زدن به چشمان پیر مرد زل زد تا تاثیر حرفش چند برابر شود. صدایش محکم تر از همیشه شد.

ولی اینو بدونین اگه پدرم از این جریانات با خبر بشه دیگه همه چیز تمومه. مطمئن باشین که با گفتن شما چیزی حل نمیشه هیچ همه چیز خراب ترم میشه. من الان فقط پدرمو دارم. بعد از گفتن به اون دیگه هیچ غلطی نمیتونین بکنین.

کف دست هایش را روی میز قرار داد و به جلو خم شد. تن صدایش را پائین آورد.

و اون موقعی که باید از من بترسی. چون زندگیتو به خاکو خون میکشم جناب مجد بزرگ. از کسی که هیچ نقطه ضعفی نداره بایدم ترسید.

و این دوباره پوزخند روی لبانش ظاهر شد از دیدن چهره ی سرخ شده ی مردی که تیرش به سنگ اصابت کرده بود. با تمسخر به مرد نگاهی انداخت. دیدن این چهره ی عصبی عجیب برایش لذت بخش بود. با این که زیاد از آشنایی اش با این پیرمرد نمیگذشت ولی با توجه به حرف هایی که از کارهای گذشته ی این مرد شنیده بود این نفرت در دلش جوانه زده بود و رشد میکرد. کم نمیشد هیچ زیاد هم میشد. با لحن پر تمسخر پرسید.

نه؟

برای چند لحظه در سکوت به چشمان هم زل زدند و پیرمرد باید اعتراف میکرد که از گستاخی و بی پروایی دخترک در هر شرایطی خوشش آمده بود. خودش را رو به روی خودش میدید. این دخترک خودش بود. به خودش رفته بود. در عمری که این چند سال کرده بود تا به حال مثل این دخترک کسی را ندیده بود از همین خوشش می آمد. ولی مجد بزرگ نبود اگر این دختر را سر جایش نمینشاند. دختر نگاهش را از او گرفت. عقب رفت. کیفش را از روی مبل قاپید و برای آخرین بار به مرد نگاه کرد.

امیدوارم منظورمو خوب رسونده باشم جناب مجد. نمیتونم بگم به امید دیدار چون واقعا دیگه دوست ندارم با هم دیداری داشته باشیم.

و بدون گفتن حرف دیگری به سمت در راه افتاد صدای قدم هایش با کفش پاشنه بلند در فضا پیچید. مجد از خشم در حال انفجار بود. داد زد.

من. مجد بزرگ. قسم میخورم از این کارت پشیمونت میکنم دختر. قسم میخورم. این روزو یادت باشه. هیچ وقت فراموش نکن. من تو رو زمین میزنم. هم تو رو هم پدرتو. هر دو تا تون به پام میوفتین. مطمئن باشین.

با شنیدن اسم پدرش اخم کم‌رنگی به صورتش نشست ولی باعث تعلل در رفتنش نشد. در دلش این پیروزی را جشن گرفته بود. مجد بزرگ را عصبانی کردن کم کاری نبود که فقط از پس این دختر بر می آمد. دختر از دید مرد محو شد. با عصبانیت کاغذهای روی میزش را به زمین انداخت. دست هایش را به لبه ی میز تکیه داد. خم شد. با خودش تکرار میکرد که روزی این دختر و پدرش را زمین میزند. برنامه هایی داشت برای این پدر و دختر. ولی این افکار باعث آرامشش نمیشد. باید هرچه زودتر وارد عمل میشد. دخترک خود پیرمرد بود و خود مرد این را میدانست و به خاطر همین از دختر میترسید. چون از خودش میترسید.

از شرکت که بیرون آمد نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست. بعد از چند لحظه نگاهی به اطراف انداخت. اگر میگفت از مرد نمیترسید دروغ بود. از این مرد هر کاری بر می آمد. اما خوشحال بود که خوب مقابلش در آمده بود. از این بابت حس خیلی خوبی داشت. با اینکه بدش نمی آمد بیشتر حرص این پدر و دختر را در بیاورد ولی خودش هم به این نتیجه رسیده بود که تا همین جا کافی است. باید همه چیز را تمام میکرد. به خاطر پدرش و شهاب. نمیخواست بیشتر از این با احساسات شهاب بازی کند. به اندازه ی کافی بازی اش داده بود. به خاطر این مسئله از خودش بدش می آمد. از همان اول نباید این کار را میکرد. ولی حالا به هدفی که میخواست رسیده بود. دیدن مادرش. مادرش توضیحی نداشت. حالا با آرامش بیشتری میتوانست به زندگی خود ادامه دهد. پوفی کشید. همه ی آن حرف ها را فقط برای در آوردن حرص بیشتر آن مردک خرفت زده بود. حرف که مشکلی نداشت. با به یاد آوردن چهره ی مرد لبخندی به لب های نشست. نمیدانست چه قدر گذشته که گوشه اش به صدا در آمد. نگاهی به صفحه انداخت. پدرش به خاطر دیر آمدنش نگران بود. لبخندی به این نگرانی خوشایند زد. گفت که زودتر خود را به خانه میرساند.

سوار تاکسی که شد دوباره گوشه اش زنگ خورد. دوباره شماره ی ناشناس. دوباره اخم های در همش. با تعلل جواب داد. صدای گریان پشت خط که به نام او را میخواند.

سکوت کرد.

_ هستی...؟ باید باهات حرف بزنم...

پوزخندی زد.

_ حرفی هم مونده؟ همه ی حرفا رو پدر به ظاهر محترمتون گفتن. دیگه نیازی نیست شما چیزی بگین.

سکوت کرد. بعد از چند لحظه با بهت گفت.

_ بابا رو دیدی...؟

_خودشون مشتاق این دیدار بودن. حرف جدیدی وجود نداره. متاسفم برات. مثل بچه های مهد کودکی سریع رفتی چغلی منو به بابات کردی. خودت عرضه نداشتی یعنی؟

آب دهانش را قورت داد. پدرش به او چه گفته بود؟

_باید ببینمت...

سکوت کرد.

_خواهش میکنم. بابات نخواست چیزی بشنوه... زندگیمون به خاطر همون خراب شد. من میخوام صحبت کنم. توضیح میدم...

دو دل بود. برای شنیدن همین توضیحات این کار را کرده بود. نمیدانست چه کار کند. نفس عمیقی کشید. دل را به دریا زد.

_کجا...؟

لبخندی ناخودآگاه روی لبان زن نشست. برای عصر قرار گذاشت. در یک پارک. گفت توضیح میدهد. چه توضیحی؟ شانه اش را بالا انداخت. اگر تا عصر صبر میکرد میفهمید. باید پدرش را یک جوری برای قرار عصر دست به سر میکرد. پوفی کشید...

امیدوار بود همه چیز با این دیدار تمام شود. واقعا دیگر کشش هیچ چیز را نداشت. از مرد میترسید. اگر به پدرش میگفت...؟ باید زودتر پایش را از این ماجرا بیرون میکشید. البته بعد از شنیدن توضیحات زن.

پوفی کشید. چشمانش را چرخاند. نگاهش را به او که در خودش فرو رفته و به روبه رو و ماشین هایی که رد میشدند دوخته بود، انداخت. این سکوت با اعصاب نداشتن اش بازی کرد. از همان اول هم معلوم بود که حرفی ندارد... سرش را تکان داد.

_از همون اولم معلوم بود که هیچ حرفی نمیتونی داشته باشی... پس این دیدار خیلی بیخوده. بهتره من برم. بیکار نیستم...

از جایش بلند شد.

_از همون اول دوستش داشتم...

نگاهش را به سمت زن چرخاند. زن هم همین طور

نگاهی به اطرافش انداخت. مثل اینکه میخواست بالاخره صحبت کند. دوباره روی نیمکت نشست.

به روبه رو خیره شد. نمیتوانست نگاه کند...

__پسر دوست بابام بود... ولی رفت خارج... خبری ازش نداشتم. ۱۹ سالم بود. دوستش داشتم... با هم قرار گذاشته بودیم. تا اینکه پارسا رو دیدم...

نفس عمیقی کشید.

__بههم محبت میکرد. مهربون بود. دوستم داشت. محبتاشو دوست داشتم...

من فقط پدرمو داشتم. نه خواهر داشتم نه برادر. وقتی باهاش بودم درد تنهاییمو فراموش میکردم...

بهش در مورد حمید گفته بودم. گفته بودم که رفته... تنهام گذاشته. گفت فراموش میشه. بابام مخالف بود. میگفت خانواده ی ما در حد اونا نیستن. خانواده ی اونم مخالف بود. بالاخره خونوادشو راضی کرد. همه چیز خوب بود تا اینکه دختر عموش خودکشی کرد. به خاطر اون، پدرش هم گفت یا با اون ازدواج میکنه یا از خونه میره. اون گفت که منو انتخاب کرده. منم همراهش شدم. با خودم گفتم بهتر از اون نمیتونم گیر بیارم. منو میخواد. دیگه چی میخوام؟ فقط مشکل پدرم بود. با وجود پارسا منم گذاشتم. گفتم موردی نیست. بعد از مدتی همه چیز درست میشه. مجبوره کوتاه بیاد. همه چیز خوب بود. زندگیمون بد نبود.

دوباره سکوت کرد. پوزخندی زد.

__تا اینکه حمید اومد. برای اولین بار دم آموزشگاهم دیدمش. تعجب کردم. شوکه شدم. گفت که میخواد بمونه. اصرار کرد. نخواستم. همیشه میومد جلوی راهم. بعدا گفت بابام بهش گفته برگرده. بعد از برگشتنش فهمیدم هنوز نتونستم عشق اولمو فراموش کنم. محبت میکرد بهم. میگفت دیگه نمیره. هوایی شدم. قبول کردم. با هم بیرون میرفتیم... گفت که طلاق بگیر. منم خواستم موقعیت مناسبش پیش بیاد...

آب دهانش را قورت داد. هستی هنوز نگاهش را از او نگرفته. مهسا به او نگاه نمیکرد. همین که داشت این حرف ها را میزد جانش بالا می آمد. چطور به او نگاه کند...؟ برای چند لحظه سکوت کرد...

هستی این ها را میدانست... چیز تازه ای نبود... پوزخندی زد.

__بعدشم بابا فهمید...

__وقتی فهمید فقط گفت طلاق میگیریم. همین. دیگه چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. برای طلاق باید آزمایش میدادم. جواب مثبت بود. دیوونه شده بودم. میخواستم از بینش ببرم. از دوستم در مورد یه شخص مورد اطمینان پرسیدم. نصیحتم کرد... گفت اشتباه میکنی... کسی که یه بار تنهات گذاشته از کجا معلوم دوباره تنهات نزاره؟ فقط با یه حرف بهش اعتماد کردی؟ زندگیتو بکن. به همش نریز.

کور شده بودم. هیچی نمیشنیدم. نمیخواستم بشنوم. رفت به پارسا گفت. پارسا عصبانی شد...

مکثی کرد. سرش را تکان داد.

__ برای اولین بار عصبانیتشو دیدم. بچه رو میخواست. تا به دنیا نیومدن بچه نمیشد طلاق گرفت. تا به دنیا اومدنش باید باهاش زندگی میکردم. بعدشم ازم نامه گرفت که حقی در قبال بچه ندارم و باید با اون باشه. اون موقعاً داغ بودم. نمیفهمیدم. امضا کردم. تا مدتی همه چیز آرام بود. بابام نتونست کاری کنه. طلاق با وجود منه حمله امکان نداشت. باید بچه رو از بین میبرد. پارسا تهدید کرده بود. گفت اگه بلایی سرش بیاد از من شکایت میکنه.

لبخندی محوی زد. هستی همه ی حرکاتش را زیر نظر داشت.

__ به دنیا اومدی. خوبی پارسا رو دیده بودم. حتی با وجود کاری که کردم به خاطر تو زیاد دم پرم نمیزاشت. زیاد باهم روبه رو نمیشدیم.

سرش را تکان داد.

__ اینا همه رو میدونم. شنیدم. حرفات همین بود واقعا...؟ مثلاً میخوای چی رو ثابت کنی؟ عاشق شوهر الانت بودی و بابام مزاحمتون بود...؟ همه ی حرفت همین بود...؟

بالاخره سرش را بالا آورد و به هستی نگاه کرد. چشمانش خیس بود. گریه میکرد.

از او منتفر بود... واقعا دلیل این دیدار را درک نمیکرد... میخواست بیشتر از او منتفر شود...؟ اگر این را میخواست واقعا به هدفش رسیده بود... خیلی هم خوب رسیده بود. کیفش را برداشت. بلند شد.

__ دیگه حرفات تموم شد فکر کنم. ولی این حرفا هیچ نتیجه ای به جز تنفر بیشتر من از خودت نداشت. واقعا پیش خودت چی فکر کردی این حرفا رو میزنی؟ خجالت نمیکشی؟

هنوز قدمی بر نداشته بود که صدایش را شنید.

__ تصمیم گرفتم بمونم سر زندگیم. خیلی براش فکر کردم. همه ی مدتی که با پارسا بودم. همیشه با رفتاراش منو شرمنده ی خودش کرده بود. حتی تو بدترین شرایط... ولی منو نخواست. دیگه نخواست. التماس کردم. به پاش افتادم. نخواست. نبخشید. من زندگیمو میخواستم. من دخترمو میخواستم...

به حق افتاده بود. دستش را روی صورتش گذاشت.

__ من نمیخواستم. فکر میکنی آسون بود...؟ من نتونستم فراموشش کنم. میتونستم بگذرم. زندگیمو کنم. اون موقع مادر بودم. نخواست. به خدا نخواست...

اخم های هستی در هم بود... بی بی این ها را نگفته بود. گفته بود که خودش او را تنها گذاشته...

ولی باید چه انتظاری از پدرش میداشت؟ اعتماد دوباره؟ به چه کسی؟ کسی که او را بازی داده بود؟ سرش را تکان داد.

_حق داشته. خودتم بودی نمیبخشیدی. چه انتظاری داشتی؟ با بام بگه چشم. حتما. مگه میشه شما رو نبخشید؟ خیلی پر توقعی. اینا هیچ کدوم از بارت کم نمیکنه...

قدم دیگری برداشت.

صدایش از گریه ی زیاد بریده بریده شده بود. هق هق میکرد.

_نتونستم... فراموش کنم... هیچ وقت... برام... آسون نبود... تو همیشه... همرام بودی. روبه روم... بودی.

نفس عمیقی برای جلوگیری از بریده شدن کلامش گرفت.

_بعد از اینکه پدرت... منو از خودش روند... دیگه هیچ جایی رو نداشتم... هیچ کسی رو نداشتم... به جز پدرم...

باید چیکار میکردم...؟ پدرت منو نمیخواست... منو روند... رفتم پیشش.

هستی دیگر نمیخواست بشوند. قدم دیگری برداشت. مهسا جلویش ایستاد. هنوز داشت گریه میکرد. بازویش را گرفت.

_منو میبخشی؟ به خدا دست خودم نبود... خیرت کردم... بچگی کردم... تو بزرگی کن... هیچ وقت فراموش نکردم... زندگیمو خراب نکن... من دیگه تحمل شکست ندارم... به خدا تا همین جاشم به زور دووم آوردم... تو رو خدا...

اشتباه منو تکرار نکن. نزار مثل من بشی. این بازی رو توموش کن. اون گناهی نداره. میدونم که قصدت با شهاب جدی نیست. فقط میخوای منو عذاب بدی. به اندازه ی کافی عذاب کشیدم... همه ی زندگیم عذاب بوده...

بازوش را از دستش در آورد. با سرعت دور شد. نمیخواست تحت تاثیر این گریه ها قرار بگیرد. نمیخواست گول بخورد.

زانوانش تحمل وزنش را نداشت. دیگر برایش مهم نبود کجا بود... که همه نگاه میکردند. روی زمین زانو زد. با صدای بلند گریه میکرد. ضجه میزد. همه ی رهگذران دل میسوزاندند. هیچ چیز برایش مهم نبود. به جز از هم پاشیده نشدن خانواده اش. تحمل شکستی دیگر را نداشت. به هیچ عنوان.

هستی هم صدای گریه هم را میشنید. دستش را جلوی دهانش قرار داد. دستی به صورتش کشید. در کمال ناباوری صورت خودش هم خیس بود. صورتش را با دستانش پاک کرد. سرش را تکان داد. برای اولین تا کسی دست بلند کرد. سرش را به شیشه چسباند چشمانش را بست. ذهنش در هم و شلوغ بود. فقط این را میدانست دیگر نمیخواد هیچ کدامشان را ببیند. مادرش با چه روئی حرف از عاشق شدنش میزد؟ از کجا معلوم اگر پدرش میبخشید دوباره این کار را تکرار نمیکرد؟ به پدرش حق میداد. تمام و کمال. این زن هیچ حقی نداشت. حتی

کوچک ترین حقی. لبش را گاز گرفت تا دیگر صورتش خیس نشود. ارزشش را نداشت. خودش هم میدانست. از خودش بدش می آمد. به خاطر چه با احساسات شهاب بازی کرده بود؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. هرچه زودتر خودش را از دست همه چیز خلاص میکرد. واقعا پدرش حق داشت چیزی به او نگوید. چه میگفت...؟ حرفی در مورد مادرش نداشت... حرفی برای گفتن نگذاشته بود این زن... نگاهی به کنارش انداخت. عجیب در فکر بود این دختر. با خود فکر کرد به خاطر حرفایی بود که بینشان رد و بدل شده بود؟ آب دهانش را قورت داد.

_ هستی...؟

متوجه نشد. اخم هایش در هم شد. هنوز مشغول هم زدن گوجه و خیار سالاد بود. آب همه ی گوجه ها در آمده بود ولی هستی...

این بار بلند تر گفت.

_ هستی...!؟

پلکی زد. گنگ به سمتش برگشت. دستش از کار ایستاد.

_ چیزی شده؟

لبخندی به لبش نشانید.

_ چی شده باشه...؟ چیز خاصی نیست بابایی...

نامطمئن پرسید.

_ مطمئنی...؟

سرش را تکان داد.

_ به کم فکرم مشغوله. همین.

پلکی زد.

_ به خاطر حرفای دیروز...

وسط حرفش آمد.

_ بهش فکر نکن بابا. اصلا به خاطر اون نیست. نگران نباش. یه خورده درسام سنگینه. تو فکر اون بودم.

نفسش را بیرون داد.

لبخند هستی بیشتر شد.

_فردا میاد...

و هستی به این فکر کرد فردا باید همه چیز را با شهاب تمام کند. باید همه ی نقطه های اتصالش را با آن خانواده ی مزخرف ببرد...

_میدونم.

مکثی کرد. ادامه داد.

_راستش یه جورایی خوشحالم. بعد از بی بی خونه یه جوریه. خوبه که اون هست. بودنش نعمته...

و لبخندی برای بیشتر راحت کردن خیال پدرش زد.

بوسه ای بر گونه ی دخترک زد.

_قوربون دخترک عاقلم بشم...

خدا نکنه ای زیر لب گفت.

عاقل بود...؟! از هر احمقی احمق تر بود... ولی هنوز هم دیر نشده بود. یعنی امیدوار بود دیر نشده باشد... فردا همه چیز تمام میشد. بدون هیچ دلیل قانع کننده. بدون هیچ منطق. هیچ توضیحی نداشت به جز نخواستن... همین هم اصل کاری بود...

دست هایش را در هم قلاب کرده و زیر سرش گذاشته بود. خیره به سقف بود و افکار مختلف به مغزش هجوم می آورد. چشمانش را برای آرامش اعصاب بست. نمیدانست چه قدر گذشته که صدای گوشی اش بلند شد. از جا پرید. خوابش برده بود. با این افکار آشفته این خواب بعید به نظر میرسید. پوفی کشید. گوشی اش را برداشت. اس ام اس بود.

_بیداری؟

پوفی کشید. نگاهی به ساعت انداخت. دوازده و چهل دقیقه ی شب.

_آره...

گوشی را در دستانش نگه داشت. درون دستش لرزید. داشت زنگ میزد. قطعش کرد. نمیتوانست صحبت کند. نمیخواست...

_ نمیتونم حرف بزنم. فردا ظهر با هم صحبت میکنیم... تا فردا...

بعد از ده دقیقه پیامش آمد.

_ تا فردا... شب خوش.

آهی کشید. چشمانش را بست. امیدوار بود همه چیز ختم به خیر شود. تمام شود. حسرت روزهای بی دغدغه ی دبیرستانش را میخورد. روزهای شیطنتش...

ماشینش را دید. سوارش شد. سلامی زیر لبی داد. از پنجره به بیرون خیره شد.

_ سلام...

سکوت بینشان برقرار شد.

_ خوبی...؟

در فکر بود ولی شنید.

_ ممنون. خوبم...

هوای ماشین برایش سنگین بود. شیشه را پایین داد. نفس عمیقی کشید.

_ چیزی شده...؟

چرا هر کس تا او را میدید این سوال را میپرسید؟ حال خرابش در این حد تابلو بود.؟

_ نه...

گوشی اش لرزید. اس ام اس بود.

_ کجایی...؟

پدرش بود. جواب داد.

_ سر کلاس...

بعد از چند دقیقه جواب آمد.

_ چه کلاسی؟

_ کیه...؟

نگاهی به کنارش انداخت.

بابامه. زیاد وقت ندارم. یه جایی همین جاها وایسا حرف بزنییم تا برم...

سعی کرد با سرد ترین لحن ممکن این حرف ها را بزند و در همان حال جواب پدرش را هم بدهد.

تالوفیت.

کی تموم میشه؟

اخم هایش در هم شد. پدرش چرا اینقدر سوال میپرسید؟ با فکر کردن به یاد آورد که امروز مادر پدرش از بیمارستان مرخص میشود و به خانه ی آن ها می آید. مادر بزرگی که هیچ وقت او را ندیده بود. پس به خاطر همین بود این سوال و جواب ها... با تاخیر جواب داد. در حال فرستادن اس ام اس بود که گوشی اش لرزید. داشت زنگ میزد. آب دهانش را قورت داد. قطعش کرد. قبل از زنگ زدن دوباره به متنش اضافه کرد

سر کلاس. نمیتونم جواب بدم. دوازده و نیم بیا دنبالم. بعدا حرف میزنیم.

گوشی را درون کیفش انداخت. نگاهش را دوباره از پنجره به بیرون دوخت. دیگر جوابی نیامد. در ماشین هم سکوت مطلق بود. فقط این اخم های شهاب بود که در هم رفته بود. در حالی که از آینه ی جلو عقب را نگاه میکرد ماشین را گوشه ای نگه داشت. هستی تعجب کرد. نگاهی به اطراف انداخت. کنار بزرگراه بود. فکر نمیکرد اینجا را برای صحبت انتخاب کند. جا بهتر از اینجا نبود...؟

به سمتش برگشت.

چرا اینجا وایسادی...؟ جا قحط بود؟

شهاب دهانش را باز کرد تا حرف بزند ولی قبل از آن در طرف هستی بود که باز شد...

هینی کشید و از جا پرید. رویش را با شتاب به سمت در برگرداند. نفسش رفت. به معنای واقعی رفت. قلبش تپش را از یاد برده بود. خط صاف بود.

نمیشه کلاسو زودتر تموم کنی...؟

نگاهش شماتت بار پدر خنجری بر قلبش بود. عجیب خونسرد بود و از همین خونسردی میترسید. آرام بود مرد...

در شوک بود دخترک. واقعا هم شوک بزرگی بود...

شهاب هم در شوک بود. حدس اینکه این مرد کیست که هستی به این حال و روز افتاده نمیتوانست سخت باشد.

هستی کسی را به جز پدرش نداشت... این را میدانست...

پارسا کلافه بود. صدایش را بلند تر کرد.

_ هستی خانم...؟ افتخار نمیدین پیاده شین...؟ یا شایدم هنوز مونده کلاستون تموم شه.

نگاهی به ساعتش انداخت. پوزخندی عصبی زد.

_ هنوز چهل دقیقه ی دیگه تا پایان کلاس مونده ولی مشکلی نیست. میشه از این چهل دقیقه چشم پوشی کرد...

هستی آب دهانش را قورت داد. به زور تکانی به خودش داد. به معنای واقعی در حال سکنه بود. ضربان قلبش عجیب بالا رفته بود.

شهاب پیاده شد. باید توضیح میداد. ولی چه توضیحی برای یک پدر که دخترش را در این وضعیت در ماشین یک پسر غریبه دیده میتوانست داشته باشد...؟ هیچ. ولی...

_ آقای صالحی...؟

دستش را جلو آورد.

_ میتونم خواهش کنم شما ساکت شی و هیچ حرفی نزن...؟ چون اگه بخوای زر اضافی بزنی واقعا نمیدونم چه اتفاقی میوفته بعدش.

اشاره ای به هستی کرد تا به سمت ماشین برود.

سرش را پایین انداخت. هیچ حرفی نزد. حرفی برای گفتن نداشت.

پارسا نگاهی به شهاب انداخت. با قاطعیت در چشمانش زل زد.

_ نمیخوام یک دفعه ی دیگه ببینمت. به هیچ وجه. هیچ جا... میدونی که؟ میفهمی...؟ دور شو خط بکش. دختر من بازیچه ی دست تو و امثال تو نیست. نمیزارم بازیچه باشه...

و به طرف ماشین راه افتاد.

هستی به وضوح میلرزید. بغض گلویش را گرفته بود. نمیدانست چه شده...؟ چه خبر شده...؟ فقط میدانست گند زده. چیزی آن طرف تر از گند...

در ماشین را بست.

ماشین به سرعت از کنار شهاب مبهوت عبور کرد. پوفی کشید. سرش را تکان داد. باید با هستی تماس میگرفت و از اوضاع با خبر میشد. هرچند پدرش را در اولین دیدار آرام دیده بود. حداقل در این شرایطی که کمتر کسی میتوانست خودش را کنترل کند. اگر پدر خودش بود و خواهرش را میدید میتوانست خودش را کنترل کند...؟ یا حتی خود او اگر خواهرش را میدید...؟ سرش را برای پر و بال ندادن به افکار چرت تکان داد. سوار ماشین شد. چشمانش را بست. سرش را روی فرمان گذاشت. مطمئنا بعد از این کارشان سخت تر میشد. شاید باید همراه با

خانواده به خاستگاری میرفت. مشکل هستی فقط فهمیدن پدرش بود. همیشه تنها بهانه اش همین بود. ولی حالا که فهمیده بود...

دیگر کنترل خودش را از دست داده بود. گریه میکرد. صدای هق هق خفه ای از او می آمد که عجیب اعصاب پارسا را به بازی گرفته بود. چرا داشت گریه میکرد...؟ یعنی خودش عقلش نمیرسید...؟ نمیتوانست درست و غلط را از هم تشخیص دهد...؟ داشت از تربیت دخترش ناامید میشد. چه برای او کم گذاشته بود که برای جبرانش به جنس مخالف روی آورده بود...؟ محبت...؟ مغزش در حال انفجار بود و صدای گریه ی هستی هم به این انفجار زود هنگام دامن میزد... هر آدمی یک نقطه ی آخر داشت. آخر تحمل... بالاخره کنترلش را از دست داد. داد زد.

سه هستی... داری میری رو اعصابم. الان این گریه ت برای چیه...؟ این که مچتو گرفتم؟

دستش را روی دهانش برای خفه کردن صدای هق هقش قرار داد.

جعبه ی دستمال را از سقف کند و روی پای هستی انداخت. این یعنی گریه اش را پایان دهد.

سرعتش زیاد بود. صدای بوق چند ماشین از گوشه و کنار آمد. میدانست اگر کنار نزنند با این اعصاب فاجعه به بار می آید. کنار بزرگراه ایستاد.

آرنج دست چپش را به شیشه ی ماشین تکیه داد و موهایش را در چنگ گرفت. نفس نفس میزد. به سمتش برگشت. هستی خودش را به در چسباند.

خیلی احمقی. من از تو احمق ترم که فکر می‌کردم عاقلی. فکر می‌کردم خوب تربیت کردم. که به خاطر یه محبت نری از کسی گدایی کنی. خوبه حالا همیشه خودم می‌بردمت و می‌آوردمت. وگرنه میخواستی چیکار کنی...؟

پوفی کشید. هستی خفه شده بود. هیچ چیزی نمیگفت. چیزی نداشت...

از اعتماد سوء استفاده کردی. معلوم نیست چند دفعه دیگه این کارو کردی که الان برام رو شده. میخواستی باهش کجا بری...؟

و با خودش گفت همیشه از اعتمادش ضربه میخورد. در عین ناباوری...

هستی چشمانش گشاد شد. به سمت پدرش برگشت.

با...با.

داد زد.

بابا چی...؟ میدونی اگه صبح حواسم جمع میبود و ساعت اومدن تو اشتباه متوجه نمیشدم الانم نمیفهمیدم...؟ حتما به حماقت پدرت خیلی خندیدی با اون مردک. هستی این فکر رو از سرت بیرون کن. من اجازه ی هیچ غلط اضافه ای رو تو این سن بهت نمیدم. اینو تو گوشت فرو کن. اون مردک عوضی هم فراموش میکنی.

و در دل دعا کرد احساس دخترکش آن قدر ها هم جدی نباشد. حتی نمیخواست فکرش را هم بکند. در این سن... مگر دخترکش چند سال داشت...؟ هفده سال و نیم. هنوز هجده ساله هم نبود. آنوقت... چه در سر این دختر بود...؟

پوفی کشید. چشمانش را بست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

هستی دستش را با تردید جلو برد. روی دست پدر که روی پایش مشت شده بود گذاشت. در دل به حماقت خود لعنت میفرستاد. اگر در آن لحظه بلایی به سر پدرش می آمد...؟ یا اگر بلایی سرش بیاید. نگاهی به دست مشت شده اش انداخت.

دستش را از زیر دستش بیرون کشید. چشمانش را باز کرد. نگاهش را به بیرون دوخت. اصلا فکرش را نمیکرد. انتظارش را نداشت. حتی به چشمانش هم برای دیدن هستی شک کرد ولی هستی... هستی هق هق میکرد.

ببخشید بابایی. غلط کردم. ببخشید.

خم شد برای بوسه زدن به دست مشت شده ی پدر ولی قبل از آن در پارسا در را باز کرد و بیرون رفت. فضای ماشین عجیب برایش خفه بود. گریه ی دخترک شدت گرفت...

گوشه ی اتاقش نشسته بود و سرش را روی زانوهای خم شده اش گذاشت. گریه اش بند نمی آمد. قلبش درد آمده بود. از بی اهمیتی پدر. از ندیده شدن توسط شدن توسط پدر. از حربه ی همیشگی او برای ادب کردن هستی. از خودش منتفر بود. به خاطر پدرش. به خاطر شهاب. او را دم در خانه پیاده کرد و به بیمارستان رفت. برای آوردن مادرش. بعد از سوار شدن به ماشین کلمه ای با او حرف نزده بود. همین دلش را به درد می آورد. صدای گوشی اش آمد. چشمانش از اشک تار میدید.

خوبی...؟

شهاب هم دل خوشی داشت. خوب...؟ کجایش خوب بود...؟ کسی که از خود منتفر باشد خوب بود...؟ کسی که قلبش از بی اهمیتی پدر همیشه مهربانش شکسته باشد خوب بود...؟ کسی که قلب پدرش را شکسته باشد و عذاب وجدان مثل خوره در وجودش لانه کرده باشد خوب بود...؟ کسی که احساس دیگری را به بازی گرفته باشد و عذاب وجدان به سراغش آمده باشد خوب بود...؟ اگر که اینطور بود او خوب ترین بود. کسی بهتر از او در این دنیا وجود نداشت. گوشی زنگ خورد. قطع کرد. دوباره زنگ خورد. چند بار زنگ خورد. روی اعصابش بود. عصبی گوشی اش را چنگ زد. نمیتوانست با این حال حرف بزند. باید همه چیز تمام میشد. اس ام اس فرستاد.

همه چیز تموم شد شهاب. خداحافظ برای همیشه.

به ثانیه ای نکشید دوباره گوشی اش لرزید. اس ام اس بود.

با پدرت صحبت میکنم. نگران اون نباش. راضیش میکنم.

دل خوش تر از شهاب هم در این دنیا وجود داشت...؟ نداشت...

متاسفم شهاب. مسئله اون نیست. خداحافظ.

گوشی چند باره لرزید. داشت زنگ میخورد. عصبی در پشت گوشی اش را باز کرد. دیگر اعصابش نمیکشد. سیم کارتش را در آورد. با نهایت زوری که برایش مانده بود خمش کرد. شکست. مثل دلش. مثل باور و اعتماد پدرش. به همراه با گوشی به سمت دیوار پرتش کرد. جیغی کشید. موهایش را بین دستهایش گرفت. کشید. صدای گریه اش بلند شد. برای اولین بار در این چند ساعت صدای گریه ی بلندش به گوش رسید. سرش را روی زانو اش کوبید. احمق بود. احمق. حماقت شاخ و دم نداشت...

آرنج دست چپش را به شیشه تکیه داده و دستش تکیه گاه سرش بود و با دست راست رانندگی میکرد. میخواست فکر نکند ولی مگر میشد؟ دختر هجده ساله اش را در ماشین غریبه ای دیده بود. به او دروغ گفته بود. از اعتمادش سوء استفاده شده بود. میشد آرام بود...؟ میشد به آن فکر نکرد...؟ محال بود. محال...

شاید اگر هستی را مثل دختران دیگر میدید این قدر از این حرکتش جا نمیخورد ولی هستی فرق میکرد. دختری نبود که این بی عقلی را انجام بدهد. شیطنت داشت ولی... انتظار بیشتری از این دختر داشت. نه اینکه گدایی محبت بکند. برای چه...؟ شاید درکش نمیکرد. شاید طبیعی بود. شاید حساس شده بود. شاید اشکال از خودش بود. همه ی شاید ها به خودش بر میگشت. همه ی افکارش در آخر به خودش ختم میشد. هستی به جز او کسی را نداشت. حتما برایش کم گذاشته بود که این کار را کرده بود. حتما کمبودی در او احساس میشد. مگر میشد کمبود نداشت ولی به این کار روی آورد؟ یک جای کار مشکل داشت. یک جای مهم. شاید خود او... شاید دور شدن از دخترکش. بعد از مرگ بی بی زیاد از هم دور شده بودند. از کی شروع شده بود این رابطه...؟ به دوستی های در سن کم حساسیت پیدا کرده بود. دست خودش نبود. نمیتوانست از این قضیه بگذرد. حس میکرد اگر بگذرد فاجعه به بار می آید.

با خود فکر کرد اگر اتفاقی برای دخترش می افتاد چه...؟ اگر احساسش جدی باشد...؟ سرش را با شدت تکان داد. فکر مزخرفی بود ولی امکان عملی شدنش وجود داشت. باید از این به بعد چه کار میکرد...؟ پوفی کشید. سر درد افتضاحی داشت. وقتی برای ماشین پسرک برای ایستادن چراغ میزد امید داشت حتی یک درصد اشتباه کند. حتی یک درصد. ولی چه شد...؟ اعتمادش شکست. باورش شکست. تمام سعیش را کرده بود که دخترش مثل مادرش نباشد ولی... او هم با احساسات بازی میکرد...

پسرک گولش زده بود...؟ هستی بچه بود که گول بخورد...

موهایش را در چنگ گرفت. چشمانش را ریز کرد. هیچ دقتی در رانندگی نداشت. شانس بیاورد سالم به مقصد برسد... با ایستادن در پارکینگ بیمارستان نگاهی به ساعتش انداخت. یک و نیم بود. دو مرخص میشد. کمی دیر کرده بود ولی قابل گذشت...

یک راست به سمت اتاق مادر رفت. میدانست کجاست. هر روز اینجا به او سر میزد. در اتاق را که باز کرد پیمان را روبه روی در دید. او هم میخواست از در خارج شود. اخمی کرد. لبخندی روی لب پارسا جا خوش کرد. این برادر کوتاه نمی آمد. حق داشت. اعتراف میکرد بد کرده بود. سلامی کرد. زیر لبی به زور جوابش را شنید. سریع از اتاق بیرون رفت. پارسا داخل شد. در را بست. به تختش نزدیک شد. پیشانی اش را بوسید. سلامی کرد. سر حال تر از همیشه جوابش را شنید و برای هزارمین بار خدا را شکر کرد بابت لطف بزرگش. وجودش در کنار او کمی آرام شد ولی فقط کمی. هنوز گوشه ی ذهنش درگیر هستی و سوء استفاده اش بود. نمیشد فراموش کرد ولی در حال حاضر کم رنگ میشد...

لبه ی تخت نشست.

حالت بهتره...؟

چشمانش هم میخندید. همان چشمانی که گوشه هایش خط ها و چروک های واضحی وجود داشت و پارسا با خود فکر کرد قبلا این گونه نبود... شاداب بود. الان هم شاداب و سر حال بود ولی شکسته بود.

_اگه بهتر نبودم که خلاصم نمیکردن.

زیر لبی زمزمه کرد.

خدا رو شکر...

لحظه ای سکوت کردند. مادر در چشمانش خیره شد.

خیلی خوشحالم که نمردم. آرزو به دل میشدم. این بود رسمش...؟

داشت بی معرفتی اش را به رویش می آورد...؟ با ملایم ترین لحن... ولی همین هم خنجری بر قلب شکسته از همه جایش بود...

همه چیز تموم شد. میخوام جبران کنم. به بهترین نحو. اگه اجازه بدی...

آب دهانش را قورت داد.

_دیگه نمیخوام تنهات بزارم.

دستش را به روکش سفید رنگ تخت کشید و چروکش را صاف کرد.

_میخوام همراهِ بیای خونم. تا چند وقت اونجا باشی... دیگه نمیخوام تنهات بزارم...

لبخند زن وسعت گرفت. در چشمان شفاف پسر زل زد.

با دیدن لبخندش دلش آرام تر گرفت. یعنی قبول کرد...؟ چه خوب...

_میای...؟

سرش را بالا انداخت. به پشت تخت تکیه داد.

_نه... نمیام. ولی خوشحال شدم از پیشنهادات. من میخوام خونه ی خودم باشم. اینجوری بهتره. توام آگه میخوای برای همیشه باشی فقط اینکه چند وقت یه بار بیای منو خوشحال میکنی آخر عمری. دیگه از خدا هیچی نمیخوام. هیچ آرزویی ندارم این همه سال چشم انتظار بودم خوشحالم که خدا جوابمو داد...

دستش را دراز کرد. موهای شقیقه ی مرد را لمس کرد. رنگ سفید بیشتر از مشکی در چشم بود. ناخود آگاه بغض کرد.

_اینا چیه...؟

لبخند پارسا وسعت گرفت. دستش را روی دست مادر گذاشت.

_نمیدونم. رفتم کارگری گچ ریخته رو سرم...

و لبخند دندان نمایی زد. با دیدن قطره اشک مادر دلش آتش گرفت. اخم کرد..

_چی شده...؟

دستش را برداشت.

_سحر یه چیزایی بهم گفت. درسته...؟

آب دهانش را قورت داد. سرش را پایین انداخت.

_اوهوم.

_فکر میکردم خوشبختی... به خاطر همون نمیای. میترسی زندگیت خراب بشه با ما...

نفس عمیقی کشید. نگاهی به ساعتش کرد.

_به ربع به دوئه. الانه دیگه دکتره پیداش بشه. مرخص میشی. بعدشم میبرمت پیش خودم. مخالفتن نکن. من اینطوری راحت ترم.

بحث را عوض کرد.

با گوشه‌ی انگشت اشکش را پاک کرد. صدای در آمد. دکتر وارد شد. بعد از معاینه‌ی کلی مرخصش کرد. میدانست همراهش نمی‌رود. دوست نداشت سربار کسی باشد. میخواست مستقل باشد. همیشه همین طور بود. حتی به پیمان و زنش هم که بالای خانه زندگی میکردند کار خاصی نداشت. ولی تعارفش به دلش خوش آمده بود. هنوز فکر میکرد خواب است. وقتی سحر از برگشت برایش گفت. وقتی سخته کرد. وقتی بیدار شد و او را دید. همه مثل یک خواب بود برای او. یک خواب شیرین. مثل عسل. شیرین تر از آن. بخشیده بود. ولی دروغ چرا... به طور کامل فراموش نکرده بود. ته قلبش بود.

شاید به خاطر شرایطی که او را دیده بود بخشیده بود. شاید وقتی از زندگی به بن بست رسیده اش شنیده بود بخشیده بود. وقتی از نوه اش شنیده بود. دوست داشت او را ببیند. نوه‌ی بزرگش بود. از پسر بزرگش. همیشه پسر بزرگ چیز دیگر بود. جای او پر نمیشد. خلا داشت. تنها چیز مهم در این شرایط این بود که دیگر او را داشت. دیگر تنها نمیماند... همین خودش خیلی بود. به همین هم راضی بود. قانع بود...

صدای در آمد. داشت دکمه‌ی مانتوی ریون راحت بلندش را میبست. همراه با پارسا به سمت در برگشت. سحر بود. سرفه‌ی مصلحتی کرد.

_سلام...

زن با صدای بلند جوابش را داد. پارسا هم زیر لبی. زیر چشمی نگاهی به او انداخت. چند وقتی بود ندیده بودش. آب دهانش را قورت داد. در این وانفسای زندگی اش فقط همین را کم داشت. کم مشکل داشت در زندگی که حالا گوشه‌ی ذهن آرامش را به سحر اختصاص دهد!!! پوفی کشید. سعی کرد تا جای ممکن نگاهش را از چشمانش بدزد. درست مثل خود سحر. پلکی زد. بعد از رفتن به حساب داری و گرفتن برگه‌ی ترخیص با هم به پارکینگ رفتند. در آخر مادر پیروز شد. نمی‌آمد. ترجیح داد به خاطر راحتی مادرش کوتاه بیاید. و مادرش قول گرفت دفعه‌ی بعد هستی را هم برای دیدار بیاورد... هستی...؟ چطور در این اوضاع به او میگفت که با او به دیدن مادرش بیاید؟ نفس عمیقی کشید. سوار ماشینش شد. تصمیم گرفت تا مقابل خانه به دنبال ماشین سحر، که مادرش در آن بود برود.

آبی به صورتش زد. چشمانش عجیب قرمز و پوف کرده بود. از دستشویی که بیرون آمد نگاهی کلی به خانه انداخت. کمی شلوغ بود. ناسلامتی تازه اسباب کشی کرده بودند. تصمیم گرفت با مرتب کردن خانه وقت بگذراند. هنوز بغض داشت. باید جبران میکرد. این جبران با همیشه فرق داشت. مثل روز تولد پدرش نبود... مثل بخشیده شدن شیطنت‌های مدرسه اش نبود... میدانست گند زده. هیچ چیز به قبل شباهت نداشت. کاری میکرد پدرش کوتاه بیاید... حدس میزد باید راه زیادی را طی کند. با وجود مادر پدرش که از همین اول برایش خوش شانسی می‌آورد میتوانست خوب دل پدرش را به دست آورد... مسلما پدر دوست نداشت او از اختلاف بینشان خبر دار شود.

این یک مزیت بودن او در خانه. لبخند محوی به لبش نشست. دلش خوش بود...! مجبور بود به همین ها دل خوش کند. همه چیز را تمام کرده بود. عمرا اگر دیگر با آن خانواده ی مزخرف کاری داشته باشد. سپردشان دست خدا. این طور بهتر بود.

صدای قفل در را شنید. به سمت در برگشت. پدرش در حالی که کتتش را در دستش گرفته بود کنار در بود. آب دهانش را قورت داد.

_سلام...

سعی کرد صدایش به اندازه ی کافی بلند باشد. طوری که بشوند.

نیم نگاهی به دخترک انداخت. زیر لبی جوابش را داد.

هستی به پشت در چشم دوخته بود. وقتی در را بست چشمانش گشاد شد.

_چرا درو بستی...؟ نمیاد...؟ چرا...؟

با سرد ترین و بی حوصله ترین صدای ممکن جواب شنید.

_رفت خونه ی خودش...

فقط همین.

بعد به سمت اتاقش رفت. واقعا حوصله نداشت. اعصاب نداشت. هیچ چیز نداشت. آینده ی دخترکش همه ی ذهنش را اشغال کرده بود. قسمت کمی هم به مادرش و سحر تعلق داشت. در این وانفسا فکر کردن حتی برای چند ثانیه به او واقعا نوبر بود. خودش را روی تخت انداخت. چشمانش را بست. با این حال میتوانست بعد از ظهر کلاس برود...؟ خوب بود به خاطر مادرش خبر داده بود که نمی آید... دوباره افکار به سراغش آمد. دخترکش چه میشد...؟ باید بیشتر به مادرش سر میزد. سحر چرا نگاهش را از او میدزدید...؟ بر عکس همیشه. پوفی کشید. سحر این وسط چه میگفت...؟ دیوانه نمیشد هنر کرده بود...

سر میز شام بودند. سکوت برقرار بود. حال پارسا چندان مساعد نبود. نفس عمیقی کشید. سعی کرد خودش را عادی جلوه دهد. لبخندی محو به لبش نشست.

_خوش اومدی مهدی جان...

سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

_ممنون عمو.

هستی از این سکوت سنگین بیزار بود. خواست فضا را عوض کند.

_خب. چی شد اومدی یادی از ما کردی...؟

مهدی نگاهش را به سمت او چرخاند. فضا سرد بود و مهدی به وضوح این سردی را حس میکرد. احمق نبود. حس میکرد.

_خوابگاه تعمیرات داشت. همه رو بیرون فرستادن. این شد که مزاحم شدم.

_مزاحم نیستی مهدی جان...

به دنبال گفتن این حرف هستی دستش را دراز کرد و مقداری برنج در کفگیر ریخت. به طرف پارسا گرفت.

پارسا سرش را بالا آورد و نگاهی به او انداخت که دستش شل شد و کفگیر را در برنج گذاشت. سرش را با شرمندگی پایین انداخت.

واقعا توقع داشت به همین زودی با آمدن یک مهمان بخشیده شود؟ لاقل خوب بود که با وجود مهدی کنار پدرش بود و خیالش راحت تر. در عوض پدرش نمیرفت در آن اتاق لعنتی و بیرون نیاید. طوری که هستی نگران شود ولی جرات رفتن به داخل اتاق را نداشته باشد. همین هم نعمتی بود. بهتر از هیچ بود...

بشقاب به دست بلند شد. هستی سریع گفت.

_بزارش بابا. خودم میبرم. تو بشین.

نگاه عاقل اندر سفیه ای تحویل گرفت و خفه شد. با مظلومیت سرش را پایین انداخت و به بشقابش خیره شد. مهدی نگاهش را بینشان چرخاند.

دلیل نداشت مهدی از اختلافشان چیزی بداند. "لازم نیستی" زیر لبی به زور گفت که برای هستی همین هم خوش آیند بود. همین که به چشمش آمده بود خودش یک قدم مثبت بود. البته با توجه به اخلاق پدر میدانست که به خاطر خبر دار نشدن مهدی همین جواب سرد و یک کلمه ای را هم شنید. پوفی کشید. مهدی بلند شد. هستی هم همین طور. حالش گرفته بود ولی از قبل بهتر بود. نفس عمیقی کشید.

_بابا...؟ برو بشین. من همه رو انجام میدم.

پارسا بدون هیچ اعتراضی در حال نشست. لبخندی محور روی لب هستی نشست. چه میشد همیشه کسی در خانه اشان میبود؟ باید تا میتوانست از این موقعیت نهایت استفاده را میبرد...

بعد از جمع کردن ظرف ها سریع زیر کتری را روشن کرد و در مشغول ظرف شستن شد. در حالی که همه ی حواسش پیش بحث بین پدر و مهدی که در حال بودند، بود. بعد از اتمام کارش چای ریخت و بعد از آن میوه برد. بشقاب میوه را جلوی پدر گذاشت و کنارش روی مبل دو نفره نشست. بعد از چند دقیقه که دید پدر میوه نمیخورد اشاره ای کرد.

_برات پوست بگیرم...؟

هرچه ناز داشت در صدایش ریخت تا پدر را تحت تاثیر قرار دهد. ولی این بار فرق داشت. با همیشه. اینبار دیگر شیطنت های مدرسه اش نبود که به زودی بخشیده شود.

_هوووم؟

سرش را سوالی تکان داد برای گرفتن تایید. جوابی نگرفت. بشقاب را جلوی خودش گذاشت. سیب را قاچ کرد.
_نمیخورم هستی...

هستی بی اهمیت مشغول بود. چیزی نشنیده بود... شنیده بود...؟ خودش را به نشنیدن میزد بهتر بود. پارسا هم بی خیال بحث شد.

مهدی که مثلاً اصلاً حواسش به این دو نبود. گوشی اش را به دست گرفته بود و با بازی اش مشغول بود. ولی تمام حواسش پیش پدر و دختر بود.

بعد از اتمام کارش بشقاب را جلوی او گذاشت.

_فرما بابایی... اینم از این...

اگر اوضاعش مساعد بود زیر خنده میزد. تا به حال هستی را اینطور ندیده بود. پس هنوز هم روش های قبلی رویش بیشترین تاثیر را داشت. دروغ چرا... از این تلاش هستی برای از دل در آوردنش خوشحال بود. میتوانست خوب ادبش کند.

تکه ای سیب برداشت. به سمت پدر برد. مهدی که اصلاً حواسش نبود...! به سمت دهان پدر برد.

_بگو آآآ

پارسا لبانش را به هم فشرد. دست هستی را کنار زد. بهتر بود از این محیط قبل از اینکه وا بدهد فرار کند. دو روز قهر بس نبود...؟ خودش هم میخواست تمام شود ولی الان نه... به سمت اتاقش رفت. هستی به وضوح لب هایش آویزان شد. مهدی زیر لبی میخندید. نگاهی به مهدی انداخت. چشم غره ی واضحی به او رفت. خنده ی مهدی از کنترلش خارج شد.

_هندونه... به چی میخندی...؟

خنده اش را کنترل کرد.

_چی شده...؟ معمولاً این طور قهر نمیکردین.

هستی سرش را چرخاند.

_خریت...

_اوه اوه. بین چی بوده که تو بهش اعتراف میکنی.

کوسن را با اخم به سمت مهدی پرت کرد. مهدی در هوا گرفت.

_حرف نزن تو. نه به اون موقعات جواب سلام نمیدادی نه به الان... واہ واہ. خاله زنک شدی.

مهدی خیارى از ظرف برداشت. گاز زد.

_تو به این چیزا کار نداشته باش. فکر راه منت کشی خودت باش.

هستی ایشی گفت.

_هیچم اینطور نیست. فقط کمی خستس بابا. همین. حوصله نداشت.

خنده ای کرد.

_صد البته...

بعد از کمی مکث پرسید.

_به کجا رسیدی...؟

اخم های هستی بیشتر در هم شد با یادآوری اتفاقات.

_منظور...؟

ابروهایش بالا رفت.

_خودت بهتر میدونی...

نفس عمیقی کشید.

_همه چیزو تموم کردم و خلاص.

لبخندی به لب مهدی نشست.

_خوبه... بهتر از فهمیدن پدرت بود...

هستی پوزخندی زد. ترجیح داد توضیح اضافه ای ندهد. دلیلی نداشت از همه چیز با خبر شود. فقط سرش را به

علامت تایید حرفش تکان داد...

داشت ظرف ها را دانه دانه خشک میکرد که پدرش وارد آشپزخانه شد. ابروهایش بالا رفت.

بطری آب را از یخچال برداشت و لیوانی آب خورد. هستی لبخندی زد. خواست از آشپزخانه بیرون رود.

_هی... آقا. کجا با این عجله...؟ بودین فعلا...

پارسا ایستاد. سری تکان داد. دوباره راه افتاد. هستی زود خودش را به او رساند. دست دور کمرش حلقه کرد.

_آآ دیر اومدی زود میخوای بری...؟ نداشتیم از این چیزا.

پارسا سعی کرد صدایش جدیت کافی را داشته باشد.

_ولم کن هستی...

سرش را بالا انداخت.

_نچچچ. ولت نمیکنم. چی میشه...؟

_ول کن هستی... خستم... میخوام بخوابم.

_اول بوس قبل از خواب بعد لالا... آفرین بابایی خوبم... آآآ

و لپش را جلو آورد.

داشت کم می آورد. تکانی خورد. اخطاری نامش را صدا زد.

_هستی...؟

_کم وول بخور بابایی. تا بوس نکنی نمیزارم بری. دیش بوس لالا...

لحن بچه گانه ی هستی هم تاثیر خاصی نداشت. برعکس همیشه...

هستی چشمانش را بست. آرام گفت.

_غلط کردم بابا. دیگه هیچ وقت این کارو انجام نمیدم. قول میدم بهت...

_این حرفا و کارا چیزی رو درست نمیکنه. تو خودت میدونی چیکار کردی...؟ مگه تو چند سالته که این کارو کردی...؟

نفس عمیقی کشید.

_هستی... نا امیدم کردی... من رو تو یه حساب دیگه باز میکردم ولی تو چیکار کردی...؟ بهم فهموندی که دیگه نباید هیچ وقت بهت اعتماد کنم. اعتمادمو نسبت به خودت از بین بردی. میتونی درک کنی...؟ یه لحظه به آخر این کارت فکر کردی...؟ چی بهت میرسید...؟

نفس عمیقی کشید و سرش را از پشت روی شانه ی پدر گذاشت.

بابایی...؟

هستی... هر چیزی رو همیشه با یه معذرت خواهی سر و تهشو هم آورد. اینو بفهم. الانم توضیح میخوام... واقعا برام جالبه دلیل کارتو بدونم... کمبود داشتی...؟ محبت کم کردم بهت...؟ چی...؟

آب دهانش را قورت داد. نفس عمیقی کشید.

هیچ کدوم نیست بابا. این کارم دلیلی به جز خیریت و احمق بودن خودم نداشت.

سرش را به سمت دخترک چرخاند.

از کجا معلوم که دوباره از این نوع خیریتا و حماقتا انجام ندی...؟ تضمینی وجود داره...؟ نه... هر چیزی بار اول سخته. بعدش خیلی عادی میشه...

صدایش بغض دار شد.

قول میدم بابا. دیگه غلط بکنم دور و بر این چیزا برم. ببخشید. خودم میدونم گند زدم. میدونم اشتباه کردم... قطره اشکی از چشمانش پایین افتاد. پارسا دید. با انگشت گرفتش.

اینو بدون دفعه ی دیگه هیچ وقت این رفتارو ندارم و به مراتب خیلی سخت تر برخورد میکنم و اوضاع بدتر میشه. پس بدون دیگه نباید این اشتباهو تکرار کنیو بیشتر از این خودتو از چشم بندازی...

با چشمان پر اشک لبخندی زد. دیگه غلط میکرد این کار را تکرار کند. دیوانه که نبود...

مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه...

امیدوارمی زیر لب زمزمه کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد. هستی اشک چشمش را با کف دست پاک کرد. دماغش را بالا کشید.

حالا وقت چیه...؟ بگو دیگه. نمیدونی...؟ وای وای...

گونه اش را جلو برد.

دیگه باید بوس کنی. آفرین پسر خوب.

پارسا سرش را به سمت مخالف چرخاند. لبخندی محو روی لبانش شکل گرفت. هستی منتظر شکار این لبخند محو بود. خنده ای کرد.

دیگه مخفی کاری نداشتیم. از زیر بوس میخوای در بری پسر بد...؟ دیگه خندیدی. قهرم هیچ فایده ای نداره.

و بوس محکمی به گونه ی ته ریش دار پدر زد.

پارسا چشمانش را بست. لبخندش وسیع تر شد. عجیب خوب بلد بود چطور پدر را آرام کند. دخترک شیطان کارش را خوب بلد بود...

در حالی که امیدوار بود دیگر هیچ وقت با همچین مسئله ای روبه رو نشود دستی به موهای دخترکش کشید. یک جور هایی اعلام آتش بس. هستی در دل عروسی گرفته بود. خوشحال بود که پدرش کوتاه آمده. این دو روز به معنای واقعی در جهنم گذرانده بود.

صدای زنگ در بلند شد. هستی با غر از پدر جدا شد. پارسا ریز خندید. نگاهی به ساعت انداخت. یازده شب بود. حتما مهدی برگشته بود. گفت شب را خانه ی مجردی دوستش میماند. حتما پشیمان شده بود. به سمت آیفون رفت. چیزی دیده نمیشد. باران بود... ابروهایش بالا رفت. دوباره صدای زنگ آمد. آیفون را برداشت.

_ کیه...؟

جوابی نشنید.

_ کیه بابا...؟

شانه ای بالا انداخت.

_ نمیدونم والا... چیزی معلوم نیست. جوابم نمیده... برم ببینم کیه.

_ سرده... بارونه... کتتو بیوش...

سری به علامت تایید تکان داد. به سمت در رفت. باید از حیاط رد میشد. هستی دنبالش رفت. اگر مهدی بود جواب میداد... آب دهانش را قورت داد.

در را باز کرد.

_ بفرمائید...

به سمتش برگشت. در تاریکی شب چیز خاصی مشخص نبود.

_ کیه بابا...؟

پارسا دقیق شد. چشمانش را ریز کرد تا در باران بهتر ببیند.

جلو تر آمد.

_ همینو میخواستی...؟ راحت شدی...؟ آفرین... تبریک میگم بهت این پیروزی رو...

چند بار پلک زد. دهانش باز شد. بسته شد. در شوک بود. شوکی بزرگ...

مغزش ارور میداد. فعالیت را از یاد برده بود. همان طور که نفس کشیدن از یادش رفته بود.

قدمی دیگر جلو آمد. حالا زیر سایبان خانه بود و در امان از باران... و رو در روی مرد...

یعنی تنها هدفی که از گرفتن هستی داشتی همین بود...؟ باورم نمیشه همچین آدمی باشی...

مغزش فقط با شنیدن نام هستی یک هشدار داد. همه چیز برایش مثل خواب بود. مثل یک کابوس.

به عقب برگشت. فقط در این لحظه میخواست هستی پشت سرش نباشد. نباید پشت سرش باشد. نباید این زن را ببیند... ولی با دیدن هستی که دستش را روی دهانش گذاشته و با چشمان بهت زده به در خیره شده بود فهمید آرزویش محال است. خیلی محال...

نگاهش را به پشت سر پارسا دوخت. در تاریکی واضح نبود ولی حدس اینکه هستی است حدس سختی نمیتوانست باشد. وارد خانه شد. کمی نور به صورتش تابید و پارسا با دیدنش ته دلش خالی شد.

قدمی به عقب برداشت. سرش را با ناباوری تکان داد.

هستی فقط در فکر یک چیز بود. پدرش... چه اتفاقی قرار بود بیوفتند...؟ به غلط کردن افتاده بود به خاطر دنبال این خانواده رفتن. دیگر چه میخواستند از جانش؟ مگر نمیخواستند همه چیز تمام شود؟ مگر همه چیز را تمام نکرده بود...؟ پس حالا...؟

در حال خودش نبود. مات رو به روی هستی ایستاد.

هستی فقط نگاهش به چشمان گشاد شده و ناباور پدر بود. میت رسید. اگر پدرش می فهمید که غلطی کرده...؟ حتی نمیخواست لحظه ای به این موضوع فکر کند...

آتیش سوزوندی و کشیدی کنار که چی...؟

رویش را به طرف پارسا چرخاند. بهتش کمتر بود. کمی به خود مسلط شده بود. ولی فقط کمی...

برای چی اینجایی...؟ اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟ گمشو برو بیرون...

لبش را انحنایی داد. کم کم لبخندش بیشتر شد. کمی بعد صدای خنده اش آمد. میخندید. بلند میخندید.

تو نمیدونی برای چی اینجام...؟ یعنی اینقدر کینه ت عمیق بود که دختر تو بفرستی سراغ زندگیم...؟

خودش نمیدانست چه میگوید. فقط میخواست خالی شود. از همه چیز.

روبه روی پارسا ایستاد.

_خودت وایسادی عقب و دختر تو فرستادی جلو...؟ خیلی تغییر کردی پارسا... خیلی... برام غیر قابل باوره. باورم نمیشه...

اخم هایش در هم رفت.

_داری چه گوهی میخوری برای خودت...؟ یعنی چی...؟

صدایش را بلند کرد.

_گمشو بیرون... اومدی اینجا که چی...؟ دیوونه شدی...؟

هستی کمی خودش را پیدا کرد

_چطور روت میشه بیای اینجا...؟ خجالت نمیکشی...؟ حیا سرت نمیشه...؟

پوزخند صدا داری زد.

_خدای من. دارم از چی پیش کی صحبت میکنم...؟

جلو تر آمد. روبه رویش ایستاد. با گستاخی در چشمانش زل زد.

_بهبتره گم شی بری بیرون زنیکه تا چیزی نشده...

صدایش را بلند و به در اشاره کرد.

_گمشو...

اخم های پارسا بیشتر در هم شد. هستی و زنک قبلا هم دیگر را دیده بودند...؟ چطور ممکن بود...؟ معلوم بود او هستی را میشناسد و هستی هم او را. آرام هستی را صدا زد.

_هستی...؟

به سمت پدر برگشت. نگاه بهت زده اش را دید. خودش را برای ده هزارمین بار به خاطر حماقتش لعنت کرد... باید هرچه زودتر این زن را به درک میفرستاد. قبل از آنکه حرف مفت اضافه ای بزند. باران کمتر شده بود. حالا تقریبا نم نم بود. درحالی که هر سه کامل خیس شده بودند.

آب دهان خشک شده اش را به سختی فرو فرستاد. به زور گفت.

_اینجا چه خبره...؟ هستی...؟ تو از کجا دیدیش...؟ قبلا دیدیش... درسته...؟

سرش را با ناباوری تکان داد.

__چطور...؟

سکوت کرد.

صدایش لرزید.

__اومده بود دنبالت...؟ چرا چیزی بهم نگفتی...؟ اینم ازم قایم کردی...؟

با ناباوری زمزمه کرد.

__تو... تو همه چیزو میدونی...؟ درسته...؟ اشتباه میکنم...

__بازیگر خوبی شدی تو این سالا. چرا این همه تغییر کردی...؟ تو اون پارسایی که میشناختم نیستی... عوض

شدی...

برگشت سمت هستی.

__چرا این کارو با منو زندگیم کردی...؟ هان؟

جیغ زد.

__برای چی...؟

هستی داغ کرد. یک چیزی هم طلب کار بود این زن. کثافت بودن را به حد اعلا رسانده بود...

پارسا هم که مبهوت بود. نمیتوانست این پازل را حل کند. برایش سخت بود. مغزش قفل کرده بود. اگر خودش به

سراغ هستی آمده پس چرا آمده طلب کار شده...؟ اصلا دلیل آمدنش چیست...؟ چرا از او خورده میگرفت...؟

سرش داشت منفجر میشد. سرش گیج میرفت. چند بار پلک زد.

داد هستی بلند شد.

__خودت نمیدونی چرا...؟ هان؟ یعنی اینقدر خر و احمقی...؟ یا خودتو زدی به خریت...؟

داشتند چه میگفتند...؟ هنوز سعی داشت حرف ها را کنار هم بچیند. مثل یک پازل...

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. سیلی ای که مهسا به هستی زد. جیغی که هستی کشید و خون جلوی چشم

پارسا را گرفت...

به سمت مهسا هجوم برد.

__چه غلطی میکنی زنیکه...؟ هان؟ به چه جراتی روی دختر من دست بلند میکنی...؟ هان...؟

با سیلی ای که در گوشش خواباند همراه با جیغ روی زمین افتاد. دیگر نمیتوانست تحمل کند. بعدا میتوانست از هستی دلیل بخواهد. توضیح بخواهد. ولی الان در این موقعیت فقط گم شدن مهسا از خانه اش برایش مهم بود. فقط همین...

خم شد. با خشونت بازویش را گرفت. صحنه ای از هفده سال پیش جلوی چشمش زنده شد. آن روز هم همین طور او را از خانه بیرون انداخته بود... ترجیح داد این چیزها را از سرش بیرون کند. بلند کرد. به سمت در بردش.

مهسا داد میزد. جیغ میزد. همسایه ها بیرون نمی ریختند خیلی بود. چند پنجره هم باز شده بود ولی در تاریکی چیزی به جز صدا معلوم نبود... میان حرف ها دستش شل شد. امشب قرار بود چند شوک به او وارد شود...؟

چرا هستی رو فرستادی دنبال پسر...؟ دلت خنک شد...؟ زندگیمو به هم زدی. جهنم کردی زندگیمو...

هستی را دنبال پسرش فرستاده بود...؟ چرا یاد پسرکی که با هستی دیده بود افتاد...؟ چرا ذهنش به آن سمت رفت...؟ بدون شک فکر بیهوده ای بود. فقط میخواست او را تحت تاثیر قرار دهد. همین. حالش هم خوب نبود. معلوم بود دارد هذیان میگوید. چرا باید به حرف هایش چرتش فکر کند...؟ دوباره فشار بازویش را زیاد کرد.

شهاب از خونه رفته. دو روزه. نمیدونیم کجاس. تقصیر توئه. فقط تو. ولم کن... چرا جلوی دختر تو نمیگیری...؟ فرستادیش با پسر دوست بشه که چی...؟ بهم ضربه بزنی...؟ دلت خنک شد اینطوری دیدیم...؟ آره...؟

دستش پایین افتاد. چشمانش گشاد شد. امشب چه شب نحسی بود.

هستی هینی کشید. دستش را جلو دهانش گذاشت. عملا خفه شده بود.

داری چرت میگی... میدونم. میخوای منو تحریک کنی زنیکه.

جیغ کشید.

آتیش زدی به زندگی. زندگی از هم پاشید. همه چیزو فهمید. زندگی ناپود شد. بیشتر لذت ببر...

مهسا هق هق میکرد. حالش خوب نبود. ناله میکرد و زیر لب حرف میزد. دیگر جانی برایش داد زدنش نمانده بود.

به زور به خودش مسلط شد. بازویش را دوباره گرفت. اما دستش فشار قبل را نداشت. ولی از پس مهسا ی بی جان بر می آمد. از خانه به بیرون پرتش کرد. روی دو زانویش افتاد. در را محکم به رویش بست.

امیدوار بود همه ی حرف هایش چرت باشد. امیدوار بود...

نگاهی به هستی انداخت. کف دستش جلوی دهانش بود.

سرش را تکان داد. قرمزی چشمانش در این تاریکی هم مشخص بود. برق میزد.

هستی واقعا ترسیده بود. هیچ وقت پدرش را اینطور ندیده بود. باید آرامش میکرد. اگر بلایی سرش می آمد...؟

_با...با...

چنگی به بازویش انداخت و به داخل خانه بردش. در را محکم بست. دستش را ول کرد. هستی تا جایی که میتواسنت عقب رفت.

به سمتش برگشت. فقط میخواست خط بطلانی روی صحت حرف های زن بکشد. آن پسرک هیچ ربطی به آن خانواده نداشت...

_میشنوم...

جلو رفت.

_چی میگفت زنک...؟

هستی سکسکه میکرد.

قدمی دیگر جلو رفت.

_از کجا همو میشناختین...؟

هستی هق زد.

روبه رویش ایستاد. با بلند ترین صدای ممکن داد زد.

_چرا لال مونی گرفتی...؟

هستی لرزید.

زمزمه کرد.

_دروغه. میدونم دروغه. اون پسر هیچ ربطی به اون خونواده نداره. چرت گفته. درسته...؟

هستی به دیوار تکیه داد.

دستش را دو طرف هستی روی دیوار گذاشت. داد زد.

_درسته...؟

چشمانش را بست. حتی نمیتوانست به چشمان پدرش نگاه کند. به چشمان قرمزش... روی زمین نشست. موهای را در چنگ گرفت. جیغ زد.

_خریت کردم. حماقت کردم. غلط کردم...

گوشش سوت کشید. این حرف ها چه معنی داشت...؟ چرا خط قرمزی روی افکار لعنتی اش نمیکشید هستی...؟ مگر حرفش درست بود...؟ معنی حرفش این بود...؟

پلک چپش پرید. عقب رفت. هستی با شنیدن سکوت چشمانش را باز کرد. سرش را بالا گرفت. صورت سفید شده ی پدرش در جلوی دیدش قرار گرفت. با بهت زمزمه کرد.
_با...با...

به زور از جایش بلند شد. نگاه مبهوت پارسا به روبه رو بود.

نگاهش را به سمت هستی ایستاده انداخت. زمزمه کرد.

_چرا...؟

فقط خودش شنید. دستش به میز نهار خوری خورد. به آن تکیه کرد تا بدنش را از سقوط احتمالی نجات دهد. پاهایش توانی نداشت... دست چپش لمس بود.

هستی جلو تر آمد. با دیدن سکوت پدرش جرات بیشتری برای نزدیک تر شدن پیدا کرد. ضربان قلبش تند بود.

لب هایش لرزید. زیر لب اصواتی را زمزمه میکرد که هستی فقط فعل نهی را از میان آن ها تشخیص میداد. جلو تر رفت. دست پدرش را گرفت. دست لمس شده اش را. از سردی اش لرزی به بدنش شست.

یک آن حس کرد جریان برق به بدنش وصل شده. دستش را پس کشید. رو میزی را میان مشتش قرار داد. با یک ضرب کشیدش.

گلدان کریستال روی میز با صدای بدی زمین افتاد و هزار تکه شد. باید خودش را خالی میکرد. این را میدانست. میخواست یک طور خودش را خالی کند. چطور...؟ با چه...؟ لرزش بدنش هم به حالش بدش اضافه شد و اضطراب هستی بیشتر.

_بابایی... تو رو خدا... آرام باش... توضیح میدم... فقط آرام باش... من نمیخواستم... بابا...

خفه زمزمه کرد.

_خفه شو...

به دور و برش نگاهی انداخت. سر پر دردش را در مشتش گرفت. موهای خیسش را چنگ زد. آرام نشد. گلدان کوچک روی میز عسلی هم در چشمش بود. آرام به سمتش رفت. چنگش زد. به زمین کوبیدش. صدایش وحشتناکش همراه با جیغ هستی بلند شد.

هستی دستش را روی گوشش قرار داد...

آرام نشد. مگر با این چیزها آرام میشد...؟ مگر دردش این بود...؟ فکر کرد... دردش چه بود...؟ داشت دیوانه میشد...؟ نگاه گنگش را به سمت هستی برگرداند.

_چرا...؟

هستی هم میلرزید. از ترس. اولین بار بود این موقعیت را تجربه میکرد.

سکوت کرد. در این موقعیت سکوت بهتر از هر چیزی بود. تا پدرش آرام شود...

چشمانش سیاهی میرفت. برای هوشیار بودن تقلا میکرد. هستی باید توضیح میداد. همین الان. به سمتش رفت. جلویش ایستاد.

_چرا ساکتی...؟ یعنی چی...؟ بگو چرا...؟ بهم بگو...

کمرش به میز خورد.

بازوهایش را گرفت. تکانش داد.

_چرا لعنتی...؟ چرا اینکارو کردی...؟ به پسرش نزدیک شدی...؟ فرق تو با اون زنیکه چیه...؟ توام مثل اونی... همتون مثل همین.

صدایش رفته رفته آرام میشد و سیاهی جلوی چشمانش بیشتر.

_همتون...

دیگر نمیتوانست تحمل کند. مایع تلخی را در دهانش حس کرد. در سرش صداهای عجیبی بود. دستش شل شد. پرش پلکش بیشتر شد.

چشمان هستی گشاد شد.

_بابا...

چشمش داشت روی هم می افتاد.

بازوی پدر را گرفت.

_بابایی... چی شد... داری میترسونیم. بابا...

چشمانش کامل روی هم افتاد. سنگینی وزنش روی هستی افتاد. با هر دو دست گرفتش. نتوانست تنش را نگه دارد فقط از سقوط یک دفعه ای آن جلوگیری کرد. با خم شدن بدن پدر، هستی هم خم شد. هق میزد. پدرش را صدا میزد. فایده ای نداشت. روی زمین افتادند. بازوانش هنوز در دستش بود. تکانش داد. محکم... جیغ زد.

_بابا...

و فکر کرد از هر چه که میترسید به سرش آمد. فقط به خاطر آن زن کثافت لعنتی...

با سرعت هر چه تمام تر خودش را به در آی سی یو رساند. با دیدنش روی صندلی سر جای خودش ایستاد. پلکی زد و آب دهانش را قورت داد. با زور پاهایش را تکان داد و به جلو رفت. کنارش ایستاد. عکس العملی ندید. همین طور سرش پایین و نگاهش را به سنگ کف بیمارستان دوخته شده بود. دهانش را به زور باز کرد.

_هستی...؟

جوابی نشنید. دوباره بلند تر صدایش زد و جوابش را نگرفت. دستش را با تردید جلو برد. بازویش را گرفت.

سرش را تعلق به سمتش برگشت. نگاه گنگش را به او دوخت.

با دیدن چشم های سرخش رسماً خفه شد. چیزی برای گفتن نداشت. کنارش نشست.

دوباره سرش را پایین انداخت.

نمیدانست چه بگوید. چه داشت که بگوید...؟ هیچ حرفی برای دلداری و آرام کردن به ذهنش نمی رسید. حتی نمیدانست چه اتفاقی افتاده... سعی کرد ذهنش را منظم کند. اول باید آرامش میکرد بعد دلیل را از او می پرسید. با این حال مبهوت چیزی از دهانش بیرون نمی آمد.

_حالت خوبه...؟

و خودش خنده اش گرفت با این دلداری دادن. حالش خوب بود...؟ سوال بود می پرسید...؟

هستی که اصلاً انکار نشنید. در این دنیا نبود.

خدا را شکر میکرد که وقتی حال پدرش بد شده به او زنگ زده بود و او فقط گفته بود به اورژانس زنگ بزند و خودش را می رساند. اگر آن موقع زنگ نمیزد چه...؟ با این حالش تنها میماند...؟ خدا رو شکر کرد که لااقل خودش تهران بود. وگرنه این دختر... تک و تنها... سرش را تکان داد. طاقت دیدن هستی را به این وضعیت نداشت. به هیچ وجه... دستش را روی بازویش تکان داد.

_خوب میشه. نگران نباش.

سرش تکانی خورد. چشمانش را ریز کرد. اخمی هم به صورتش نشسته بود.

خوشحال بود از این واکنش هر چند اندک. کمی مکث کرد. با تردید حرفش را به زبان آورد.

_بهت قول میدم حالش خوب شه...

پوزخندی روی لبش نشست... کم کم تبدیل به خنده شد... خنده اش عمیق تر... با صدا شد... قهقهه زد...

اخمش در هم شد. از این حالش میترسید. از این رنگ پریده... از این خنده های جنون وار.

_ هستی...؟

کم کم صدا قطع شد ولی لبخند ثابت و پابرجا سر جایش باقی ماند.

به سمت خودش برش گرداند. با دیدن چشمانش لرزید. قهوه ای نبود. دریای خون بود. گریه نمیکرد. گریه اش بند آمده بود و با خود گفت کاش گریه میکرد. خیالش راحت تر میشد...

_ همه چیز درست میشه. خیلی زود حالش خوب میشه. تنهات نمیزاره.

سرش به علامت نفی تکان خورد.

طاقت دیدن این درماندگی را نداشت. هیچ وقت به این حال ندیده بودش. هستی همیشگی نبود. با خود فکر کرد اگر اتفاقی بیافتد. پلکی زد. اخم کرد. حتی نباید به آن روز فکر میکرد. بی شک هستی هم وجود نداشت. نگران بود. نگرانی هستی یک طرف. نگرانی از حال کسی که مثل عمویش بود طرف دیگر. پوفی کشید.

_ حالش خوب میشه هستی. مطمئن باش. بابات تو رو نمیتونه تنها بزاره. برای توام که شده مقاومت میکنه. چیزی نشده.

دیگر نمیدانست چه بگوید. از دست خودش حرصش گرفت. تنها چیزی که بلد نبود دلداری بود. آن هم برای شخصی مثل هستی...

_ مرد...!

نگاهش را به طرف هستی چرخاند. فشار دستش را به بازوهایش بیشتر کرد. خوشحال بود که حتی یک کلمه هم شده حرف زد.

_ نه هستی... نمرده. نمیمیره...

سرش را بالا انداخت.

_ خودم دیدم... تو دستام بود.

دستان لرزانش را بالا آورد. نگاهش را به آن ها دوخت...

_ من کشتمش... خودم... سکتش دادم... من احمق...

حرف هایش زیر لبی و بیشتر شبیه هذیان بود...

دستش راستش را روی بازویش حرکت داد. با خودش فکر کرد چه کلمه ای برای دلداری به زبان آورد؟! بابات قلبش ناراحت بود... دلیل همیشه چون دعوا کردین به این حال و روز افتاده باشه... تو مقصر نیستی... زبانش را روی لبان خشکش کشید. سرش را تکان میداد و دوباره هذیان هایی زیر لبی میگفت. بیشتر کلمه هایش برایش نامفهوم بود. فقط این را میشد فهمید که خودش را مقصر این حال پدر میداند. حالا چرا...؟ چیزی نمیدانست... نگران حالش بود.

هستی...؟ حالت خوب نیست. این طور پیش بری میگم برات آرام بخش بزنی. خودتم بستری میشی... در چشمان سیاه پسرک چشم دوخت.

میمیرم... خودمو میکشم... نمیتونم... دیگه نمیتونم... چرا...؟ به خاطر... حماقت من...؟ ترسیده نامش را صدا زد. این طور پیش میرفت دخترک هم سخته ی ناقصی میزد...

نمیخواه هیچی بگی... فقط آروم باش. همین... میخوای بریم تو حیاط...؟ تو هوای آزاد...؟ دخترک اخمی کرد.

بابامم... میاد...؟ دلش برایش آتش گرفت. این دختر به جز پدرش که را داشت...؟ اگر بلایی سرش می آمد...؟ خواست بلندش کند.

دخترک به صندلی پلاستیکی سفت چسبیده بود. زبانش را روی لبش کشید.

بریم بیرون... تو هوای آزاد حالت بهتر میشه... سرش را تکان داد.

برم ناراحت میشه... میدونم... باید منتظرش بمونم...

پوفی کشید. چشمانش را چرخاند. هستی در این موقع هم حرف آدم سرش نمیشد... همیشه لجباز بود... چند لحظه سکوت بینشان گذشت. در فکر فرو رفت. واقعا حال عمویش چطور بود...؟ نمیدانست... باید از دکتر میپرسید.

سکسکه ای کرد. چشمانش گشاد شد. حس کرد عادی نفس نمیکشد. خس خس میکرد.

با استرش نگاهی به او انداخت. بازویش را تکان داد. میترسید از بد شدن حالش... حالش بد تر شد. رنگش مثل گچ شده بود. دست راستش را آزاد کرد. سیلی نه چندان محکمی به صورتش زد. امیدوار بود به خودش بیاید. باید

پرستار را صدا میزد. لعنتی چرا خودش را خالی نمیکرد...؟ چرا شوکه بود...؟ چرا سرد بود...؟ فایده ای نداشت. سیلی دوم را محکم تر زد. مجبور بود.

برای لحظه ای نفس بند آمد و بعد هوا با فشار وارد ریه هایش شد. هینی کشید...
نفسش را راحت بیرون داد.

برای چند لحظه مات بود. گرم بود. انگار تازه عمق فاجعه را درک کرد. پدرش... حماقتش... آن زن... شهاب... سرش را با ناباوری تکان داد. نگاهش را به چشمان مهدی دوخت. بالاخره شکست. بغضش شکست... خوشحال بود که لااقل میخواد گریه کند. به همین راضی بود. در این موقعیت خودش را حالی میکرد بهتر بود. چند نفس عمیق کشید. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. پیشانی اش را روی شانه ی مهدی گذاشت. صدای گریه اش بلند شد. ناله های بلند و کوتاهی میکرد.
_من کشتمش... من باعثش بودم. من احمق.

دستش مردد در هوا مانده بود. نفس عمیقی کشید. شوکه شده بود از این حرکت هستی. دستش را پایین آورد و روی شالش گذاشت.

_آروم باش... ایشالا که چیزی نیست. به زودی رفع میشه...

_مهدی... همه چیزو فهمید... بابام فهمید... سخته کرد... به خاطر... من خرم... من چه فرقی... با اون زنک دارم...؟
منم با شهاب... بازی کردم... منم مثل اونم... دارم میمیرم... مهدی... بابام...

دستش را به حالت نوازش برای آرام شدن روی سرش کشید و زیر لبی به آرام شدن دعوتش میکرد. در حالی که اخمش کمی در هم رفته بود. مگر هستی نگفت همه چیز را تمام کرده...؟

نفس عمیقی کشید و همراه با آن دستش پستی و بلندی های اسم سرد را لمس کرد. بغضش را همراه با آب دهانش قورت داد. چشمانش را بست. به جلو و عقب تکان میخورد. همیشه موقع ناراحتی همین حرکت را انجام میداد.

_دلم برات تنگ شده...

جوابی نشنید...

چشمش را به اطراف چرخاند تا از ریزش اشکش جلوگیری کند. نمیخواست گریه کند. از خودش بدش می آمد. دور و برش خلوت بود و فضا سرد. درست مثل تیکه سنگی که دستش را روی آن گذاشته بود...

این محیط ناخودآگاه باعث بغض میشد. برای همه...

پوفی کشید.

__ببخش که به حرفت گوش نکردم و بچگی کردم...

دوباره جوابش سکوت همیشگی بود...

__منو ببخش...

بعد از کمی مکث زمزمه کرد.

__کمکم کن. به خدا دیگه نمیتونم. خودت کمکم کن. میتونی...

و قطره اشک سرکش راهش را طی کرد و بر گونه اش نشست. با پشت دست پاکش کرد. اما فایده ای نداشت. دانه ی بعدی راهش را طی کرد و جایگزینش شد. بی فایده بود. لب هایش را به هم فشار داد. گریه نمیخواست. این روز ها حالش از گریه ی خودش هم به هم میخورد. اشک صورتش را پر کرد. هق هق درد آلودش فضا را پر کرد. چه خوب بود که کسی کنارش نیست. چه خوب بود که کسی نمیدیدش... میلرزید. نفسش بند آمد. سسکه کرد. چشمانش را روی هم گذاشت. کمی خالی شده بود. ولی او این حال خالی شدن بعد از گریه را نمیخواست... نمیدانست چه قدر زمان گذشت. فقط میدانست به مانند بر هم زدن چشمی بود. خیلی سریع گذشت. تا به خودش آمد دید هوا در حال تاریک شدن است. با اضطراب بلند شد. مانتو اش را تکاند. نگاهی به سنگ سیاه انداخت. وسوسه ی بوسیدن سنگ دلش را قلقلک میداد. انگار خودش را میبوسید. به حسش غلبه نکرد و خم شد. سنگ را بوسید. برای چند ثانیه پیشانی اش را روی آن نگه داشت. زیر لب زمزمه کرد.

__دوباره بهت سر میزنم. یادت نره کمکم کنی...

دستی روی سنگ کشید و با شتاب بلند شد. همین الانش هم زیادی دیر کرده بود. اگر دیر تر میشد چطور بر میگشت...؟ خوب بود که هنوز هوا کمی روشن بود. تاکسی ای دربست گرفت و عقب نشست. سرش را به شیشه تکیه داد. تا به خودش آمد به محل رسیده بود. کرایه را داده نداده پیاده شد.

میخواست وارد شود که مهدی را دید که روی نیمکتی نشسته و سرش را در دستانش گرفته. برای لحظه ای قلبش ایستاد. با سرعت به سمتش رفت. روبه رویش ایستاد. خودش بود. اشتباه نمیکرد. ولی چرا بیرون آمده...؟ نکند...؟ حتی نمیخواست در ناخودآگاه ذهنش ثانیه ای به این احتمال بیاندیشد. با بهت اسمش را صدا زد.

__مهدی...؟

سرش را با شتاب بلند کرد. با چشمان گرد شده ایستاد. نفس نفسی زد. از بین دندان هایش غرید.

__معلوم هست چند ساعته کجایی...؟

فقط یک چیز برایش مهم بود.

با صدای لرزانی زمزمه کرد.

__چی شده...؟ اتفاقی... افتاده...؟

دستی به موهایش کشید. میدانست نگران است.

__چیزی نشده. مثل قبل. خبر خاصی نیست...

نفس عمیقی کشید.

__این چند ساعت گذاشتی رفتی. نه گوشی ای داری نه چیزی. من چجور نگران نشم با این حالت...؟ اگه بلایی

سرت بیاد چی...؟ تو الان یه جورایی دست من امانتی...

لبخند محوی روی لب های هستی جا خوش کرد از این لفظ. امانت...

__رفته بودی کجا...؟

زبان روی لبش کشید.

__قبرستون...

اخم هایش در هم رفت. اخطاری نامش را صدا زد.

__هستی...؟

چشمانش را چرخاند.

__چیه...؟ بهشت زهرا منظورمه.

خودش را روی صندلی ولو کرد. با صدای آهسته ای زمزمه کرد.

__سر خاک بی بی. دلم تنگ شده بود...

نفسش را راحت بیرون داد. دستی به صورتش کشید. کنارش نشست.

__خوب کاری نکردی رفتی. تا این دم غروبه موندی. چطور نترسیدی. اگه چیزی میشد...

سروش را پایین انداخت. چند مورچه سر دانه ای برنج درگیر بودند. در حال دید زدن آن ها بود.

__نفهمیدم چطور گذشت. حالا که چیزی نشده...

پوفی کشید.

__دفعه ی بعد خواستی بری بگو منم بیام.

یکی باید اینجا بمونه...

نگاهش را چرخاند.

به بابام زنگ زدم بالاخره. داد و بیداد کرد که چرا همون سه روز پیش بهش نگفتم. امشب میرسونه خودشو... هستی سرش را به علامت فهمیدن تکان داد. برایش مهم نبود. نگاهش را از زمین گرفت. به پستی نیمکت تکیه زد. سرش را بالا گرفت. ستاره ها کم کم داشتند خود نمایی میکردند. صدای جیغ و داد شنید. به اطراف نگاهی انداخت. کمی دور تر زنی در حال جیغ کشیدن بود و در میان دادش کلمه هایی نامفهوم میگفت. حتما کسی را از دست داده بود. دلش برای زن سوخت. خیلی سخت بود. هیچ وقت نمیتوانست خودش را جای او بگذارد. حالا هر کسی را که از دست داده بود معلوم بود که برایش خیلی مهم بوده. حتی نمیخواست لحظه ای به افکار ممنوعه ای که گوشه ی سرش جولان میداد فکر کند. درگیر بود با خودش و افکارش... در این میان پسری دست زن را گرفت تا از خود زنی منعش کند. زورش به زن نمیرسید. زن دوباره کار خودش را میکرد. برای یک لحظه نیم رخ پسر را دید. نفسش رفت. چشمانش گشاد شد. شهاب...؟! با یک حرکت از روی صندلی بلند شد. قلبش درون دهانش بود. پسر رویش را به سمتی گرداند و توانست چهره ی کاملش را ببیند. چشمانش را بست. همراه با نفس راحتی خودش را روی نیمکت انداخت. پسر اصلا شباهتی به شهاب نداشت...

با بهت به او خیره بود. دهانش باز مانده بود.

چی شد...؟

لبخندی محو زد که با چهره ی رنگ پریده اش عجیب تضاد داشت.

هیچی. اشتباهی شد یه لحظه...

ابروهایش بالا رفت. دنباله ی بحث را نگرفت. نمیخواست در این شرایط سوال پیچش کند. نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش انداخت. باید چیزی برای خوردنش میخرید تا جانی داشته باشد. اینطور پیش میرفت بعد از عمو هستی باید بستری میشد. در این سه روز به جز کیک هایی که به زور به خوردش داده بود چیزی نخورده بود.

الان کجاس به نظرت...؟

سوالی نگاهش کرد.

لبخندش پر رنگ تر شد. بدون نگاه کردن هم میتوانست تعجب در چشمانش را تشخیص دهد.

شهابو میگم... اون زن میگفت دو روز بوده نیومده خونه. از وقتی که باهاش تموم کردم...

اخم هایش در هم شد. در میان گریه های آن روزش چیزهایی برایش گفته بود.

یعنی حالش خوبه...؟

آب دهانش را قورت داد.

__برات مهمه...؟

در چشمانش زل زد. سرش را تکان داد.

__دلم برایش میسوزه. من با اون بازی کردم. نباید اینکارو میکردم. اونم مثل بابام ضربه خورد...

دوباره اشک داشت در چشمانش جمع میشد.

سرش را بالا گرفت. نگاهی به آسمان که دیگر یک دست سیاه شده بود انداخت. برای گفتن حرفش تردید داشت. ولی...

__میخوای بهش زنگ بزنی...؟

اخم های هستی بود که این دفعه در هم میرفت. خواست دهانش را باز کند که مهدی دستش را جلوی دراز کرد. گوشه را به سمتش گرفته بود.

چشمانش گشاد شد. با بهت نگاهش را بین گوشه و صورت مهدی چرخاند و آخر سر وسوسه ی خبر دار شدن از حالش بر عقلش پیروز شد. با تردید دستش را جلو برد و گوشه را گرفت. با گرفتن شماره ی شهاب و شنیدن صدای زن آه از نهادش بلند شد. آن زن هم گفته بود که گوشه اش خاموش است. و در آخر هستی ماند و هزار فکر خیال... سلامتی او هم گوشه ای از ذهنش را مشغول خود کرده بود...

نایلون را در دستش جابه جا کرد. اطراف را برای پیدا کردنش دید زد. با دیدنش که روی نیمکتی نشسته لبخند زنان به سمتش رفت. نایلون را روی نیمکت انداخت. خودش را روی صندلی ولو کرد.

__دیدیش؟

چشمانش را باز کرد. لبخند محوی زد.

__اوهوم... دیدمش...

لبخندش وسیع تر شد.

__خیالت راحت شد؟ گفتم که چیزی نمیشه. دیدی حالش خوبه...؟

سرش را پایین انداخت. لب هایش را جمع کرد. سرش را تکان داد.

__خیلی بهتر شدم با دیدنش. چشماشم باز کرد چند دقیقه... دکتر میگفت فردا پس فردا میارنش بخش. خطر داره رفع میشه. خدا بهم کمک کرد. خیلی کمک کرد...

اوهومی گفت و نایلون را از روی نیمکت چنگ زد. ساندویچش را در آورد. روکشش را باز کرد. به سمت هستی گرفت.

هستی نگاهش را بین دست و چشمانش گرداند.

دستش را تکان داد.

__ بگیرش دیگه... نگاهش میکنه. بخور... خیالتم راحت شد دیگه. بهانه ای قبول نیست. بخورش...

از دستش گرفت. کمی نگاهش کرد. با به یاد آوردن مهدی اخمی کرد.

__ پس خودت چی...؟

به نایلون اشاره کرد.

__ خانم... فکر کردی فقط برای شما گرفتم. من از خودم نمیگذرم...

لبخندی زد.

خوشحال بود که دوباره لبخندش را میبیند. امروز که به خبر به هوش آمدنش را شنیده بود حس میکرد حال این دختر خیلی بهتر شده. نفس عمیقی کشید و خدا را شکر کرد برای این لطفش. اگر چیزی میشد...؟ حتی نمیخواست لحظه ای فکر کند... مطمئناً هستی از عذاب وجدان دق میکرد. نفس عمیقی کشید. خودش هم مشغول خوردن شد...

تلفن برای چندمین بار داشت زنگ میخورد. حوله را دور موهایش پیچید. همان شماره ی همیشگی. صدایش را صاف کرد.

__ بله... بفرمائید...

__ الو...

خودش را روی صندلی انداخت.

__ بفرمائید...

__ تو باید هستی باشی... درسته...؟

ابروهایش بالا رفت.

_بله... خودم هستم... شما؟

لبخندی به لب زن نشست. برای اولین بار بود با او حرف میزد. او را نمیشناخت. سخت بود...

_مادر باباتم...

سیخ نشست. چشمانش گشاد شد.

_شرمنده. نشناختم. خوبین شما...؟

_خواهش میکنم عزیزم. چیزی نیست. خوبم. مرسی... خودت خوبی؟

آب دهانش را قورت داد. کمی معذب بود.

_مرسی. منم خوبم...

زبان روی لبش کشید. این چند روز استرسی در دلش بود.

_بابات خوبه...؟

چشمانش را بست. نمیدانست چه بگوید. باید میگفت...؟

_خب... راستش...

با استرس پرسید.

_چیزی شده...؟

_آآ... نه... یعنی خب...

نفس عمیقی کشید.

_راستش نگران نشینا... بابام بیمارستانه...

صدای هین کشیده اش آمد. سریع گفت.

_گفتم که نگران نشین. چیزی نیست. حالش خوبه... الانم اومده تو بخش...

دیگر نمیدانست چه بگوید.

به زور کمی به خودش مسلط شد. پس دلشوره اش از این جواب ندادن های چند روزه بی مورد نبود.

_کدوم... بیمارستانه...؟

سرش را پایین انداخت. انگار روبه رویش بود و میدیدش. معذب بود.

بیمارستان...

دلش نمیخواست در این موقعیت خبر دهد ولی نمیدانست چه جوابی بدهد. یک جورایی در این شرایط و این تماس شوکه شده بود. میدانست که احتمال ناراحت شدن پدرش هم هست. مخصوصا با سابقه ی بستری شدن چند وقت پیش زن...سریع خداحافظی کرد. تلفن را که قطع کرد پوفی کشید. پلکی زد. با خودش گفت خدا آخر و عاقبت این جریان را به خیر کند...

در اتاق را پشت سرش آرام بست. وارد که شد با لبخند محو پدرش روبه رو شد. نگاهش سمت پنجره بود. زبان روی لبش کشید.

سلام...

پارسا نگاهش را به سمتش چرخاند. در چشمانش هیچ چیز جز سرزنش موج نمیزد. دلش برای دخترکش تنگ شده بود. خیلی... ولی وقتی یاد آن شب می افتاد...
جلو تر آمد. کنارش روی تخت نشست. دستش را گرفت.

خوبی...؟

نگاهی به سرو وضع آشفته ی دخترکش انداخت. تازه به زور مهدی خانه رفته بود تا دوشی بگیرد و وضعش برای دیدار بهتر شود و این وضعش بود. قبلا چه بود...؟
دستش را از دست دختر در آورد. رویش را برگرداند.
دخترک نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست.

برات مهمه که خوبم یا نه...؟

بابا..؟

پوفی کشید.

اگه برات ذره ای ارزش داشتم این کارو باهام نمیکردی...

دستش را بار دیگر محکم تر در دست گرفت. پارسا هم دیگر تلاشی برای در آوردن دستش نکرد. دلش تنگ بود. ولی نمیتوانست تصاویر آن شب را فراموش کند... نمیتوانست کاری که با پسری که حتی یک بار هم ندیده بودش شده بود فراموش کند. توسط دخترش...

خم شد و دستش را بوسید.

_خودت میدونی چقدر برام ارزش داری. مگه من جز تو کی رو دارم...؟ درسته. حماقت کردم. خودم اعتراف میکنم. اشتباه کردم. ولی این دلیل نمیشه برام اهمیت نداشته باشی. داشتم میمردم...

بغض کرد. لب هایش را به هم فشار داد.

به سمتش برگشت. کمی خودش را بالا کشید.

_میدونی چیه...؟ دارم به این پی میبرم که واقعا تو تربیت تو کوتاهی کردم. تو الان پیش خودت اینجور فکر میکنی هر کار اشتباهی که انجام بدی با یه ذره قهر منو و مظلوم نمایی و معذرت خواهی تو همه چیز حل میشه و تموم... بد عادتت کردم... فکر میکنی همیشه باید اینطور باشه... برای هر اشتباهی فرق نمیکنه... چه کوچیک... چه بزرگ... ولی همیشه اینطور نیست...

هستی فقط سرش را پایین انداخت و به ملافه ی صورتی رنگ بیمارستان خیره شد.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را چرخاند.

_چطور فهمیدی...؟

همان طور که سرش پایین بود لبش را گزید.

_بی بی گفت.

صدای چی بلند و کشیده ی پارسا بلند شد. اخمش در هم رفت.

سرش را بلند کرد.

_آروم باش بابا... حالت دوباره بد میشه ها...

قطره ای اشک از چشمش افتاد. لبش را به هم فشار داد.

_چطور گفت...؟

آب دهانش را قورت داد.

_به عکس تو افاق دیدم. رفتم به بی بی نشون دادم وقتی اصرار کردم اونم گفت. فقط گفت که تو ندونی چون ناراحت میشی...

با صدای آرامی گفت.

_همه چیزو گفت...؟

سرش را دوباره پایین انداخت.

_اوهوم.

پارسا پوفی کشید.

_دیگه همه چیزو تموم کردم. هیچ غلطیم نمیتونم بکنم. سیمم کارتمم شکستم...

_پسره هم میدونه...؟

با صدای آرامش گفت.

_نه... فکر نمیکنم.

بعد از چند لحظه سکوت گفت.

_واقعا درک نمیکنم چرا اینکارو کردی...

زبان روی لبش کشید.

_میخواستم ببینمش... حرفاشو بشنوم... وقتی که همه چیزو فهمیده بودم نمیتونستم به همین راحتی از همه چیز بگذرم و زندگی عادی داشته باشم... هزار تا سوال تو ذهنم بود... هزار تا مشغله ی فکری داشتم... فقط راه رسیدن به اونو بد انتخاب کردم... نباید شهابو قاطی میکردم و اینو خودم میدونم...

دیگر جوابی نشنید. مرد داشت از پنجره بیرون را تماشا میکرد.

_مهدی رو فرستادی بره...؟

_اوهوم. این چند روزه همش اینجا بود... عمو سعیدم همراهش رفت.

دوباره سکوت بینشان برقرار شد. نگاهی به ساعتش انداخت. با یاد آوری تماس چند ساعت پیش آهانی گفت.

_راستی بابا... رفتم خونه دوش بگیرم یکی بود چند بار میس کالش افتاده بود. وقتیم از حموم اومدم بیرون دوباره زنگ زد.

لبش را گزید.

_میگفت مادرته...

پارسا به سمتش برگشت. کنجکاو نگاهش کرد.

_واقعا...؟

لبخندی به لبش نشست. چقدر خوب بود برای مادرش مهم بود. با این همه کوتاهی ای که کرده بود.

_خب...

با دیدن قیافه ی هستی که لبش را گاز گرفته نیم خیز شد...

_تو که چیزی نگفتی...

و سکوت جوابش بود. این سکوت از هر بله ای واضح تر بود. معلوم بود که سوتی داده که اینطور ساکت ایستاده...

قصد توضیح کرد.

_خب هول شدم... میگفت بابات خوبه...؟ خب من چی میگفتم...؟ حتما به گوشیت زنگ زده جواب ندادی... بهش

گفتم چه بیمارستانی هم هستی... فکر کنم پیداش بشه بیاد... خب... نمیدونستم تو اون شرایط باید چی بگم...

سکوت را که دید در ادامه پرسید.

_ناراحت شدی...؟

سرش را تکان داد. به بالشت تکیه داد.

_مهم نیست ولی بهتر بود نمیگفتی... اونم چند وقت پیش حالش خوب نبود. اگه دوباره حالش بد بشه...؟

_گفتم حالت خوبه و اومدی تو بخش و نگران نشه...

دستش را فشار داد.

_کمپوت میخوری بهت بدم...؟

چشمانش را بست.

_نه... مرسی...

در اتاق باز شد. دو زن وارد شدند. یکی مسن تر و یکی جوان تر.

پارسا سرش را به سمت در برگرداند. با دیدن مادر نیم خیز شد.

دست پدر را رها کرد و از روی تخت بلند شد.

زن با شتاب وارد شد.

_چی شده...؟ چرا اینجوری شدی...؟

و بغض بر گلویش نشست. ادامه ی حرفش را خورد.

پارسا نشست. اخمش در هم شد.

مادر روی تخت نشست. دستش را گرفت.

چرا خبر ندادی بیمارستانی...؟ میدونی چقدر نگران شدم این چند روزه که تلفنتو جواب نمیدادی...؟

نگاهی به اطرافش انداخت. تازه متوجه ی هستی شد که سیخ ایستاده و سرش پایین است. همراه با اشک لبخندی به لبش نشست. با تعلق از روی تخت بلند شد. هستی آرام سلام کرد. نگاهی به قد و بالایش انداخت. چقدر بزرگ بود... یعنی این نوه اش بود...؟ نوه ای که برای اولین بار هم دیگر را میدیدند... با تعلق جلو رفت. روبه رویش ایستاد. در یک حرکت در آغوشش گرفت.

هستی نفس عمیقی کشید. این زن مهربان بود... یاد بی بی افتاد. درست مثل او...

موهایش را نوازش

. درست یں مادر. درست ت برای تلفنتو جواب نمیدادی...م بگذرم و زندگی عادی داشته باشم...ت خواهی تو همه چیز حل میشه و تمکرد. هستی هم بعد از چند دقیقه کم کم یخش آب شد. دستی به پشتش کشید.

پارسا لبخندی زد و در همین حین نگاهش را به کنار داد. سحر کناری ایستاده بود. روی لب او هم لبخندی جا خوش کرده بود.

دخترک را از خودش جدا کرد.

هی وای... دیگه پیر شدم... نوه م چه خانمی شده... فکر نمیکردم اینقدر بزرگ و خانم باشی.

هستی لبخند محوی زد.

زن اخم کرد.

پارسا چیزی بهت نگفته بود در مورد من...؟

آب دهانش را قورت داد.

چرا... یه چیزایی گفته...

وسط حرفش پرید.

پس چرا بهمون خبری ندادی...؟ حتما دست تنها برات خیلی سخت بوده تو این شرایط...

دستی به سرش کشید.

خب... راستش اصلا یادم نبود... بعدشم من شماره ای چیزی از شما نداشتم...

سرش را تکان داد. آهانی گفت و به سمت پارسا برگشت.

چت شد یه دفعه؟

لبخندی زد.

__پیریه و هزار دردسر دیگه...

لبه ی تخت نشست.

__این جور نگو... تازه اول جوونیتته...

خنده ای همراه با اشاره به خودش کرد.

__معلومه کاملاً...

اخمی کرد.

__دیگه خودتو لوس نکن. به اندازه ی کافی طفل معصومه ترسوندی...

اشاره ای به هستی کرد.

هستی زبان باز کرد.

__نمیخواستم اینجوری خبر بدم. واقعا شوکه شدم. خودم میدونم بد خبر دادم. شرمنده...

اخمش پر رنگ تر شد. در حالی که پشت دستش را نوازش میکرد گفت.

__دشمنت شرمنده دخترم... اتفاقاً خیلی خوب شد گفتی. نمیگفتی ناراحت میشدم...

دیگر هیچ چیزی نگفت.

__حالت خوبه...؟

__خوبم مامان... چیزیم نیست...

سحر جلو تر آمد. هر از گاهی نگاهی به هستی میکرد. واقعا فکر نمیکرد دخترش اینقدر بزرگ باشد. در باورش

نمیگنجید. برای لحظه ای با خود فکر کرد فقط سه سال از پارسا کوچک تر است ولی چه دارد...؟ زندگی اش چه

تغییری کرده در این هفده سال...؟ حتی همدمی هم نداشت چه رسد به بچه...!

مادر و پسر در حال صحبت بودند.

کنار هستی ایستاد. نگاهی به نیم رخش کرد.

__چرا نمیشینی...؟

نگاهش را به سمتش چرخاند. به میل کنار اتاق اشاره کرد...

لبخندی زد. روی مبل نشست. سحر هم کنارش نشست.

حالش گرفته شد. وقتی پارسا زیاد به آمدنش اهمیت نداد او هم خودش را بی اهمیت نشان میداد. از آمدنش پشیمان شده بود. بهتر بود نمی آمد. ولی دلش نگران بود... دلش را چه کار میکرد...؟ با انکار که کاری درست نمیشد... مهم دلش بود...

_سحر جان... من شب پیش پارسا میمونم. نمیتونم تنهات بزارم. تو هستی رو با خودت ببر خونه.

به سمتش برگشت.

_مشکلی نیست...؟

قبل از اینکه سحر برای جواب دادن دهان باز کند پارسا گفت.

_نه مامان. هستی رو ببرین. مشکلی نیست. خودتونم برین. چیزی نمیشه خب. فقط همین امشب. تازه به خودم بود همین الان خودمو مرخص میکردم.

_کم غر بزن. حتما دکتر یه چیزی دونسته که گفته فردا. سحرم هستی رو میبره. منم عمرا تنهات بزارم.

_ولی...

_بس کن. ولی نداره... توام وقتی من بیمارستان بودم موندی. منم میمونم.

این را گفت تا دهن پارسا بسته شود و چیزی نگوید.

_اون فرق میکرد.

اخمش در هم شد.

_چرا...؟ چون پیر شدم...؟ اونقدر پیر نشدم که نتونم یه شب پیش پسریم باشم. این طفلکم این چند روزه هی بیمارستان بوده. باید بره استراحت کنه. اینجام تخت خالی هست. چه فرقی با خونه داره...؟ من اینجا پیشت باشم راحت ترم.

لبخندی روی لب پارسا نشست. هر لحظه شرمنده تر میشد از رفتار این زن... سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. نیم نگاه های دزدکی ای هم که نثار سحر ساکت میکرد بماند... چرا اینقدر ساکت و کم حرف شده بود...؟ لبش را جمع کرد.

سحر هم در فکر بی اهمیتی پارسا به او بود. خب معلوم بود بی اهمیتی میکند. طلاق گرفته که گرفته. دلیل نمیشد پیش خودش خیال پردازی کند. حتما دلیل بی اهمیتی اش همین عدم رویا پردازی بود.

هستی نفس عمیقی کشید.

_مادر جون. من با عمه نمیرم. خودم پیش بابا میومم. زحمت نکشین...

نگاهی هر سه نفر به سمتش چرخید. ابروهایش را بالا انداخت. زن خندید.

_هستی جان. سحر عمه ت نیست. منم پیشش میومم. دیگه حرفی هم نباشه. یه شب میخوام با پسرم باشم. برین پی کارتون دیگه... آهه.

خنده ای کرد. سحر...؟ ته ذهنش این اسم آشنا بود. شانه اش را بالا انداخت.

به همراه سحر بلند شد و به بیرون رفت. و مادر و پسر تنها ماندند...

همان طور که روی تخت نشسته بود و منتظر آمدن دکتر و مرخص شدنش بود، از پنجره بیرون را تماشا میکرد. باران دیشب هوا را خیلی خوب و دلپذیر کرده بود. با دیدن باران سعی کرده بود افکار منفی آن شب بارانی نحس و مزخرف را از ذهنش بیرون کند و به تکرار نشدن دوباره ی دیدارشان امیدوار باشد...

صدای در آمد. سرش را به سمت در چرخاند. منتظر داخل شدن مادرش بود ولی با دیدن شخص پشت در ابروهایش بالا رفت. انتظار آمدنش را نداشت.

با تعلق پا به درون اتاق گذاشت. آب دهانش را قورت داد. دروغ چرا کمی استرس داشت برای رویایی با برادر بزرگ آن هم در این وضعیت و با توجه به گفت و گویی که اول با هم داشتند... نفس عمیقی کشید. سلام آرامی کرد.

لبخندی روی لبش شکل گرفت پنهان شدنی نبود.

_سلام... چطوری...؟

با دیدن رفتار پارسا کمی جلو تر رفت. کنار تخت ایستاد. بین نشستن و ایستادن مردد بود.

_چرا نمیشینی...؟

نگاهی به چهره ی خندان برادر انداخت. زبان روی لبش کشید. با تعلق نشستن را انتخاب کرد.

_مامان کجا رفت...؟ پی نخود سیاه...؟

سرش را پایین انداخت.

_دیشب از آرزو شنیدم...

بعد از چند ثانیه سکوت در صدد توضیح بر آمد.

_زنمو میگم...

سری تکان داد.

سکوت بینشان حاکم شد.

_فکر نمیکردم بیای...

_چرا...؟

شانه ای بالا انداخت.

_فکر نمیکردم برات مهم باشه... ولی خوشحالم کردی...

بعد از چند لحظه از روی تخت بلند شد. روبه روی پنجره ایستاد. نفس عمیقی کشید.

_بابت رفتار اون روز... معذرت میخوام... ولی خب درک کن... تو اون شرایط...

لبش را گزید.

_من فقط سیزده سالم بود که بابا مرد... برام خیلی سخت بود. حالا با اون شرایط مامان و دیدن تو... کنترلمو از

دست دادم...

لبخندش وسیع تر شد.

_درکت میکنم... منم اگه جای تو بودم همین کارو میکردم... نیازی به عذر خواهی نیست...

بعد از چند دقیقه سکوت برای باز کردن بحث دوباره صحبت را شروع کرد.

_مامان همه چیزو بهم گفت...

اخم هایش در هم رفت.

_در مورد زندگیت...

به ملافه ی صورتی رنگ خیره شد و سکوت را ترجیح داد.

_نمیدونستم تنهایی...

جوابی نشنید.

_دختر تو دیروز دیدم... راستشو بخوای شوکه شدم... فکر نمیکردم اینقدر بزرگ باشه...

لبخند مصنوعی روی لبش نشانده.

_بهم نمیاد...؟ به همون اندازه که اون بزرگ شده من پیر شدم...

دیگر چیزی نگفت.

آب دهانش را قورت داد. با صدای آهسته ای گفت.

_خوشحال شدم که اومدی... حس خیلی خوبیه که برای یکی مهم باشی.

زبان روی لبش کشید.

_دیشب میخواستم پیام ماما گفت حالت خوبه و لازم نیست.

به سمتش برگشت.

_راستی ماما کجا رفت که تو اومدی...؟

لبخندی کم رنگ برای اولین بار در ملاقات با برادر به لبش نشست.

_رفت دنبال همون نخود سیاهی که گفتی...

وارد اتاق خواب شد. مرد در حال بستن دکمه های پیراهنش بود. نیم نگاهی هم به جانب در نیانداخت. وقتی

میدانست که کیست چه نیازی به نگاه کردن بود...؟ چه کسی به جز او میتواند باشد...؟

کمی تعلل کرد.

حضورش را حس میکرد. بی اهمیت مشغول بستن ساعت روی دستش شد.

کمی برای جلو رفتن جرات پیدا کرد. لاقلا مثل دفعه های قبل به محض دیدنش با داد و بیدادش مواجه نشد و

همین را نوعی پیشرفت دانست. دقیقاً پشت سرش ایستاد.

مرد برگشت. خواست از کنارش رد شود.

دستش را گرفت که با نگاه خشمگین مرد مواجه شد. صدایش اخطار داشت.

_دستتو بکش...

آب دهانش را قورت داد.

_حمید...

دستش را با ضرب بیرون کشید. به سمت در رفت.

خودش را جلویش انداخت.

_ خواهش میکنم گوش کن...

داد زد

_ چیه گوش کنم...؟ طریقه ی بازی داده شدنم توسط تو و بابات...؟ یا پسریم توسط دخترت...؟

دهانش را باز کرد.

_ خفه شو مهسا... دیگه حتی نمیخوام صداتو بشنوم. هیچ وقت... فقط دعا کن پسریم خیلی زود صحیح و سالم

پیداش بشه وگرنه زندگی تو پدرتو به خاک و خون میکشم.

اشکش در آمد. این روزها عجیب چشمانش راه به راه بازی در می آورد...

_ تو رو خدا... حمید...

عجیب سعی در کنترل خودش داشت ولی دیگر نمیشد. به سمت عقب هولش داد. کمرش به کمد پشتش خورد.

آخی گفت.

به سمتش رفت.

_ چه قدر خندیدین به حماقت منه احمق...؟

نفسش بند آمده بود.

_ حمی...د

مشتی که به کمد کوبید باعث به صدا در آمدن جیغ بلند زن بود.

داد زد.

_ حمید چی...؟ نمیخوام بازیچه ی دست تو و اون بابای آشغال باشم... همه چیزو تموم میکنم. به زودی. مطمئن

باش.

خواست برگردد.

_ ولی... تو میدونستی... من ازدواج کردم...

دماغش را بالا کشید.

به سمتش برگشت. سرش را تکان داد.

_ آره. میدونستم... ولی فکر میکنی اگه میدونستم بچه داری دوباره میومدم طرفت...؟

_توام بچه داشتی...

صدایش دوباره بالا رفت.

_من بچه داشتم ولی یه عمر ازت قایم نش نکردم. تو شریک زندگیم بودی. چطور تونستی این همه سال برام نقش بازی کنی...؟ واقعا باید بهت جایزه داد... ولی منم خیلی احمق بودم. خودم به حماقت بی حد و حصرم اعتراف میکنم.

داد زد.

_آره... من احمقم که شریک زندگیمو نشناختم... کسی که یه عمر باهاش زندگی کردم. ازش بچه دارم. برای بچم مادری کرد و من لذت میبردم از این مادرانه هاش برای پسرم ولی چی شد...؟ کسی که بچه ی خودشو گذاشته و رفته داره برای بچه ی من مادری میکنه... یه دروغ گوی کثافت. خیلی جالبه... دهانش را باز کرد.

_فقط خفه شو تا نکشتمت... عصر برگردم اینجا نیستی... میری خونه ی بابات و منتظر احضار به میمونی. این حرف اول و آخرمه... والسلام...

خیلی خوب میدانست مرد در این شرایط پتانسیل هر کاری را دارد. هنوز سرش از اصابت دو روز پیش به لبه ی تخت درد میکرد.

به سمت در رفت. در را که باز کرد دوباره به سمت زن که به هق هق افتاده بود برگشت.

_در ضمن. فکر بردن هستی رو از اون مغز پوکت بیرون کن. نمیزارم حتی دستت بهش بخوره...

و در اتاق را با ضرب بست.

با صدای در شانه هایش بالا رفت. چشمانش را بست. زندگیش برای دومین بار خراب شد. به همین سادگی... فقط به خاطر چیزی که خودش اصرار به گفتنش داشت ولی پدرش اجازه ی بازگو کردن در این همه سال به او نداد. فقط با یک دلیل. اگر بفهمد زندگیش ویرانه میشود. چیزی که امروز بود. شاید بیشتر از ویرانه... با خاک یکسان شده بود. برای دومین بار... روی زمین سر خورد. میلرزید. دستان لرزانش را دور بازوانش حلقه کرد. سرش را روی زانو گذاشت. هق هقش با زجه های دردناک همراه شد. جیغ میکشید. برای بار دوم دیگر تحمل نداشت به بن بست بخورد. آن هم فقط به خاطر حماقت خودش. یا شاید پدرش.

دخترک پتو را روی سر خود کشید تا صدایی نشنود. هیچ صدایی. این روزها فقط به همین حالت بود. دوباره صدا می آمد. همه ی صداها در گوشش بود. میترسید از آینده. یک گوشش را به بالشت فشار داد و گوش دیگرش را با

دست گرفت. در آن روزها فقط آرزوی کر بودن میکرد در این خانه با این دعواها. خانواده ی آرامشان به یک باره طوفان زده شد... چرا دوباره صداها را میشنید...؟ قطره اشکی مثل این چند روز روی صورتش چکید و قطره های بعدی راه خود را پیدا کردند. کار این چند روزش فقط زیر این پتو گریه کردن بود. کسی حواسش به او نبود. برادرش نبود. پدر و مادرش هم... لبش را دندان گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود. چشمانش را بست... از پنجره ی ماشین در حالی که سرش را به شیشه چسبانده مشغول دید زدن مردم بود. از سکوت ماشین حوصله اش سر رفته بود. نیم نگاهی به کنارش انداخت. همه ی حواسش در ظاهر به رانندگی بود ولی در باطن... خدا داند...

گردنش را به سمتش برگرداند.

_ خاله...

از گوشه ی چشم نیم نگاهی به سمتش انداخت.

_ جانم...؟

_ اوووم. شما چه نسبتی با بابام دارین...؟

ابروهاش بالا رفت.

_ چرا عزیزم...؟

دست به سینه شد.

_ همین جوری...

پوست لبش را جوید.

_ دختر عموشم...

لب پایینش را مکید. چشمانش را ریز کرد. در یک لحظه آهانی گفت و لبخندی روی لبش نشست.

_ چی شده...؟

لبخندش ثابت بود.

_ هیچی. یادم رفته بود...

اگر جا داشت ابروهایش به ریشه ی موهایش میچسبید. یادم رفته بود...؟ چه...؟ پارسا در مورد او به دخترش توضیحی داده و حرفی زده...؟ هرچند کوچک... پس این یادم رفته بود چه معنی ای میداد...؟ یعنی قبلا میدانست و الان یادش رفته بود.

دروغ چرا... ته دلش کمی خوشحال بود. ضربان قلبش کمی تند شد ولی اخمی مصلحتی به صورتش نشانده. یک تو سری محکم حواله ی دل صاحب مرده اش کرد تا اینقدر خیال بافی نکند.

_چی رو یادت رفته بود...؟

خیلی عادی گفت.

_حرف بی بی...

به وضوح بادش خالی شد. دهانش را کج کرد. آرام پرسید.

_بی بی...؟

به سمتش برگشت. در صدد توضیح بر آمد.

_صاحب خونه ی اول مامان و بابام... بعد از اون دیگه بابام تنها میشه و اونم یه پسرشو از دست داده و اون یکیم خارجه تصمیم میگیره باهاش زندگی کنه.

صدایش آرام شد.

_چند وقت پیش مرد.

و سحر یاد آن پیرزنی افتاد که چند وقت پیش با همکاران به خاطر پارسا به مسجدش رفته بود.

زیر لب متاسفمی زمزمه کرد. هستی هم آرام ممنونی گفت.

پوفی کشید. معلوم بود او هیچ چیز نمیگوید. چرا از او به دخترش حرف بزند...؟ چه خبر بود مگر...؟ ایمان آورد که هنوز هم بعد از گذشت سی و سه سال از زندگیش عقلش ناقص است. از یک حرف تا کجا رفته بود...؟ باید عادت میکرد به تفسیر نکردن ها... گوشه اش زنگ خورد. در حالی که از آینه ی جلو عقب را میباید جواب داد. میدانست زن عمو است و حتما مهم بوده که زنگ زده. یک بار قوانین را رعایت نکردن چه میشد...؟ سعی کرد بی خیال باشد.

_الو...

_الو... سلام سحر...

برای ماشین پشت سری اش بوقی زد تا بیشتر از این به او نزدیک نشود. خوشبختانه در ترافیک بودند و صحبت کردن موردی نداشت.

_سلام زن عمو...

_کجایی سحر جان؟

نگاهی به کنارش انداخت. هستی را دید که کنجکاو به او خیره شده. آب دهانش را قورت داد.

_داریم با هستی خانم میایم بیمارستان...

_پارسا مرخص شد. لازم نیست بیاین بیمارستان. یه راست برین خونه... ما هم میریم اونجا...

لبخندی به هستی زد.

_چشم زن عمو... حتما...

و بعد از خداحافظی معمول تماس را به پایان رساند.

چشمان کنجکاو هستی را دید خواست توضیح دهد. صدای بوق ماشین پشتی بلند شد. دستی را کشید.

_زن عمو بود. گفت بابات مرخص شده دارن میرن خونه... ما هم یه راست بریم اونجا...

دستانش را به هم زد. لبخند پهنی روی لبش نشست.

_چه خوب...

لبش را خیس کرد.

_از کدوم طرف برم...؟

لبش را جمع کرد.

_اووووم. فعلا مستقیمه. جلو تر باید به راست پیچی...

اوهومی گفت و سکوت کرد.

بعد از چند دقیقه هستی گفت.

_خاله سحر... کارت چیه تو...؟

لبخندی به دخترک فوضول زد. لازم بود بگوید در دانشگاهی که پدرش درس میدهد استاد است؟ خب. ترم بعد که استعفاء میداد و همه چیز تمام میشد. فقط یک ماه دیگر...

_خب... تو به آموزشگاه معمولی دبیرم...

_آموزشگاه زبان...؟

نیم نگاهی به سمتش انداخت. لبخندی زد.

_آره... چرا...؟ خیلی بده؟

_نه... خیلیم خوبه... ولی من از زبان منتفرم...

لبخندش وسیع تر شد از راحت شدن زود هنگام دخترک با او فقط طی یک شب کنارش خوابیدن. دختر خون گرم و شیرینی بود.

_فقط مشکل تو نیست. بیشتریا مشکل تو رو دارن... خودمم اول خوشم نمیومد ولی شد دیگه...

لبش آویزان شد.

_من که کلا از رشته دانشگاهیمم خوشم نییاد.

_خب چرا رفتی این رشته...؟

شانه هایش را بالا انداخت.

_مجبور بودم... یعنی برام فرقی نمیکرد... فقط گفتم برم دانشگاه...

به جان پوست لبش افتاد. نیم نگاهی به قیافه ی آویزانش انداخت. خنده اش گرفته بود.

_پس چی دوست داشتی...؟

چشمانش درخشید. دستش را به هم کوبید.

_عشقم هنره... واییییییی.

بادش خالی شد.

_بابام اجازه نداد برم هنرستان...

خنده ای به سادگی دخترک کرد. با آوردن اسم هنر هم حالش جا می آمد. پوفی کشید.

_حتما قسمت نبوده عزیزم.

هستی هم دیگر دنباله ی بحث را نگرفت و به بیرون خیره شد.

با آدرس دادن هستی خانه را پیدا کردند.

سریع از ماشین پیاده شد. در که باز شد شتابان به بالا رفت.

در خانه را که باز کرد پدرش را دید که ایستاده و مادر بزرگش غر میزند.

_همین الان مرخص شدی. چیه بلند شدی...؟

و پدر در حال متقاعد کردن مادر برای خوب بودن حالش بود.

سلام بلند بالایی داد.

پدر لبخندی روی لبش نشست. بلند جوابش را داد.

مادر هم که کلا بحث با پسر را فراموش کرد. در دل قربان صدقه ی نوه ی رعنائش که مشغول خود شیرینی برای

پدر بود رفت. نفس عمیقی کشید. لبخندی ناخودآگاه به لبش نشست که از بین رفتنی نبود.

سحر هم وارد شد. سلام کوتاهی داد ولی از همه جواب شنید.

پدر و دختر با هم مشغول بودند.

یک جوورایی معذب بود. با اشاره ی زن عمو به آشپزخانه رفت. زن هم به دنبالش روانه شد. با شوق گفت.

_بچشو دیدی...؟ ماشالله هزار ماشالله. چه خانمیه.

لبخندی به ذوق زدگی زن عمویش زد.

_آره. خیلیم خون گرمه...

ابروهایش بالا رفت.

_با هم گرم گرفتین...؟

سعی کرد بی توجه به کلام زن عمویش باشد.

_ای... یه کم...

مادر هم دیگر بحث را ادامه نداد. دنبال کتری بود تا بالا بگذارد. بیداش کرد.

پارسا به آشپزخانه آمد و به دنبالش هستی...

چیکار میکنی مامان...؟ کاری نداشته باش به این چیزا... هستی انجام میده...

و اشاره ای به هستی کرد. دخترک هم جلو رفت و کتری را از زن گرفت و بعد از پر آب کردنش روی گاز گذاشت.

پدر، مادرش را به درون حال برده بود. سحر هم برای کمک به هستی در آشپزخانه ماند.

بعد از درست شدن چای و ریختنش به حال رفتند.

پارسا داشت به مادر برای نهار ماندن اصرار میکرد. مادر قبول کرد.

سحر سرش را پایین انداخت. بعد از چند دقیقه بلند شد.

خب... دیگه با اجازه من میرم...

مادر زودتر از پارسا به جواب آمد.

کجا عزیزم...؟

آب دهانش را قورت داد.

ساعت سه و نیم آموزشگاه کلاس دارم...

پارسا نگاهی به ساعت انداخت.

الان که ساعت دوازدهه.

نگاهی به پارسا انداخت. لبش را خیس کرد.

خب... زودتر برم بهتره... دیگه زحمت نمیدم...

مادر اخمی کرد.

چی میگی...؟ زحمت چیه...؟

و با اصرار زیاد مادر مجبور به ماندن شد. این وسط ها پارسا هم تعارفات معمول به جا آورد.

هستی هم فقط تماشا کننده بود که ببیند چه کسی برنده میشود.

پارسا هم زنگی به رستورانی زد و غذا سفارش داد.

سحر هم به پدر و مادرش برای نرفتنش برای ناهار به خانه خبر داد و سرزنش های کوتاه آنها را برای همراهی زن عمویش به جان خرید...

خمیازه ای کشید. وارد آشپزخانه شد. مادرش در حال درست کردن سالاد بود. خودش را روی صندلی ولو کرد.

_وای مامان... هلاک شدم. اینقدر خستم...

زیر چشمی نگاهی به دختر انداخت. سرش را با تاسف تکان داد و دوباره به کارش مشغول شد.

چشمانش را ریز کرد.

_چیزی شده مامان...؟ انگار خوب نیستی...!

با سکوت مادر مواجه شد. مطمئن شد که چیزی این وسط وجود دارد.

_مامان...؟

سرش را بلند کرد.

سرش را با گیجی تکان داد.

_چی شده...؟ ناراحت به نظر میرسی...

کارد را داخل ظرف پرت کرد.

_چرا همراه زن عموت رفتی...؟

ابروهایش را بالا انداخت.

_یعنی چی مامان...؟ خب من که از خدام نبودم که برم. باید هستی رو میسوندم. بعدشم به زور منو نگه داشتن.

آهسته گفت.

_مشکلت اینه...؟ خب چرا زودتر نمیگی...؟

_مشکلم کلا با توئه بی عقله که هیچی سرت نمیشه... من میگم دختره رو نیار خونه تو خودت شب رفتی خونه ی عموت اینا پیشش خوابیدی... یه ذره فکر نداری دختر...

چشمانش گشاد شد.

_چی داری میگی مامان...؟

صدایش کمی بلند شد.

_تو نمیدونی من چی میگم...؟ با بابات صحبت کردم. از این خونه میکشیم. حالا که پای اون مردیکه اینجا باز شده

دیگه جای ما اینجا نیست. مخصوصا با وجود تو...

زبان روی لبش کشید. با اعتراض نامش را صدا زد.

_مامان...!

_مامان چی...؟ مگه دستم به این سینا نرسه. حالا دیگه برات کار تو دانشگاه اون جور میکنه...؟ چرا...؟ ما هی

میخوایم خودمونو از اون دور کنیم اون میاد پارتی جور میکنه تو اونجا کار کنی...! میدونی بابات بفهمه پیش اون

کار میکنی چیکار میکنه...؟ اگه میدونستم نمیذاشتم پات به اونجا برسه...

سرش را پایین انداخت.

_مامان... فقط یه ماه دیگس... بعدش استعفاء میدم...

سرش را تکان داد.

_بایدم بدی. مگه دست خودته...؟

لب هایش را به هم فشار داد.

_خیلی بی عقلی دختر. واقعا بی عقلی... یه نگاه به خودت بنداز. همه ی دوستات که از تو سنشونم کمتره سر

خونه زندگی خودشون ولی تو چی...؟ داری در جا میزنی... هیچی به دست نیوردی تو این سالا. هیچی...

عجیب بود که خودش در این چند روز مخصوصا بعد از دیدن هستی به این موضوع فکر کرده بود. حالا مادرش

خیلی واضح این مساله را به رویش می آورد... با بهت به مادر خیره شد.

مادر خودش را جلو کشید. دستان گوجه ای اش را روی دست دختر گذاشت. با صدای آرامی گفت.

_من مادرتم... هیچ کس به جز منو پدرت صلاح تو رو نمیخواد. زن عموتم اگه میبینی یه ذره مهربونی نشون میدی

به خاطر اون.

نفس عمیقی کشید. ادامه داد.

_چرا همه ی فرصتاتو از خودت گرفتی...؟ که چی...؟ جدا شده که جدا شده... به تو چه ربطی داره...؟

سرش را تکان داد.

_من تو یکی رو نشناسم به درد لای جرز دیوار میخورم. برای خودت دارم میگم دختر. دلیل نمیشه رفته عشقو حالشو با اون کرده ازش بچه داره بعدش الان جدا شده بیاد طرف تو. با دو تا مهربونی کردن...
پلکی زد.

_مامان...؟! چی داری میگی اصلا... از کجا به کجا رسیدی...؟

پوزخندی زد.

_دروغ میگم...؟

_برای خودت میبری و میدوزی... اون بیچاره که اصلا هیچی نگفته...
چشمش را چرخاند.

_حالا دیگه شد بیچاره. اوخی. بیچاره...

لبش را گزید.

_اینجا همه خیال پردازی های توئه مامان... اصلا واقعیت نداره...

از جایش بلند شد. دستانش را در ظرف شوئی شست. به سمتش برگشت.

_امیدوارم همین طور که تو میگی باشه. من که از خدایه که هیچی نباشه. با خیال راحت از این خونه بکشیم و همه چیز تموم بشه...

از آشپزخانه بیرون رفت و دخترش را با هزار فکر و خیال تنها گذاشت. انگار فقط میخواست در سرش جنگی بزرگ شروع کند و بعد کنار بکشد. سرش را با دستانش فشار داد. الحق که مادرش بیشتر از خودش دخترک احمقش را میشناخت. همراه با خیال بافی هایش...

لبه ی تخت نشسته بود. دستش را تکیه گاه بدنش کرده بود. مادر کنارش نشست.

_خوبی...؟

لبخند محوی زد.

_آره... خوبم... خودت چطوری...؟

نفس عمیقی کشید.

_خوبم خدا رو شکر...

دستش را روی دست پسرش قرار داد.

_زندگیت خوبه...؟

لبخندش وسیع تر شد از این مادرانه هایی که شاید حقش نبود ولی از بودنش لذت میبرد.

_خوبه مامان... راضیم...

پشت دستش را نوازش کرد.

_دختر خوبی به نظر میاد.

نگاهی به مادرش انداخت.

_هستی...

ابروهایش بالا رفت.

_آره. لجبازی های مختص خودشو داره ولی خوبه...

لبخندی زد.

_از وقتی که دیدمش از یه طرف احساس میکنم خیلی جوون شدم از یه طرف دیگه میگم چقدر پیر شدم.

راستشو بخوای دیدنش خیلی لذت بخش تر از بهناز سه ساله بود...

پارسا خنده ای کرد.

_به گوش پیمان نرسه...

مادر لبش را به هم فشار داد.

_اونم خیلی تعجب کرد موقع دیدنش...

نفس عمیقی کشید.

_خیلی خوشحالم که همه چیز داره کم کم درست میشه... راستشو بخوای فکر میکردم تا قبل از مردنم

نمیبینمت... خیلی سخت بود... وقتی سحر گفت دیدنت...

و از ادامه ی گفتن حرفش باز ماند. بغض کرد.

پارسا درک کرد. میدانست و دوباره حماقت خودش یادش آمد.

_همش تقصیر من بود. اگه از همون اول این کارو نمیکردم هیچ کدوم از این مشکلا پیش نمی اومد.

قطره اشک چشمش را پاک کرد. سعی کرد صدایش صاف باشد.

_مهم الانه...

سعی کرد این حرف را از ته دلش بزند. ولی... مگر میشد سختی های این سال های دوری را از یاد برد...؟ شاید کمی فقط کمی کمرنگ شود ولی فراموش هرگز... و با خودش گفت واقعا الان مهم بود. لذت بردن از لحظه های حال. فکر کردن گذشته هیچ فایده ای نداشت به جز از دست دادن حال و آینده...

گوشی اش را برداشت. سیم کارت جدید را در آن قرار داده بود. زبانی روی لبش کشید. لبخندی روی لبش نقش بست. از بسته بودن در که اطمینان حاصل کرد شماره ای را گرفت. با شنیدن صدایش لبخندش پررنگ تر شد.

_سلام بفرمائید...

ابروهایش بالا رفت. چقدر جدی... خنده ای را خورد.

_سلام... خوبی...؟

مکث کرد. سکوت بینشان برقرار شد. بعد از چند ثانیه مهدی بود که به حرف آمد.

_هستی توئی...؟

خندید.

_پس نه. دوست دخترته...

بی اهمیت گفت.

_چه عجب. چطوری...؟ خوبی...؟ چطور یادی از ما کردی؟ عمو خوبه...؟

_اوووم. همه رو با هم جواب بدم...؟ چقدر سوال... خب. خوبم. مرسی. بابام خوبه...

بعد از لحظه ای مکث اضافه کرد.

_خودت خوبی...؟

_ممنون... مرسی. چی شده زنگ زدی به ما...؟ جای تعجب داره...

لب هایش را جمع کرد.

_ اوووم. خب. چند روزی بود خبری ازت نبود گفتم خبری ازت بگیرم و بابت اون چند روزی که بیمارستان بودی و بهم کمک کردی ازت تشکر کنم.

صدایش آرام شد.

_ نمیدونم تو نبودی چیکار میکردم. واقعا خیلی سخت بود.

صدای شادش بلند شد.

_ کاری نکردم بابا. وظیفه بود. باید به یه دردی بخورم یا نه. عمو هم که مرخص شده و حالش خوبه. همین خیلی خوبه...

لبخند دندان نمایی زد.

_ به هر حال. ممنونم. خب. دیگه چیکار میکنی...؟

نفس عمیقی کشید.

_ چیکار کنم...؟ درس میخونیم دیگه...

خنده ای کرد.

_ خوابگاه نشینم که هستیم.

هستی هم خندید.

_ مگر اینکه همون خوابگاه آدمت کنه...

_ صد در صد...

و قهقهه ای زد.

- خودت چیکار میکنی...؟ شمارت آشنا نبود. عوضش کردی...؟

_ اوهوم. دیگه قبلی رو ندارم...

مهدی هم دیگه پیگیری نکرد.

بعد از کمی دیگه صحبت و خداحافظی تماس را قطع کرد. ته دلش وسوسه ی زنگ زدن به کسی دیگه را داشت.

نمیدانست درست است یا نه... با خود گفت فقط صدایش را میشنود و قطع میکند. همین. فقط بداند که سالم

است... با گرفتن شماره و جواب همیشگی زن گوشی را روی میز پرت کرد. چشمانش را بست و سرش را روی میز

گذاشت. ته دلش حس عذاب وجدانی داشت. دوست داشت از سلامتی اش مطلع شود. البته بدون هیچ گونه مراجعه ای به آن خانواده ی لعنتی...

با سر زدن به دخترکش و اطمینان از خواب بودن او نفس عمیقی کشید. موهایش را نوازش کرد و بوسه ای روی آن ها نشانده. نمیخواست که این اتفاق بیافتد. حداقل به خاطر آرامش دخترکش. میدانست که این وسط اوست که بیشتر از همه ضربه میبیند ولی دیگر نمیتوانست به این زندگی ادامه دهد. حداقل الان نمیتوانست با این مسئله کنار بیاید. باید بیشتر حواسش به دخترش میبود. از اتاق که بیرون آمد صدای گوشی اش بلند شد. نگاهی به شماره انداخت. اخم هایش در هم رفت. میدانست برای چه زنگ زده... با نارضایتی تمام تماس را برقرار و سکوت کرد.

_ الو... حمید...؟

به زور جواب داد.

_ سلام جناب مجد...

و جناب را با کشیده و با تمسخر گفت.

بی اهمیت گفت.

_ اینا چیه فرستادی در خونه؟

پوزخندی زد.

_ خواستم دیگه بهانه ای برای اومدن نداشته باشه.

ابروهایش بالا رفت.

_ چی داری میگی...؟ کی بهانه نداشته باشه...؟

با کلافگی پوفی کشید.

_ نگین که چیزی بهتون نگفته.

هنوز گیج و در شوک بود.

_ کی رو میگی تو پسر...؟ واضح صحبت کن... لباسای مهسا رو فرستادی اینجا که چی...؟

دستی به موهایش کشید. به اتاقش رفت. لبه ی تخت نشست.

_خودش مگه اونجا نیست...؟ از خودش پرس.

صدایش را بالا برد.

_چی داری میگی تو...؟ من هی میگم بگو چی شده تو هی میپیچونی...؟ مهسا گوشیشو جواب نمیده... چرا...؟

چشمانش را ریز کرد.

_مگه مهسا اونجا نیست...؟

_چرا باید اینجا باشه...؟ مگه پیش تو نیست...؟ گوشی رو بده دست اون ازش سوال کنم. تو که هیچی نمیگی...

آب دهانش را قورت داد. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت یک ربع به یازده شب بود. اخم هایش در هم رفت. خانه

نرفته...؟ پس کجاست...؟

داد زد.

_حمید...؟ مهسا کجاس...؟

خودش هم صدایش را بالا برد. کمی هم استرس داشت. کجا بود...؟ ته دلش کمی نگران بود. نمیتوانست منکر این

نگرانی شود.

_من همه چیزو فهمیدم. در مورد مهسا و بچه ش. همه چیز بین ما تموم شد. از خونه هم اومد بیرون. گفتم بهش

بیاد اونجا. نمیدونم کجاس...

سعی کرد استرس صدایش را منتقل نکند و تا حد امکان محکم حرف بزند.

برای چند لحظه صدایش نیامد. در شوک حرف هایش بود. همه چیز را فهمیده...؟ مهسا را بیرون کرده...؟ مهسا

خانه ی او نیست... پس کجاست...؟ صدایش بلند تر از همیشه به گوش رسید.

_تو چیکار کردی...؟ چه غلطی کردی...؟ چرا با من صحبت نکردی...؟ هان؟ چرا بهم نگفتی...؟

اعصابش این چند روز به اندازه ی کافی خورد بود. این هم به اعصاب خوردی اش اضافه شد. تحملش عجیب کم

شده بود.

_آقای مجدد... من فکر نمیکردم به شما چیزی نگفته باشه... فکر کردم همه چیزو گفته.

_میومدی با خودم صحبت میکردی پسر. همه چیزو توضیح میدادم. چرا اینقدر زود تصمیم میگیری؟ برای یه

همچین مسئله ی کوچیکی میخوای طلاق بگیری که چی...؟ ناسلامتی بچه داری...

نتوانست خودش را کنترل کند.

_از نظر شما مسئله ی کوچیکیه این مسئله...؟ خب چرا این مسئله ی کوچیکو نگفت بهم...؟! البته اگه میگفت الان همه چیز فرق میکرد... همه چیز...

پوفی کشید. سعی کرد کمی صدایش را آرام کند ولی زیاد موفق نبود.

_الان که نگفته... تو چی میگی...؟ الان ازدواج کردین. بچه دارین. خجالت نمیکشی زنتو نصف شبی انداختی بیرون که چی...؟

لبش را گزید. ساعت یازده شده بود. با خودش گفت نصف شب نبود. ظهر بود. ولی تا الان به خانه نرفته بود. چرا...؟ چشمانش را بست.

_آقای مجد. من الان نمیدونم مهسا کجاس. به همین زودی هم حضاریه براتون میاد. خودتونو آماده کنین. من دیگه نمیتونم تحمل کنم. خداحافظ...

و بدون اینکه به داد و بیداد مرد پشت تلفن توجهی داشته باشد تماس را قطع کرد و به تماس های بعدی مرد سعی کرد بی توجه باشد. گوشی اش را خاموش نکرد. زنگی به مهسا زد. بعد از خوردن بوق های متوالی بوق اشغال به گوش رسید. پوفی کشید. گوشی اش را فقط به خاطر او خاموش نکرد. ته دلش امیدوار بود که زنگی از جانب او داشته باشد. نمیتوانست بی خیال باشد. نمیشد. نگرانی برای پسرش کم بود که مهسا هم به او اضافه شد...؟ نفس عمیقی کشید. خودش را روی تخت پرت کرد. گوشی اش را از خودش جدا نکرد. در دستش بود. چشمانش را بست. با خودش گفت کاش زنگ بزند. با خودش عجیب درگیر بود...

نمیدانست چه مدت پیاده روی کرده. پاهایش احساس خستگی نمیکرد. فکرش خسته بود... بدون توجه به اطراف فقط میرفت. اصلا نمیدانست که کجاست. نگاه گنگی به اطراف انداخت. اخم هایش در هم رفت. کجا بود...؟ چشمانش تار میدید. دلیلش را نمیدانست. سرش گیج میرفت. پلکی زد. کمی بهتر شد. دوباره به راه بی پایانش ادامه داد. چراغ مغازه ها یکی یکی خاموش میشد ولی هنوز چراغ خانه های اطراف روشن بود. نفس عمیقی کشید. برای هزارمین بار صدای گوشی اش بلند شد. نگاهی به آن انداخت. این دفعه بر خلاف دفعه های قبل حمید بود. پوزخندی روی لبش شکل گرفت. گوشی را سر جایش در جیبش برگرداند. عجیب بود که دیگر اشکش نمی آمد. عجیب سرد شده بود. جسمش گرم بود ولی روحش سرد بود. سرد و یخ زده...

پوفی کشید. به سمت خیابان رفت. تصمیم گرفت به آن طرف خیابان برود و تاکسی ای برای مقصد خانه بگیرد. در حالی که داشت از خیابان رد میشد به زندگیش فکر کرد. از همان اول. نداشتن مادر... کمبودی که همیشه در قلبش حس میکرد... شکست در زندگی اش... جدا شدن از بچه اش و برای بار دوم تاریخ تکرار شد... شکست در زندگی و جدا از شدن از بچه... شرایطش بدتر از قبل بود. بعد از شانزده سال زندگی چطور میتوانست همه چیز را فراموش کند...؟ حتی نتوانسته بود زندگی قبلی اش را فراموش کند چه رسد به زندگی حالش. نمی خواست ضعیف

باشد. این دفعه می‌جنگید. طلاق نمی‌گرفت. فعلا هم به خاطر کمی سرد شدن حمید از خانه بیرون آمده بود. باید آرام میشد. شاید منصرف شود. تا نخواهد طلاق بگیرد چه کسی مجبورش میکند...؟ زندگی اش را می‌خواست. نمیتوانست بگذرد و برای هزارمین بار تصمیمش را تکرار کرد. کوتاه نمی‌آمد. این دفعه شکست نمی‌خورد. دلش برای دخترکش تنگ شده بود ولی چاره ای نداشت. باید تحمل میکرد. کمی دوری بهتر از دوری برای همیشه بود. باید به حمید فرصت فکر کردن میداد.

در حال رد شدن از خیابان بود که نور ماشینی را دید. به سمتش برگشت. در یک لحظه فقط صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت و بعد از آن صدای بوق ممتد بود که در گوشش پیچید...

ترس و بهت... هر در با هم همراه با حس های متفاوت به سمتش هجوم آورد و در آخر به همان ترس و بهت میرسید حس هایش...

_ خانم...؟ برو کنار... دیوونه شدی...؟ ااه...

گنگ بود. گنگ تر هم شد. بدنش لرزش خفیفی داشت. راننده دیوانه ای نثار زن بهت زده وسط خیابان کرد و سوار ماشینش شد. پلکی زد. سعی کرد آرام باشد. لرزش بدنش بیشتر شد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد و یک شوک بزرگ بود برای او. برای ماشینی دست تکان داد. ایستاد. سوار شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. واقعا داشت می‌مرد...؟ اگر ماشین کمی دیرتر ترمز میکرد...؟ فقط چند سانت با او فاصله داشت. اگر می‌مرد...؟ همه چیز تمام میشد... دخترک کوچکش چه میشد...؟ لب هایش میلرزید. لب پابینش را بین دندان هایش فرستاد تا کمی از لرزشش کم کند.

_ خانم...؟ کدوم سمت برم...؟

چشمانش را باز کرد. نگاهی گنگ به اطراف انداخت. هنوز هم نمیدانست کجاست. محیط اطراف برایش نا آشنا بود. آب دهانش را قورت داد. به زور آدرس را گفت و دوباره چشمانش را بست. نمیدانست چقدر گذشت که به مقصد رسید. زنگ در خانه را که زد سریع در باز شد. بدون هیچ سوالی. ساعت دوازده و ده دقیقه ی شب چه کسی به جز او میتوانست باشد؟ از پله های حیاط که بالا رفت در خانه سریع باز شد.

_ مهسا...؟ دیوونم کردی... کجا بودی تو...؟

نزدیکش شد.

سعی کرد بی اهمیت باشد. هیچ حسی در این موقعیت نسبت به نگرانی پدر نداشت.

خواست از کنارش رد شود. بازویش را گرفت.

_ چی شده...؟ کجا بودی تا حالا؟

پوفی کشید.

_بابا... الان نمیخواهم صحبت کنم. بعدا با هم صحبت میکنیم...

خواست دوباره رد شود. بازویش محکم تر گرفته شد. توانی برای بیرون کشیدن بازویش برایش نمانده بود. سر جایش ایستاد. سرش را پایین انداخت.

_چه جور فهمیده...؟

جوابش سکوت بود.

_مهسا...! به من نگاه کن...

و وقتی عکس العملی از مهسا ندید دستش را زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد. نگاهش خالی بود.

_چه جور فهمید مهسا...؟

شانه اش را به علامت ندانستن بالا انداخت. آرام زمزمه کرد.

_نمیدونم...

_دختره بهش گفته...؟

ابروهایش بالا رفت. پوزخند روی لبش ناخودآگاه بود.

_دختره...؟

چشمانش را چرخاند. پوفی کشید.

آرام زمزمه کرد.

_اون دختر اسم داره بابا. اسمش دختره نیست...

با کلافگی گفت.

_هرچی... اون گفته...؟

تکانی به خودش داد تا از دست پدر خلاص شود. واقعا حوصله نداشت. در این موقعیت چه سوال هایی میپرسید...! موفق شد دستش را آزاد کند. سرش را بالا انداخت.

_نه... اون نگفته...

مطمئن هم نبود ولی نمیخواست بیشتر از این برای آن ها مشکل ایجاد شود. از خودش به خاطر رفتاری که انجام داده بود خجالت میکشید. واقعا چه فکر میکرد که رفته بود در خانه ی آن ها..؟ پوفی کشید. بی اهمیت به طرف خانه به راه افتاد.

_مهسا...!؟

عصبی بودنش از صدایش کاملا مشهود بود.

_الان چرا اومدی اینجا...؟ که چی...؟

گنگ به طرفش برگشت.

_باید تو خیابون میومدم...؟

_چرا از خونت اومدی بیرون...؟

نفس عمیقی کشید.

_خودش بهم گفت.

_خودش غلط کرد. تو چرا به حرفش گوش دادی؟

روبه رویش ایستاد.

_دختر... چرا نمیفهمی... دو روز تو خونت نباشی براش عادی میشه. چرا اومدی بیرون...؟ اصلا چرا به من چیزی

نگفتی...؟ اگه به من میگفتی اینجوری نمیشد...

پلکی زد. سرش افتضاح درد داشت. دهانش تلخ بود. نفسش را بیرون داد.

_بس کن بابا. بس کن. دارم دیوونه میشم...

برگشت.

_همین الان برگرد خونت.

کلافه برگشت.

_بابا. اون باید فکر کنه. بزار یه کم تنها باشه. بهتره. هی ور دلش باشم حالش بدتر میشه...

_تو این چیزا رو نمیفهمی... اگه میفهمیدی که اوضاع این نبود...

چشمانش گشاد شد. ابروهایش بالا رفت.

مرد سرش را برگرداند.

_منظورم این نبود...

پوزخندی زد.

_چرا... اتفاقا منظورت همین بود... میدونی...؟ فکر میکنم خیلی احمقم... خیلی بیشتر از خیلی... حد و حساب نداره حماقتم. میدونی چرا...؟ چون افسار زندگیمو دادم دست تو... گذاشتم تو برام تصمیم بگیری... اگه از همون اول کار خودمو میکردمو همه چیزو بهش میگفتم این مشکلات پیش نمی اومد.

بازویش را لمس کرد.

_دختر... اون موقع دیگه زندگی حالاتم نداشتم... اگه از همون اول بهش میگفتی به اینجا نمیرسیدی. الان امید بخشش از طرف اون هست... فکر میکنی میتونه از زندگی شونزده ساله ای که با هم داشتین بگذره...؟ نمیتونه عزیزم... همیشه...

دستش را پس زد.

_فعلا که تونسته... امشبم اینجام... من طلاق نمیگیرم... رضایت نمیدم... اما بهش اجازه ی فکر میدم. اگه دور و برش نباشم بهتره...

دهانش را باز کرد.

_اما...

دستش را بالا آورد.

_دیگه امایی نیست... نمیزارم دیگه برام تصمیم بگیری. تا همین جا کافیه. اگر بخوای همین الان از این خونه میرم. ولی بدون دیگه هیچ وقت نمیام... پس بهتره راحتم بزاری...
رویش را برگرداند. یک قدم برداشت. با کمی مکث به عقب برگشت.

_در ضمن. یادت نره این زندگی ای که تو از شکستش بهم سرکوفت میزنی فقط تقصیر توئه... من داشتم زندگیمو میکردم. خیلی آرام. با شوهر و بچم. اون منو بخشیده بود. سخت ولی بخشید... ولی تو نذاشتی... یادت نره بار دومی که منو دید تقصیر من نبود. فقط تو بودی که اینو میخواستی... کاری کردی که دوباره بهم بی اعتماد بشه در حالی که من کاری نکرده بودم. از همون اولم قبولش نداشتم ولی حتی حاضر نشدی به خاطر دخترت کوتاه بیای... اینو یادت نره. منم هیچ وقت یادم نمیره... اینو مطمئن باش...

برگشت و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت. در را محکم به هم کوبید و پدر بهت زده بر جای ایستاد از این رفتار دخترش...

صدای زنگ گوشی اش را شنید. نیم نگاهی به صفحه اش انداخت. از دیدن اسم لبخند محوی ناخودآگاه روی لبش نقش بست. دیشب به اندازه ی کافی زنگ زده بود. بهتر بود الان جواب میداد. بعد از برقرار کردن تماس لحظه ای سکوت کرد.

با ناباوری به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. جواب داده بود...! پس چرا تماس های یکسره ی دیشبش بی جواب مانده بود...؟ پوفی کشید. سرفه ای مصلحتی کرد تا هیجان صدایش را کنترل کند.

_الو... مهسا...؟

لبش کج شد.

_سلام...

اخم هایش از شنیدن صدایش در هم رفت.

_چرا دیشب تلفنمو جواب نمیدادی...؟ هان؟

زبان روی لبش کشید.

_مهمه...؟

اخمش شدید تر شد. سریع جبهه گرفت.

_نه... چرا مهم باشه...؟ فقط میخواستم بلایی سرت نیاد بابات بیاد خرمو بچسبه. میخواستم ببینم رسیدی خونه یا نه... همین.

ابروهایش بالا رفت. لبخندش پر رنگ تر شد از این صدای کنترل شده.

_الان که دیدی رسیدم... دیگه چرا عصبانی هستی...؟

سریع گفت.

_من کجام عصبانیه؟ من عصبانی نیستم...

مهسا هم دیگر پیگیری نکرد. ترجیح داد این بحث تمام شود. بعد از چند لحظه صدای آرامش را شنید.

_امروز میرم دادگاه برای درخواست طلاق...

لبش را گزید.

_خوبه. برو...

چشمان حمید گشاد شد. بادش به وضوح خالی شد. به همین زودی رضایت داده بود به طلاق...؟ همه ی حس های بد به سمتش هجوم آورد.

ولی من به هیچ وجه طلاق نمیگیرم. فکر طلاق توافقی رو از سرت بیرون کن...

نفسش را بیرون داد.

بالاخره که طلاق میگیریم. چرا زودتر انجام نشه...؟

لبه ی تخت نشست. شانه اش را بالا انداخت. انگار از پشت تلفن دیده میشد.

کسی که یه بار اشتباهی رو انجام میده برای بار دوم تکرارش نمیکنه. اینو بدون... زندگیمو به هم نمیزنم. حتی شده به خاطر دخترم... من برای نگه داشتن زندگیم تلاش میکنم. به هیچ وجه رضایت نمیدم. الانم اگه اومدن اینجا برای اینه که چند وقت فکر کنی سبک و سنگین کنی. همین...

اخمش در هم رفت. دوباره یاد آن قضیه ی لعنتی افتاد.

هر کاری دوست داری بکن. به من چه...؟ من درخواست طلاق میدم. به همین زودیا احضاریه میاد در خونتون.

بر عادت همیشگی گفت.

خب. کاری نداری...؟

چشمانش را بست.

هستی رو ببوس. خداحافظ...

و قبل از آنکه منتظر جواب حمید باشد تلفن را قطع کرد. گوشی اش را کنارش انداخت. ته دلش اعتراف میکرد دلش برای دخترکش با یک روز ندیدن تنگ شده. برای سر و صدا و شیطنت هایش با شهاب. ناخودآگاه کمی از گوشه ی ذهنش را هم نگران دختر بزرگش بود. ولی با حساب اینکه نباید این فکر ها را داشته باشد و دیگر در آن زندگی هیچ جایی ندارد سعی کرد از ذهنش بیرونش کند. ولی برخلاف تلاشش هیچ نتیجه ای به دست نمی آورد. شاید قبلا کمی کمرنگ بود ولی با دیدن دوباره اش... پوفی کشید. همه ی سعیش در این سال ها این بود که با محبت به هستی محبت های از دست رفته ی دخترش را در دلش جبران کند. لبش را گزید. چشمانش را بست و خم شد و موهایش را در چنگ گرفت...

به صفحه ی گوشی اش نگاهی انداخت. پوفی کشید. از اتاق بیرون رفت. هستی روی مبل جلوی تلویزیون نشسته و تلویزیون میدید. با تعلق کنارش نشست و سعی کرد نسبت به بی اهمیتی اش بی خیال باشد.

خوب امروز نرفتی مدرسه ها...

بدون اینکه نگاهش را از تلویزیون بگیرد شانه اش را با بی خیالی بالا انداخت.

_ حوصله نداشتم...

و هر چه قدر که صبح با او کلنجار رفته بود نتوانسته بود به رفتن به مدرسه راضی اش کند. نگاهی به نیم رخش انداخت. در ظاهر محو تلویزیون بود. نگاهی به تلویزیون انداخت. مستند نشان میداد. بعد از چند لحظه دید که از جایش بلند شد. حتما دوباره در آن اتاق لعنتی میرفت. سعی کرد مانعش شود.

_ سریالت الان شروع نمیشه...؟

ایستاد. لبش را جلو داد.

_ مهم نیست بابا. بی خیال...

از جایش بلند شد. روبه روی دخترش ایستاد.

_ چرا اینجوری شدی...؟

ابروهایش بالا رفت.

_ دلیلشو نمیدونی واقعا...؟

دستی به موهایش کشید. نفس را بیرون داد.

_ هستی من برای کارم دلیل دارم...

شانه اش را بالا انداخت.

_ من به دلیلش کاری ندارم. اصلا به منم ربطی نداره. ولی میدونم که رفتن شهاب به طلاقتون ربط داره. همشم تقصیر شماس...

اخمش در هم رفت.

_ هستی... وقتی نمیدونی قضاوت نکن... تو از کجا میدونی که تقصیر منه...؟ گفتم که دلیل دارم. ولی نمیتونم بگم...

لبش را کج کرد.

_ منم گفتم که هیچی به من ربط نداره ولی تو به خاطر منم که شده نباید این کارو میکردی... هر دوتان... ولی بیشتر تقصیر توئه. مامانم همش گریه میکرد... ازت خواهش کرد...

نفسی گرفت. صدایش بغض دار شد و خنجر زد بر قلب پدر.

_ برات اصلا مهم نیستم. برای هر دوتاتون. فقط فکر خودتونین. فقط خودتونو میبینین. هستی هم بره به درک...

و قبل از اینکه منتظر جوابی از جانب پدر باشد به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. خودش را روی مبل انداخت. سرش به شدت درد میکرد. واقعا نمیدانست چه کار کند. باید چه کار میکرد...؟ نگاهی به گوشی اش انداخت. صفحه اش خاموش بود. برای اطمینان صفحه اش را روشن کرد. هیچ تماسی نداشت. از جانب هیچ کس و عجیب این چند روز در مگنه بود. ده روز بود که شهاب پیدایش نبود. زنش پیشش نبود. این هم از دخترش... نگاهی به ساعت انداخت. دوازده بود. همیشه یکشنبه‌ها ساعت یک کلاسش تمام میشد. با اینکه دیگر امیدی به این کار هم برایش نمانده بود ولی از جا بلند شد و به بیرون رفت. بهتر از خانه ماندن و دست روی دست گذاشتن بود. قبل از آن به مریم خانم که در انتهای حیاط باغشان زندگی میکرد سفارش هستی را کرد و گفت پیش او باشد. زندگی آرامش چه یک باره طوفانی شد. طوری که هنوز هم در شوک این طوفان بزرگ بود. دو هفته قبل این موقع یک زندگی آرام و عادی داشت. در شرکت به حساب‌ها رسیدگی میکرد و بزرگترین مشکلش جور در نیامدن برخی از ارقام بود ولی حالا... اصلا نمیتوانست به آن چیزها فکر کند.

سوارش ماشینش شد و به سمت دانشگاه راه افتاد و کار این ده روز را تکرار کرد. موقع تمام شدن کلاس‌ها دم در دانشگاه می‌ایستاد تا شاید شهاب را ببیند و اگر کسی از دوستانش را میدید از او سراغ پسرش را میگرفت. به همه‌ی دوستانش هم که شماره‌شان را داشت زنگ زده بود. یا از جای شهاب خبر داشتند و رو نمیکردند یا خبری نداشتند که ترجیح داد به احتمال اولی فکر کند. بهتر بود. لاقلاً کمی دلش از خوب بودن جایش آرام میگرفت ولی وقتی فکر دوم به ذهنش می‌آمد داشت دیوانه میشد. شهاب که را داشت...؟ شیشه را تا آخر پایین کشید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد. پوفی کشید و حسرت زندگی گذشته اش را خورد. گذشته‌ای که خیلی دور نبود. شاید دو هفته‌ی پیش...

با زنگ خوردن گوشی اش سرش را از روی برکه‌های روبه‌رویش که فقط برای کمی سرگرم شدن و جلوگیری از فکر و خیال و دیوانگی اش بود بلند کرد و نگاهی به صفحه‌ی گوشی اش انداخت. چشمانش در لحظه گشاد شد. سریع به گوشی اش چنگ زد. با ناباوری تماس را برقرار کرد. سکوت بینشان بود.

__بابا...؟

صدایش ضعیف بود ولی دلخوشی‌ای به قلبش سرازیر کرد. دلخوشی‌ای بی‌نهایت...

با ناباوری زمزمه کرد. هنوزم باورش نمیشد. این همه دنبالش گشته بود و حالا خودش به او زنگ زده بود. ولی چرا اینقدر دیر...؟

__شهاب...؟ بابا...؟ خودتی...؟ سالمی...؟

حرف‌هایش را پشت سر هم تکرار میکرد.

لبخند محوی روی لب شهاب نشست و قصد از بین رفتن هم نداشت به خاطر این نگرانی دلنشین توسط پدرش...

صدایش بالا رفت.

چرا جواب نمیدی...؟ چرا تلفنتو خاموش کردی...؟ فقط میخوای منو دیوونه کنی...؟ این مسخره بازیا یعنی چی...؟
مگه بچه ای...؟

آرام دوباره زمزمه کرد.

بابا...!

و حرف های پشت سر هم و سرزنش هایش را قطع کرد.

بخشید... حالم خوب نبود... شرمنده بابا... ولی نمیتونستم زنگ بزنم... بخشید...

نگرانی اش تشدید شد و حرف های پسرش مثل نفت روی آتش بود. چرا نمیتوانست زنگ بزند...؟ این بی خبری ها
از پسرش بعید بود و از همان اول این را میدانست و به خاطر همین نگران بود...

چرا نمیتونستی...؟ چیزی شده...؟ قلبم وایساد... بگو چی شده دیگه...

آب دهانش را قورت داد.

نگران نشو بابا... چیز مهمی نیست... یه تصادف جزئی...

و حرفش را داد پدرش ناتمام ماند...

یا ابوالفضل... تصادف کردی...؟ چجوری؟ کجا؟

لبخندش بیشتر شد. لبش را گزید. اجازه ی هیچ حرفی را نمیداد این پدر...

بابا... گفتم که چیزی نیست و آرام باش... الان حالم خوبه خوبه. خواستم کاملا خوب بشم بعد بهت زنگ بزنم تا
نگران نشی. بخشید...

از روی صندلی بلند شد.

ان کجایی...؟

لبش را تر کرد.

بیمارستان...

از شنیدن کلمه ی بیمارستان قلبش در حال ایست بود. به سرعت تلفن را قطع کرد و حاضر شد. نمیدانست چطور
به بیمارستان رسید. خودش هم می دانست شانس آورد که خودش و چند نفر دیگر را به کشتن نداد. با رسیدن به
بیمارستان سریع به اتاق پسرش رفت. در اتاق را که باز کرد نفسش را یکباره بیرون داد.

با دو قدم خودش را به پسرش رساند. نگاهش روی دست چپ در گچش ثابت ماند. به چشمانش نگاه کرد.

_این بود خوب بودنت...!؟

لبخندی زد.

_سلام بابا...

پوفی کشید. چشمانش را بست.

_دیوونم کردی... باید زودتر خبر میدادی...

_گفتم که نمیخواستم نگرانم کنم. الانم به خیر گذشته دیگه. همه چیز تموم شد...

دست راستش را بلند کرد. روی دست پدر گذاشت.

_بابا... همه چیز تموم شد... دیگه نگران نباش... میبینی که هیچیم نیست...

با خودش فکر کرد اگر همان اول میدیدش چه میکرد...؟ حتما باید پدرش هم بستری میشد... لبخندش پر رنگ تر شد. کبودی های صورتش روز اول افتضاح بود. با گذشت هشت روز کمی بهبود پیدا کرده بود. در حد نترساندن دیگران... بیشتر از نظر قیافه ی ظاهری مشکل داشت ولی از نظر بدنی بهتر بود. دردهایش هم کمی بهتر شده بود. با این حال هنوز دردهایی را در پهلو و کمرش حس میکرد.

_چند روز پیش این اتفاق افتاد...؟

_هشت روزی هست. دو روز اولشو چیزی نفهمیدم...

در اتاق باز شد و حمید با دیدن شخص وارد شده اخم هایش را در هم کشید.

دوستش نگاهی به شهاب و سپس پدرش انداخت و دانست اوضاع زیاد خوب نیست با ببخشید و معذرت خواهی از بی موقع مزاحم شدن فلنگ را بست.

شهاب خنده ای کرد که دوباره پهلویش درد گرفت. اخمش کمی در هم شد.

_بابا. بدبخت ترسید. چرا اینجوری نگاش کردی...؟ گفتم که خودم خواستم... تو اون وضعیت میدیدینم خیلی

نگران میشدین... نمیخواستم زیاد نگرانتون کنم. باور کنین به خاطر خودتون بود.

ضربه ای بالای دستش زد.

_اینجوری که منو بیشتر نگران کردی. دلم هزار راه رفت. میدونستم چیزی شده... تو کسی نبودی که منو بی خبر

بزاری... به خاطر هر چیزی...

سرش را پایین انداخت.

دستی به موهایش کشید و به همش ریخت.

_ خیلی خوبه که خوبی... خیلی خوشحالم...

کمی مکث کرد. میخواست حرفی را بزند ولی نمیدانست چطور...

_ چیزی شده بابا...؟

نگاهی به صورتش انداخت. کبودی های محوی روی صورتش خودنمایی میکرد.

_ اوووم. شهاب... تو که خودت نمیخواستی...

اخمش در هم شد. خست نبود حدس زدن سوالی که در این موقعیت میپرسید. با بهت گفت.

_ بابا...؟ چی داری میگی...؟

سرش را تکان داد و سکوت کرد.

_ در مورد من چی فکر کردی بابا...؟ من هیچ وقت این کارو نمیکنم. هیچ وقت. این تصادف فقط یه اتفاق بود. همین.

پوفی کشید. بعد از چند لحظه سکوت برای عوض کردن فضا گفت.

_ مامان... نیومد...؟

لبش را گزید.

_ خونه نیست...

ابروهایش بالا رفت.

_ چرا...؟

از روی تخت بلند شد.

_ خودت بهتر میدونی چرا...

اخمش در هم شد.

_ یعنی چی...؟

نفس عمیقی کشید.

_من تحملشو ندارم... میخوایم طلاق بگیریم...

چشمانش گشاد شد.

_بابا...؟

به سمتش برگشت.

_بعدا در موردش حرف میزنیم. الان وقتش نیست. نه تو حالت خوبه نه من. باشه برای بعد.

آب دهانش را قورت داد.

_ولی هستی...

_گفتم که بعدا...

و منتظر ادامه حرف پسر نشد و از اتاق بیرون رفت.

چند ساعتی از روشن بودن گوشی اش میگذشت. صدایش بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداخت. ناشناس بود.

لبش کج شد.

_بله...؟ بفرمائید...

صدایی از آن طرف نیامد. بعد از چند لحظه صدای آرامی را شنید که به نام صدایش میزند. چشمانش گشاد شد.

_شهاب...!؟

فقط بهت زده گوشی کنار گوشش بود.

هستی هم همین طور. کم در شوک نبود. انتظار جواب داده شدن تماسش را نداشت. فکر میکرد مثل همیشه

صدای زن را میشنود ولی...

نفسش را بیرون داد. تماس را قطع کرد و گوشی را کنارش انداخت. همه ی این اتفاقات تقصیر او بود. ولی با خود

فکر کرد اگر مادر خودش هم ایران بود به دیدنش میرفت...؟ مطمئنا اگر هم میرفت از روش هستی استفاده

نمیکرد... این را میدانست. سرش را به پشتی تخت تکیه داد و چشمانش را بست.

نگاهی به صفحه ی گوشی اش که تماس قطع شده را نشان میداد انداخت. اشکش دوباره سرازیر شد.

_منو ببخش شهاب. خیلی بد کردم. خودم میدونم...

میدانست که نمیشود ولی برای دل خودش میگفت. انتظار نداشت تماسش را پاسخ دهد. فقط مثل تیری در تاریکی بود. به عادت این چند روزه شماره اش را گرفت. خوشحال بود که لااقل سالم است. کمی دلش آرام تر شد. چرا زنگ زده بود...؟ سرش را روی میز گذاشت و صدای گریه اش بلند شد...
سرش پایین بود و با غذایش بازی میکرد. با صدای مادر بزرگ به خودش آمد. سرش را بلند کرد.

_ هستی جان...؟ چرا غذا تو نمیخوری؟ دوست نداری؟

آب دهانش را قورت داد. پدرش هم داشت نگاهش میکرد. صدایش را صاف کرد. لبخندی مصنوعی روی لبش نشانده.

_ نه مامان جون. برای چی دوست نداشته باشم. خیلیم دوست دارم...

دوباره سرش را پایین انداخت و این دفعه سعی کرد کمی هم از غذا بخورد.

از همان ابتدا دخترش را زیر نظر داشت. معلوم بود چیزی شده. فقط با خودش گفت خدا آخر عاقبت این ماجرا ها را به خیر کند. امیدوار بود به آن خانواده مربوط نشود. باید موقع تنها شدنشان پیگیری میکرد... دیگر نمیخواست در بی خبری باشد...

بعد از خوردن غذا و جمع کردن وسایل قرار بود که مادر پارسا به خانه اش برود. یک هفته ماندن بس بود. حال پارسا هم خیلی بهتر شده بود. پارسا هم تصمیم گرفت با ماشین او را برساند. نیم نگاهی به نیم رخ پسرش انداخت.

خنده ای کرد.

_ چیه اونجور نگاه میکنی مامان...؟ چیزی شده؟

سرش را بالا انداخت.

_ نه... چیزی نشده...

لبش را به هم فشار داد و دیگر چیزی نگفت.

زبان روی لبش کشید. دلش را به دریا زد و حرفی که این چند روز منتظر فرصت بود برای گفتنش را گفت.

_ تصمیمی برای زندگیت نداری...؟

زیر چشمی نگاهش کرد.

_هوووم؟ یعنی چی...؟

_تصمیمت برای زندگیت چیه؟

شانه اش را بالا انداخت.

_زندگی عادی... مثل همه. مگه چیه...؟

پوفی کشید.

_هستی تا همیشه باهات نیست. فوقش چند سال دیگه. بعدش تنها میشی. خودتی و خودت...

لبخندی زد.

_شما تا کجاشو رفتی مامان... حالا تا اون موقع...

ابروهایش بالا رفت.

_چشم به هم بزنی این چند سالم رفته... همون جور که بزرگ شد...

سکوت کرد و دیگر جوابی نداد.

دوباره به حرف آمد.

_عموت اینا دارن از اون خونه میرن.

چشمانش گشاد شد. چه ربطی داشت این دو موضوع به هم...؟ چقدر زود بحث را تغییر داد...

_واقعا...؟ چرا...؟

لبخندی زد.

_تو نمیدونی یعنی...؟ یه ذرم نمیخوای فکر کنی و دلیلشو بفهمی...؟ فکر نکنم زیاد سخت باشه...

ابروهایش بالا رفت. کم کم داشت به نتیجه میرسید. تصمیم برای زندگی و رفتن عمویش... چه ربطی میتوانست

داشته باشه...؟ زیادی خنگ بود. خودش هم میدانست.

_خب برن. به سلامت...

واقعا حرف دلش بود...؟ نفس عمیقی کشید.

_نمیخوای تکونی به خودت بدی...؟ من فقط منتظر یه اشاره ی توام...

لبخندی مصنوعی زد.

_چه تکونی مامان...؟ بی خیال... اونجوریام که شما فکر میکنین نیست...

شانه اش را بالا انداخت.

_از من گفتن بود. من از خدامه... ولی میخوام خودت اول بخوای... دیگه هیچ اجباری تو کار نیست. من فقط خوشبختیتو میخوام.

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد.

_فکر نکن همیشه فرصت برای هر چیزی هست. یه چیزایی یه وقت به خصوصی داره. اگه از وقتش بگذره دیگه فایده ای نداره...

پوفی کشید.

_ول کن مامان. بی خیال...

و همین بی خیالی که گفته بود فکر خودش را خیلی مشغول کرده بود.

بعد از رساندن مادر و گوش کردن به سفارش های ناتمامش که تقریباً یک ساعت طول کشید تصمیم به رفتن گرفت. وارد خیابان که شد سحر را دید که گوشه ی خیابان ایستاده و منتظر تاکسی است. نگاهی به ساعتش انداخت. دو و نیم ظهر بود. با خودش فکر کرد این وقت ظهر عمرا ماشین گیرش بیاید و جلوی پای سحر که از انتظار کلافه شده بود ترمز کرد.

پوفی کشید و رویش را برگرداند.

خنده اش گرفت. حالا ناز هم میکرد...؟ سعی کرد بر خنده ی بی موقعش غلبه کند. سرفه ی مصلحتی کرد.

_بیا سوار شو... وگرنه از کلاست جا میمونی ها...

به طرف ماشین برگشت.

_ممنون. راهمون یکی نیست...

ابروهایش بالا رفت.

_مگه میخوای کجا بری؟

زبان روی لبش کشید. رژ لب یادش رفته بود بزند...؟ به حواس جمعی خودش آفرینی گفت... کلافه گفت.

_آموزشگاه...

و نگاهی به ساعت انداخت. آه از نهادش بلند شد. نیم ساعت دیگر کلاسش شروع میشد. کی حوصله ی اتوبوس را داشت...؟ پلکی زد.

_بیا. مشکلی نیست. می‌رسونمت...

نفسش را بیرون داد. همیشه وقتی سر ماشینش بلایی می آمد این باید جلوی راهش سبز میشد...؟ این میشد دومین بار. این هم از شانس خوبش بود. هی میخواست فراموش کند ولی...

سکوت بینشان کمی آزار دهنده بود. هیچ کدام هم تصمیم به شکستنش نداشتند.

_ساکت شدی!

بدون آنکه به سمتش برگردد جواب داد.

_بودم...

لبش کج شد.

_صد البته... ولی این اواخر نه خیلی...

به سمتش برگشت. پلکی زد.

_منظورت چیه...؟

شانه اش را بالا انداخت.

_حرف هایی که میزدی... این اواخر تو دیدارامون اونقدر ساکت نبودی...

رویش را به سمت پنجره برگرداند.

_همه چیز فرق کرده...

اخمش کمی در هم شد.

_یعنی چون فهمیدی طلاق گرفتم دیگه هیچی نمیگی...؟

نچی کرد.

_هیچی نمیدونم و هیچی نمیگم...

و سکوت کرد. ترجیح میداد این بحث تمام شود.

پارسا هم دیگر ادامه نداد و بحث را عوض کرد.

_دیگه دانشگاه نمیای...؟

پوفی کشید.

_نه... این یه ترمو هستمو دیگه تموم میشه... از آموزشگاه بیشتر خوشم میاد...

آدرس را پرسید.

_چرا دیگه نمیخوای تو دانشگاه باشی...؟

با شتاب به سمتش برگشت.

_میشه بس کنی دیگه...؟ یعنی چی که چرا نمیخوای باشی؟ خب دوست ندارم دیگه... اینم سواله آخه...؟

ابروهایش بالا رفت. دهانش باز ماند.

_باشه بابا. چرا میزنی...؟

اخم های سحر در هم رفت. فقط میخواست زودتر به مقصد برسد و از این ماشین پیاده شود.

با ایستادن ماشین دم در آموزشگاه نگاهی به ساعتش انداخت. پنج دقیقه به سه بود. نفس راحتی کشید و با

خداحافظی کوتاهی در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

لب هایش کج شد. کم کم لبش به خنده باز شد. اعصابش خورد میشد کمی جالب نمیشد...؟ برای او که جالب بود.

با لبخند ماشین را به حرکت در آورد و راه افتاد...

در حال کتاب خواندن بود که صدای گوشی اش را شنید. برگشت. روی پاتختی کنار تختش بود. بلند شد و به

سمتش رفت.

_بله...؟ بفرمائید...؟

بعد از چند لحظه با شنیدن صدای پشت خط مو به تنش سیخ شد.

_ببین دختر... فکر نکن این کار تو و اون بابات بی جواب میمونه و همین جور راحت میتونین زندگی کنین.

زندگیتونو جهنم میکنم. بهت اطمینان میدم. این حرفم همیشه یادت باشه...

رنگ صورتش از خشم به سرخ شد.

_چی داری میگی تو...؟ دیگه چی میخوای از جونم...؟ مگه نگفتین...

و با شنیدن بوق اشغال با حرص چند بار الو گفت و وقتی دوباره جوابش همان بوق لعنتی شد گوشه اش را روی تخت پرت کرد و خودش را روی آن انداخت. لعنت به حماقت هایی که تمامی نداشت. دلش آشوب شد و هرچقدر که میخواست خونسرد باشد نمیشد. خدا را شکر کرد که پدرش خانه نیست. سرش را بین دستانش گرفت و موهایش را کشید. اصلا شماره اش را از کجا گیر آورده بود...؟ و به فکر خود پوزخندی زد. پیدا کردن شماره اش اینقدر برایش کار سختی بود...؟ آن هم با وجود اینکه دیروز به شهاب با همین شماره زنگ زده بود. همشان سر و ته یک کلباس بودند. هیچ فرقی با هم نداشتند. او هم از همان خانواده بود. دستی به صورتش کشید و از پشت خودش را روی تخت انداخت و به سقف سفید زل زد. چه میشد به عقب برمیگشت...؟ ای کاش همه ی حماقت ها جبرانی هم داشت... دروغ چرا دلشوره ای در دلش به وجود آمد. دیگر میخواست چکار کند این به اصطلاح مرد...؟!

در اتاق را با شتاب باز کرد.

با سرعت به سمتش برگشت. صورتش سرخ شده بود.

برگه ی دستش را تکان داد. داد زد.

_این بود میدونم میدونمات؟ آره...؟ خودتو بدبخت کردی مهسا...

هنوز در بهت بود. بعد از چند دقیقه به خودش مسلط شد. حدس اینکه آن برگه چیست و پدرش به خاطر چه عصبانی شده زیاد سخت نبود. حدسش را میزد. میدانست به همین زودی برگه اش می آید. ولی گفته بود که طلاق نمیگردد... سعی کرد خونسرد باشد.

_احضاریه س...؟ خب که چی...؟

برگه را از پدرش گرفت و نگاهش کرد. خونسردی اش نفت بود روی آتش وجود پدر... داد زد.

_میفهمی چه اتفاقی افتاده...؟ آره...؟ درخواست طلاق داده اونوقت تو راحت تو خونت نشستی...؟ واقعا درکت نمیکنم...

ابروهایش بالا رفت.

_منم این عصبانیت تو رو درک نمیکنم... زندگی خودمه. میدونم چجور درستش کنم. بهتره کاری نداشته باشی بابا... همه چیز درست میشه...

دستش را تکان داد.

_تو دخترمی... زندگی داره از بین میره...

با کلافگی رویش را برگرداند.

_ بس کن بابا... چیزی نمیشه... خودم درستش میکنم...

_ مهسا...

نگذاشت ادامه ی حرفش را بگوید. با شتاب به سمتش برگشت. صدایش را بلند کرد.

_ بابا... مگه نمیگم تو دخالت نکن خودم درستش میکنم...؟ پس دیگه کاری نداشته باش...

به سمت در اشاره کرد.

_ الانم میخوام تنها باشم اگه اجازه بدین...

و پوزخندی روی لبش نشاند.

پدر با چشمان قرمز شده نگاهش کرد. نفسش را عصبی بیرون داد. با دو قدم به سمت بیرون رفت. در را محکم به هم کوبید.

چشمانش را از صدای بلند در بست. حدس میزد به همین زودی با این برکه مواجه شود ولی فکر نمیکرد اینقدر سخت باشد... درست بود که سعی میکرد خونسرد باشد جلوی پدرش ولی دلش آشوب بود. نفس عمیقی کشید... لبه ی تخت نشست. با خودش تکرار کرد تحت هیچ شرایطی طلاق نمیگیرد... باید یک وکیل خوب میگرفت... و قبل از آن باید به حمید زنگ میزد و با او صحبت میکرد... وقتی میتوانست گره را با دست باز کند چرا با دندان جانش می افتاد...؟

روی تخت دراز کشیده و خیره ی سقف سفید رنگ اتاق بود. صدای در آمد. نیم خیز شد.

در اتاق باز شد.

از لای در به درون اتاق نگاهی انداخت. با دیدن چشمان بازش کاملا وارد اتاق شد.

-هنوز نخوابیدی...؟

_ نه...

نفس عمیقی کشید.

_ خوابم نبرد گفتم یه کم درس بخونم...

نگاهی به کتاب کنارش انداخت. ابروهایش بالا رفت. معلوم بود اصلا لایش هم باز نشده است. پوفی کشید.

_ هستی...؟

سرش را بالا آورد و به چشمان پدر که روی صندلی چوبی کنار تخت نشسته بود زل زد. سرش را تکان داد.

__ چیه...؟ چیزی شده بابا...؟

نگاهش را روی صورتش چرخاند.

__ اینو من باید از تو بپرسم. این چند روزه به جوری هستی...

دهانش را برای انکار باز کرد. ادامه داد.

__ نگو که چیزی نشده... من تو رو نشناسم باید برم بمیرم... همش تو فکری... چی شده...؟

پاهایش را جمع کرد. لبخندی مصنوعی زد.

__ چی شده باشه بابا...؟ چیزی نیست...

نمیخواست برای چیزی الکی پدرش را ناراحت کند. با اینکه دوست نداشت دیگر در هر موقعیتی چیزی را از پدرش مخفی کند. خاطره ی خوبی از دروغش نداشت. ولی این موضوع فرق میکرد. آن مردک چکار میتواندست بکند...؟ فقط میخواست آن ها را بترساند. همین... زیاد مهم نبود... نگاهش را از پدر دزدید.

__ گفتم که چیزی...

با تحکم گفت.

__ هستی...!

کمی مکث کرد. ادامه داد.

__ این دفعه دیگه نمیخوام دروغ بشنوم. همه چیز بالاخره معلوم میشه... بهتر نیست هرچی هست خودت بهم بگی...؟

نفس عمیقی کشید. سرش را پایین انداخت.

منتظر نگاهش کرد.

دستانش را در هم قفل کرد. آب دهانش را قورت داد.

__ زنگ زد بهم...

__ پسره...؟

سرش را بالا انداخت. هنوز خیره ی روتختی بود. آرام زمزمه کرد.

__ مجد...

در کسری از ثانیه اخم هایش در هم شد.

_ کی...؟

زبان روی لب خشکش کشید.

_ سه چهار روز پیش....

دستی به چشمانش کشید و بعد با دو انگشت پیشانی اش را فشار داد.

سرش را بلند کرد. سعی کرد صدایش محکم باشد.

_ چیزی نیست بابا... حرف مفت زده. هیچ غلطی نمیتونه بکنه. مگه شهر هرتَه...؟

دستش را برداشت. بی اهمیت به توضیح هستی پرسید.

_ چرا زودتر بهم نگفتی...؟

سرش را کج کرد.

_ گفتم که چیز مهمی نیست.

پوفی کشید. دستش را درون موهایش فرو برد. سعی کرد به دلشوره اش غلبه کند.

_ آخر هفته کلاس نداری...؟

سرش را بالا انداخت.

_ نه... چرا...؟

نگاهش کرد.

_ چهار شنبه باید برم همایش تو اصفهان... تا جمعه شب... سه روزه...

اخمش در هم رفت.

_ باید حتما بری...؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

_ آره. یه همایش کلیه... سه سال پیش رفتم. الانم دوباره برگزار شده... قبل از برگزاری امتحانا...

لبش آویزان شد.

_میبرمت خونه ی مامانم... فقط یه خواهش ازت دارم. این سه روزو خونه بمونی تا برمو بیام. الانم با این وضعیت راستش میترسم تنهات بزارم ولی...

پوفی کشید.

_تو خونه بمونی خیالم راحت تره. تا ببینم چی میشه...

اخمش هنوز در هم بود. به زور حرفش را تایید کرد.

از روی صندلی بلند شد. دستی به موهای دخترش کشید.

_نمیخوام چیزی بینمون مخفی بمونه. میخوام هر اتفاقی میوفته بهم بگی. به من نگی به کی میخوای بگی...؟ منو تو همو داریم...

بوسه ای بر موهای دخترش نشاند. لبخندی زد.

_در ضمن. دختر... داری خودتو از بین میبری... کم درس بخون...

و با چشم اشاره ای به کتاب روی تخت کرد و خندید.

لبخندی روی لب دخترک هم نشست...

نگاهی به اطرافش انداخت. نفس عمیقی کشید. لبخندی روی لبش نشست. هوا سوز سردی داشت ولی خوب بود. بوی نم در دماغش پیچید. صدای گوشی اش بلند شد. نگاهی به صفحه اش انداخت. لبخندش وسیع شد.

_سلام...

صدای شادش در گوشش پیچید.

_سلام بابایی... خوبی...؟

_خوبم عزیزم. تو خوبی...؟ چیکارا میکنی...؟

_منم خوبم. ما رو نمیبینی خوشی...؟ شیطونی که نمیکنی...؟ پسر خوبی باشیا... آفرین بابایی... خندید.

_دیوونه... مامانم هنوز تو خونس...؟ سر به بیابون نذاشته از دست تو...؟

قهقهه ای زد.

_چه آتیشی سوزوندی که داری اینجوری قهقهه میزنی...؟ هان؟

_من...؟ به من میاد آتیش بسوزونم...؟ من به این خوبی... از مامان جون بپرس اصلا...

سرش را عقب برد. نفس عمیقی کشید.

_مامان خوبه...؟

_توپه توپ... نگران نباش... سلام میرسونه...

مکث کرد.

_فردا میای...؟

_اوهوم. فردا تموم میشه. آخرین جلسس.

سکوت بینشان برقرار شد.

_فردا شب میام عزیزم. به مامان سلام برسون. کاری نداری...؟

صدای آرامش به گوش رسید.

_نه... مواظب خودت باش... خداحافظ.

دستی دور دهانش کشید.

_خداحافظ عزیزم...

به صفحه ی گوشی اش زل زد. لبخندش پهن بود. نفسش را راحت بیرون داد. تصمیم گرفت در این هوای خوب کمی در حیاط هتل قدم بزند.

فکرش مشغول بود. هستی... آینده اش... خودش... زندگی اش...

دو هفته بود که به حرف های مادرش فکر میکرد. آخرش چه میشد...؟ چه آینده ای داشت؟ هستی تا کی بود...؟ سرش را تکان داد.

سحر... حس هرچند کمرنگ به او داشت. اوایل نمیخواست زیاد دنبال این حس برود و به آن بال پر بدهد. ولی با خود فکر کرد سن و سالش از انکار گذشته...؟ نباید با خودش رو راست باشد...؟ چرا نباید این حس را تقویت کند؟ چرا نباید به پر رنگ شدنش کمک کند...؟ چرا نباید در موردش فکر کند...؟

حسش کم بود. در حد مورد توجه بودنش. نه اینکه مثل حالا بود و نبودش فرقی برای این دختر نداشته باشد. نسبت به این دختر بی تفاوت نبود.

در این دو روز سعی داشت بیشترین فاصله را از او بگیرد. جواب سلام هایش را هم به زور میداد. با چند وقت قبل خیلی فرق کرده بود. زیاد دور و برش نبود.

باید منتظر میماند یک عشق آتشین میانشان باشد...؟ پوزخندی زد. سنش کم نبود که دنبال همچین چیزی باشد. عشق آتشین را هم تجربه کرده بود. عشقی که فکر میکرد یک روز بدون او نمیتواند دوام بیاورد...

در حال حاضر تنها چیزی که دنبالش میگشت ذره ای آرامش در زندگی اش بود. خواسته ی زیادی نبود ولی باید برای به دست آوردنش تلاش میکرد. میدانست راهی در پیش دارد. میخواست خانواده داشته باشد. یک خانواده ی آرام. همراه با کمی عشق. این حس میتوانست عشق شود...؟ با خود گفت چرا که نه... ولی باید با خودش صحبت میکرد. تقریباً تصمیمش را گرفته بود. میخواست یک خانواده ی آرام بسازد. خودش... زنش... و دخترکش... باید با هم حرف میزدند. هر دو با هم... قبل از هر چیز... بعد از جواب او میتوانست قضیه را به هستی بگوید...

گوشی اش را در آورد. نفس عمیقی کشید. قبل از مردد شدن روی اسمش ضربه ای زد. بعد از چند بوق تماس را جواب داد. سکوت کرد.

_سلام...

آرام جوابش را داد.

زبان روی لبش کشید.

_ میتونی بیای بیرون...؟

صدای نفسش آمد.

_ طوری شده...؟

_ نه... میای...؟

کمی مکث کرد. آرام گفت.

_ الان میام...

چشمانش را بست. عجیب در این هوای سرد و سوز دار احساس آرامش نسبی میکرد. نمیدانست چرا... شاید چون حس نسبتاً خوبی به آینده داشت...

اطرافش را دید زد. کمی دور تر دیدش. به سمتش رفت.

_ کاری داشتی...؟

همراه با لبخند بر لبش به سمتش برگشت. در چشمانش که در این تاریکی شب عجیب درخشش داشت خیره شد. شاید اولین باری بود که برق چشمانش را میدید. آب دهانش را قورت داد. سعی کرد به خودش مسلط شود و بتواند خوب از پس گفته هایش برآید. لبش را گزید.

_قدم بزنییم...؟

ابروهایش بالا رفت. شانه ای بالا انداخت و در سکوت همراهش شد.

بعد از کمی سکوت سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود. خودش خنده اش گرفته بود.

_هوا خیلی عالییه...

جوابش سکوت بود. نفسش را بیرون داد.

_راستش میخواستم باهات در مورد یه موضوعی صحبت کنم...

هر دو به جلوی پایش خیره بودند.

_نمیدونم چی بگم... خیلی سخته گفتنش... حداقل برای من... تو این شرایط... شاید آگه همون پسر نوزده ساله ی قبل بودم خیلی راحت تر حرفمو میگفتم ولی حالا...

پوفی کشید. بعد از مکثی کوتاه ادامه داد.

_میخوام یه زندگی آروم برای خودم درست کنم... پر از آرامش... کمکم میکنی...؟

ایستاد. با بهت به نیم رخش خیره شد و دهانش با ماند. چه میگفت این مرد...؟ فکر هر حرفی را میکرد جز این... ناباور بود. این لحظه حتی خواب هم نمیتوانست باشد. با این صراحت...؟

به سمتش برگشت. رو به روی هم قرار گرفتند. چشم در چشم...

_من فقط از این زندگی یه خانواده ی آروم میخوام. یه زندگی معمولی با آینده ای روشن... کنار عزیزام...

ساکت شد. پلکی زد. مسلما این زبان خودش نبود که به حرف آمد. متعلق به کسی دیگر بود. به زور گفت.

_چی داری میگی...؟

لبخندی زد.

_خودت خوب میدونی چی میگم من... من یه مردم... یه مرد با زندگی ای که خیلی مشکل داره... با یه بار ازدواج

ناموفق... با یه دختر هفده ساله که براش برنامه ها دارم... نمیخوام فعلا تنهام بزاره و از پیشم بره... چند سالی با خودم زندگی میکنه و بعدش ازدواج میکنه میره...

آب دهانش را قورت داد. به معنای واقعی شوکه بود. نمیدانست چه بگوید.

چرا من...؟

لبخند مرد وسعت گرفت.

میخوام باهات صادق باشم... حسی بهت دارم... در عین کوچیکی لذت بخشه... ولی عشق افسانه ای نیست...

پلکی زد.

من تو زندگیم به این نتیجه رسیدم که عشق افسانه ای تضمین خوشبختی هیچ کس نیست. حداقل برای من نبوده. هر عشقی میتونه از بین بره... خیلی زود بشکنه... میتونه ویران بشه...

لب هایش لرزید. کمی بغض داشت.

من برات همیشه اجبار بودم. الانم اجبارم... هنوز... حتی تو این شرایط... کسی دیگه ای به جز من نیست...

اخم هایش در هم شد.

کی منو اجبار کرده...؟ نه منو کسی اجبار کرده و نه قراره کسی تو رو اجبار کنه به این رابطه... تو تنها دختری نیستی که من میتونم باهات ازدواج کنم ولی بدون شک بهترینشی... منو تو سنمون کم نیست سحر... از بچگی با هم بودیم... با هم بزرگ شدیم... درسته شاید به خوبی همو نشناسیم ولی خیلی زود میتونیم با هم آشنا بشیم...

با آرامش پلکی زد.

میتونی روش فکر کنی... هر چقدر که بخوای... میتونی هر وقت بخوای بهم زنگ بزنی با هم صحبت کنیم... هر وقت تو بگی... سوالاتو بپرسی. مطمئنا چیزای زیادی تو ذهنته... ولی در حال فکر کردن به من گوشه ی ذهنت دخترمو هم داشته باش... به اونم فکر کن. منو اون جدا نشدنی هستیم. حداقل به این زودیا جدا نمیشیم...
نفسی گرفت.

هیچ کس از این گفت و گو خبر نداره... خواستم اول با خودت صحبت کنم چون تصمیم گیرنده ی اصلی توئی... حتی هستی هم نمیدونه. نظرت هرچی باشه قابل احترامه. زندگی با یه مردی که بچه ی بزرگ داره آسون نیست. حق داری هر جور میخوای تصمیم بگیری... زندگی با من کم مشکل نداره ولی...
نفس عمیقی کشید.

نهایت سعیمو میکنم که خوشبختی و آرامشو تو زندگیمون حس کنیم...

خودش را روی مبل راحتی کرم رنگ ولو کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

_ خیلی خسته شدی فکر کنم...

چشمانش را باز کرد. با دیدن مادر که کنارش نشسته بود لبخندی زد.

چای را روی میز رو به رویش گذاشت.

آهی کشید.

_ آره...

ذهنش رفت پی سحری که بعد از گفت و گویشان دیگر ندیده بودش مگر در جلسه ی آخر و در هواپیما و بعد از آن سریع سوار تاکسی شده و رفته بود. بدون هیچ حرفی...

_ میخوای شبو اینجا بمونین... استراحت کن همین جا. دیگه چیه میرین خونه؟

لبخندش پهن تر شد. چه خوب بود محبتی از جنس متفاوت میدید. محبت مادری... تقریباً این نوع محبت فراموشش شده بود تا چند ماه پیش... خوشبخت بود که دوباره میدید این جنس محبت را... خوب بود... خیلی... بدش نمی آمد... چرا باید این لحظه های ناب را از دست میداد...؟

_ این آتیش پاره کجا رفت...؟ دیوونتون نکرد...؟

مادر خنده ی بلندی کرد.

_ کلی سر حال اومدم با بودنش. بودنش نعمته... ای کاش میشد بیشتر اینجا میموند...

ابروهایش بالا رفت.

_ یعنی الان من دوباره برم دیگه...؟

سریع گفت.

_ نه نه... منظورم این نبود اصلاً... گفتم ای کاش بیشتر با هم بودیم... همین... توام باشی خب چه بهتر. خیلی بهتره...

خندید.

_ خب از فردا دوباره بیا اونجا. من که از خدومه. هستی هم همین جور...

و در همان حال چایش را از روبه رویش برداشت و به دهانش نزدیک کرد. زبانش سوخت. هنوز کمی داغ بود. دوباره روی میز برش گرداند.

_ نه بابا... از اون نظر نه... همین جا بهترم. یه کمی هم کار دارم...

هستی از اتاق بیرون آمد. کنار پدر روی مبل نشست.

_ اوووم. خب... چیکارا کردی بابایی...؟ پسر خوبی بودی؟

خنده ای کرد. دستی به موهای دخترش کشید و به همش ریخت.

_ خوب دل مامان ما رو بردی... کلا منو رو فراموش کرده...

اخمی مصلحتی کرد. چشمانش را ریز کرد. کم کم رویش جلوی مادر بزرگش باز شده بود و تقریباً احساس راحتی میکرد.

_ حسود شدی بابایی. چه حرفا. نمیتونی بینمونو خوب ببینی...؟

مادر بعد از چند لحظه به آشپزخانه رفت. زبان روی لبش کشید. میتوانست سوالش را بپرسد. در حالی که نگاهش به در آشپزخانه بود گفت.

_ چه خبر...؟

ساکت بود. به سمتش برگشت.

اخمش کمی در هم بود.

_ دیگه زنگ نزد...؟

سرش را بالا انداخت.

_ نه... نزد... ولش کن بابا. باید فراموش کنیم. چه غلطی میتونه بکنه مردک...؟

_ مطمئن باشم...؟

_ آره بابا. نزد...

و خدا را شکر کرد که عذاب وجدانی برایش نماند. چون دروغ نگفته بود. واقعا زنگ زده بود.

نفس راحتی کشید.

_ هر وقت زنگ زد میخوام بهم بگی... اینجوری خیلی بهتره...

سعی کرد بر حس دلشوره اش غلبه کند. اگر هم میگفت چه کار میتوانست بکند...؟ اگر قضیه جدی میشد مجبور به شکایت میشد. به خاطر مزاحمت... ولی خودش هم میدانست مدرکی ندارد. پوفی کشید. تنها راهی که برایش میماند این بود که مراقب دخترش باشد تا آسیبی از هیچ جهت به او نرسد. بیشتر زیر نظر بگیردش. واقعا راهی

دیگر به ذهنش نمی‌رسید. امیدوار بود این قضیه تمام شده باشد و دوباره طوفانی به پا نشود و این آرامش تقریبی را از او نگیرد. البته اگر دلشوره اش را کنار می‌گذاشت. ولی هیچ چیز آنطور که آدم فکر میکند پیش نمی‌رود...

دستش را لبه ی پنجره گذاشته و حیاط را دید میزد و در حال کندن پوست لبش بود. با حس سوزش و بعد مزه ی خون در دهانش اخمش در هم شد و دست از کارش کشید. کلافه بود. حس شوکه شدن دو روز اول به کلافگی تبدیل شده بود. پنج روز از گفت و گویش و پیشنهاد صریحش می‌گذشت. باید چه کار میکرد...؟ اعتماد به کسی که یک بار دیگر هم از او ضربه خورده بود...؟ احمقانه نبود...؟ دستی به پیشانی اش کشید. نفسش را بیرون داد. چه تضمینی وجود داشت که دوباره ضربه نخورد...؟ که دوباره نشکند...؟ میتوانست شکستن دوباره را تحمل کند...؟ سرش درد میکرد. به سوزش لبش اضافه شد. این دفعه با دندان به جانش افتاده بود. نگاهی به سمت گوشه اش رفت. بعد از سه روز کلنجر رفتن فهمید باید حرف بزند. نمیخواست دوباره بازیچه باشد. یک شبه به این نتیجه رسیده بود که میخواست با او آرامش داشته باشد...؟ چند ماه پیش که میگفت زیاد دور و برش نپلکد و از دانشگاه برود... حالا...

واقعا عجیب بود برایش. عجیب و غیر قابل باور...

آب دهانش را قورت داد. گوشه اش را چنگ زد. زبان روی لب زخمی اش کشید. چشمانش را بست. ترجیح داد در این موقعیت تماس نگیرد. به اس ام اسی اکتفا کرد. ساعت و محل قرار را برای فردا فرستاد و جوابش فقط اوکی از سمت مخاطبش بود...

نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت از پنج گذشته بود. پوفی کشید. پلکی زد.

_ شرمنده... دیر کردم؟

سرش را بلند کرد. ابروهایش را بالا انداخت. پوز خندی زد.

_ نه زیاد. ولش کن.

روبه رویش نشست. مجبور شده بود از دانشگاه بیاید. بعد از آن هم کمی در ترافیک بود. طول کشید. نگاهی به اطراف انداخت. از نظر مکانی تغییری نکرده بود ولی از نظر ظاهر... خیلی شیک تر بود تا هفده سال پیش... فهمیدن اینکه چرا این مکان را انتخاب کرده چیز سختی نبود...

سرفه ای مصلحتی کرد.

پارسا سرش را به طرفش بلند کرد.

_ تو همه ی حرفاتو زدی...

به چشمانش زل زد. میخواست تاثیر حرف هایش را به چشم ببیند.

_به نظر من پیشنهادات کاملاً مسخره بود... نمیتونم درک کنم. تو باورم نمیکنی. کسی که هفده سال پیش همین جا منو پس زد. تو همین مکان... کسی که بعد از چند بار دیدن من تو دانشگاه بهم گفت که دور و برش نباشم... حالا یک شبه چه تحولی توش ایجاد شده؟ معجزه ای اتفاق افتاده احیاناً؟ برام خیلی عجیبه...
زبان روی لبش کشید. نفسی گرفت.

_خب. باید بگم این افکار برای خودمم کاملاً یک دفعه ای شد. چه برسه به تو. بهت حق میدم برات عجیب باشه. چند وقتی بود که به بهبود زندگیم فکر میکردم. اینکه زندگیمو از نو بسازم. یه خانواده بسازم. منکر نمیشم که حرفی که مادرم زد بی تاثیر نبوده. اونم تو افکارم خیلی تاثیر داشت. ولی فقط در حد یه پیشنهاد کوچیک... همین... بعدش سبک سنگین کردم. خواستم یه تغییراتی تو زندگیم ایجاد کنم. یه خانواده ی آروم درست کنم. کی بهتر از کسی که همبازی بچگیام بوده...؟ کی بهتر از کسی که لحظه لحظه ی بزرگ شدنمون با هم بودیم...؟
بهتم گفتم که یه حس کوچیک دارم. در حد اینکه مورد توجهت باشم. ولی میتونه بزرگ تر بشه. با شناخت بیشترمون. با رفت و آمد بیشتر...

به پشتی صندلی تکیه داد. سرش را به طرف بالا گرفت. نفس عمیقی کشید. اگر میگفت از صداقتش خوشش آمده دروغ بود؟ حتی از حرف مادرش هم سخن به میان آورد. ولی همین صداقت میتوانست تضمینی برایش باشد؟ از کجا معلوم که دوباره به بن بست نخورد. این دفعه به مراتب بدتر از قبلی...

_چه تضمینی وجود داره که بتونی با من دووم بیاری...؟ من همون دخترم... همون دختر هفده سال پیشم...
به جلو خم شد.

_میدونی؟ برای شناخت بیشترمون اول از همه باید گذشته رو فراموش کنی... گذشته تموم شده. رفته پی کارش... مهم حاله. مهم آیندس. اگه بخوای از همین الان همش به گذشته فکر کنی خب معلومه این رابطه به جایی نمیرسه. کاملاً مشخصه. اگه نمیتونی گذشته رو فراموش کنی بهتره از همین الان بگی... اگر نمیتونی که کاملاً حق داری. حقو بهت میدم. و در مورد تضمین برای زندگیمون...
به پشتی صندلی تکیه زد. دستانش را لبه ی میز گذاشت.

_چه تضمینی بالا تر از سنم...؟ چه تضمینی بالاتر از تجربه...؟ چه تضمینی بالاتر از سن و تجربه ی تو...؟ اینا
نمیتونه تضمین باشه؟

سرش را پایین انداخت. آرام گفت ولی محکم گفت.

_سحر... از وقت آزمون و خطای منو تو خیلی گذشته. فرصت اشتباه نمونده... باید با منطق جلو رفت. حساب شده... من گفتم همین الان بریم محضر عقد کنیم؟ من اصلاً این عجله رو نمیخوام. میخوام با هم آشنا بشیم.

شناخت داشته باشیم. میتونی به من فرصت بدی... به خودت فرصت بدی... میتونی این کارم نکنی و برای هزارمین بار میگم که حق داری.

لب هایش را به هم فشار داد. چشمانش را گرداند.

_ گذشته رو فراموش کنم؟ به همین راحتی؟ تموم؟

تک خنده ای عصبی کرد.

_ تو جای من نبودی که اینو میگی... هیچ کس جای من نبوده. اون اولاً پیش خودم فکر میکردم واقعا چه مشکلی دارم که اینجور شد؟ چرا اینجور شد؟ چی کم داشتم؟ وقتی خاستگار داشتم و نامزد کردم تو تمام اون مدت یه چیز جلوی چشمم بود. میترسیدم از ادامه... از اینکه دوباره ضربه بخورم. میترسیدم که وقتی با اون بیرون میرفتم فقط تو جلوی چشمم بودی... نمیتونستم... سعی کردم... تلاش کردم... نشد... من نمیخوام دوباره این اتفاقا بیوفته. واقعا دیگه تحمل ندارم. الان دارم زندگیمو میکنم...

با آرامش در چشمانش زل زد.

_ تصمیمت هرچی باشه من براش احترام قائلم. ولی چرا نباید به خودمون فرصت یه زندگی دوباره رو بدیم؟ میتونیم خیلی ساده با هم رفت و آمد کنیم. مثل دو تا دوست. اصلاً من هدفم هم همین بوده از همون اول.

باید حرفش را میزد. وقت خجالت نبود. سخت بود برایش ولی باید حرف میزد. آرام گفت.

_ اگه به تفاهم نرسیدیم چی؟ جواب دل بستن من رو کی میخواد بده؟ تو؟ همون جور که هفده سال پیش دادی؟

_ اگه من جلو او دمدم چهل درصد کار حله. بقیشم با شناخت درست میشه. من از خودم مطمئنم. چون تصمیممو برای زندگیم گرفتم...

شیشه ی ماشین را کمی پایین کشید تا هوا عوض شود. هوای ماشین خفه بود. نفس عمیقی کشید. دستش را لبه ی پنجره گذاشت و روی فرمان ضرب گرفت. مشکلاتش یکی دو تا نبود. سحر... هستی... مجد... پوفی کشید. سرش از صبح درد داشت و الان بیشتر شده بود دردش... میخواست زندگی اش را درست کند. هیچ چیز به سادگی به دست نمی آمد. باید فکری به حال مجد میکرد. ولی نمیدانست باید چه کار کند. مغزش در این باره فقط ارور میداد. به تنها نتیجه ای که میرسید این بود که مراقب هستی باشد تا مشکلی پیش نیاید. امیدوار بود آخر این همه مشکلات ختم به خیر باشد. در مورد سحر هم حتی اگر جوابش هم منفی بود دیگر حسرتی برایش نمی ماند. این راه را هم رفته بود. هرچه میشد... ولی از یک چیز مطمئن بود. اگر جواب سحر منفی باشد کلا قید ازدواج خودش را میزد... نمیتوانست ریسک کند. اهل آزمون و خطا نبود. سنش ایجاب میکرد. با هستی به زندگی اش ادامه میداد و سعی میکرد زندگیشان روز به روز بهتر شود... همان طور که تا حالا زندگی کرده بودند.

جلوی در خانه رسید. نگاهی به ساعتش انداخت. پنج دقیقه به هفت بود. زیاد دیر نبود خدا را شکر. از ماشین پیاده شد تا در را باز کند. قدمی برداشت. بازویش از پشت کشیده شد. با بهت به عقب برگشت. مردی هیکلی کت و شلوار پوشی بود. قدش کمی از او بلند تر بود. اخمش در هم شد.

_مشکلی پیش اومده...؟

صدایش سرد و یخی بود.

_آقا کارت داره...

ابروهایش بالا رفت.

بهت پارسا را که دید به پشتش اشاره کرد.

_اونجاس...

به عقب برگشت. اولین چیزی که در دیدش بود ماشین بی ام وی ی مشکلی رنگ بود که شیشه های دودی داشت...

به سمت مرد برگشت. اخمش در هم بود.

_اشتباه گرفتین...

خواست برود. مرد بازویش را محکم تر چسبید.

_به نفعته با زبون خوش بیای. اقا بخواد به زورم میبیندت.

سرش را پایین انداخت. یک فکر از سرش گذشت. اگر الان با او صحبت نمیکرد... اگر به طرف هستی میرفت...؟ چشمانش را بست. پوفی کشید. دلش لرزید از ملاقات این مرد بعد از این همه سال. نفس عمیقی برای آرام شدنش کشید. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

مرد دستش را ول کرد. به سمت ماشین رفت. در عقب ماشین را برایش باز کرد. لبش را گزید. سوار شد. سعی کرد نگاهش به سمت مرد بر نگردد. به روکش مشکلی صندلی جلوی ماشین خیره شد.

_چرا نگاه نمیکنی؟ میترسی...؟

و تک خنده ای کرد.

رویش را به سمتش برگرداند. از نظر ظاهری تغییر زیادی نکرده بود. همچنین از باطن. این را میتوانست در چشمانش ببیند. هنوز همان مرد مغرور بود. سعی کرد با خونسرد ترین حالت ممکن برخورد کند. به قول هستی

این مردک نمیتوانست غلطی بکند... پیش این مرد وا دادن و اوایلا بود. فقط کافی بود نقطه ضعف را گیر بیاورد.
باید محکم میبود.

_بترسم... از کی آقا...؟

و لحن آقا عجیب تمسخر داشت. آقا قداست داشت. این مرد از هر مردی نامرد تر بود. حتی به زندگی دخترش هم
رحم نداشت این به اصطلاح مرد...

ابروهایش بالا رفت. سر تا پایش را با تمسخر بر انداز کرد.

_برای این مسخره بازی نخواستم باهات صحبت کنم...

مکشی کرد. پوزخندی زد.

_خیلی احمقی... هم خودت. هم اون دختر هر...

صدایش را با تحکم بلند کرد.

_خفه شو...

نفس عمیقی کشید.

_حق نداری اسم دختر منو به زبونت بیاری...

نگاهش را چرخاند. خنده ای کرد.

_میگم احمقی میگی نه... یه آدم یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنه. تو از همون اول که گفتم دست از سر دخترم

بردار باهام مبارزه کردی و دیدی که من بردم. این مسخره بازی دیگه چی بود...؟ واقعا چی فکر کردی پیش

خودت...؟ که میتونی منو شکست بدی...؟ خیال باطل...

پوزخندی روی لبش نقش بست.

_من که اینجور فکر نمیکنم. مخصوصا با ملاقات الان...

اخم مرد کمی در هم رفت.

_اگه الان دارم باهات صحبت میکنم فقط یه هشداره...

_هشدار یا هر چیز دیگه ای...

کمی به سمتش متمایل شد.

_میدونی؟ من فکر میکنم این توئی که میترسی... تو حتی از دختر هفده ساله ی منم میترسی. واقعا خجالت آورده.

دستانش را مشت کرد.

_زر مفت نزن عوضی...

زبان روی لبش کشید. باید ادامه میداد. این مرد را الان سر جایش نمینشانند و او بلا بود. میدانست. او را میشناخت. باید در برابرش محکم میبود. به خاطر دخترش. به صندلی تکیه زد.

_حرف حقیقته. اگه نمیترسیدی الان اینجا نبودی... خیلی راحت همه چیز تموم میشد. دخترم همه چیزو تموم کرد... نمیدونم تو چرا ول کن نیستی... دیگه مشکلات چیه...؟

_آتیشو انداختی و میخوای بری...؟ به همین راحتی؟

سرش را تکان داد. نه ی محکمی گفت.

_وقتی آدم یه کاری میکنه باید تاوانشم ببینه...

خنده ای روی لبش شکل گرفت.

_یعنی تو اینقدر کار دخترم برات گرون تموم شده...؟

لبش را با حرص جوید.

_اگه کمی شک داشتم الان کاملاً مطمئن شدم. خودت فرستادیش سراغ دخترم...

سرش را بالا و پایین کرد. دستی زد.

_درسته جناب مجد... واقعا خیلی باهوشین.

سرش را به سمت سقف چرخاند.

_فقط ادعای عاقلی و باهوشیت میشه... خدا هیچ عقلی تو کلت اصلاً قرار نداده. اگه عقل داشتی الان اینجا

نبودی... اگه عقل داشتی نمیوفتادی دنبال اشتباه یه دختر هفده ساله. واقعا بی عقل و احم...

داد زد.

_خفه شو... خفه شو مرتیکه... برو دختر هر... جمع کن.

در چشمان قهوه ای رنگ پیرمرد زل زد. با خونسردی بیش از پیش گفت.

_میدونی...؟ همین دختر من خیلی با عقل تر از تو و امثال توئه... من بهش افتخار میکنم. با این سنت یه جو عقل

تو کلت نیست. خیلی بده تو اوج پیری ادم اینقدر بی عقل بشه که هر حرفی از دهنش در میادو به زبانش بیاره. تو

این چند دقیقه حرف زدنمون لحظه به لحظه بیشتر داری منو به این باور میرسونی که عقل زایل شده...

با تحقیر سر تا پایش را برانداز کرد.

پوست صورتش به قرمزی میزد. با حرص نفس میکشید.

_از سگ کمترم تو و دختر تو سر جای خودتون ننشونم...

لبخندی زد.

_شک داری...؟ تو حتی به زندگی دخترتم رحم نکردی... الانم با این اوضاع راه افتادی دنبال انتقام که چی؟ انتقام

پسر داماد تو بگیری؟ از کی؟ از نوه ای که خون تو تو رگاش جاریه؟ سنگ کی رو داری به سینه میزنی...؟ من

هیچی... اون نوته... چه بخوای چه نخوای. چه قبول کنی چه قبول نکنی... دختر من نوته... هم خونه...

_اون عوضی هیچ نسبتی با من نداره...

لبخندش بیشتر شد. عجیب خونسرد مینمود در برابر این مرد...

_باشه... تو درست میگی... اون هیچ نسبتی با تو نداره. تو لیاقت اینو نداری که دختری مثل دختر من نوت باشه...

دستش را برای سیلی بلند کرد. دستانش لرزش داشت.

دستش را در دست گرفت.

_اشتباه نکن. من دیگه اون پارسای هفده سال پیش نیستم. اون پارسایی که به خاطر حفظ آبرو کاری با تو و

دخترت نداشت و خیلی ساده همه چیزو با طلاق درست کرد و خودشو خلاص... من با اون پارسا فرق کردم... بهتره

وارد قلمرو من نشی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. دیگه اون موقس که منم چشممو میبندم و هر

کاری که دوست داشته باشم انجام میدم.

مکثی کرد.

_مخصوصا اگه پای دخترتم در میون باشه... دیگه اون موقع هیچ چیزی جلو دارم نیست... دیوونه میشم... هنوز

مونده تا منو بشناسی جناب به ظاهر محترم... این بازی مسخرم تموم کن. یه چیزی بود و تموم شد.

نفسی گرفت. به سمتش خم شد.

_اگه تمومش نکنی مطمئن باش دودش فقط تو چشم خودت میره... و زندگی دخترت...

پوزخند روی لبانش نقش بست.

_امیدوارم خوب منظورمو رسونده باشم و نیازی به دیدار دوباره ای نباشه...

دستش به سمت دستگیره رفت. نفسش را بیرون داد. عجیب احساس راحتی میکرد از صحبت با این مرد... سر پر

دردش در مرز ترکیدن قرار داد. از ماشین پیاده شد. چشمانش را پر درد به هم فشار داد. دو قدم رفت.

از خشم میلرزید. شیشه را پایین کشید.

_ نابودت میکنم. اگه این کارو نکنم مجد نیستم...

به سمتش برگشت.

_ تو هیچی نیست. تنها چیزی که داری فقط ادعائه... اسم خودتو گذاشتی مرد... از نامردم کمتری... حیف مرد که

تو باشی...

با حرص و صدای نه چندان بلندی گفت.

_ آرزوی مرگ میکنی... یادت نره...

دستش را در هوا تکان داد. با شتاب به سمت خانه رفت. در حیاط را که بست به آن تکیه داد. نفسش را فوت کرد.

اگر میگفت از این مرد دیوانه ترس داشت دروغ گفته بود...؟ این مرد روانی بود. هر کاری میتوانست بکند. دستی

به پیشانی نبض دارش کشید. امیدوار بود بی خیال شود. یعنی واقعا کار هستی اینقدر برایش گران تمام شده بود

که اینطور دوره بیوفتد پی تهدید کردن...؟ برایش عجیب بود...

راننده سوار ماشین شد.

نگاهش را از در خانه گرفت.

_ کجا برم آقا...؟

مکثی کرد.

_ برو خونه ی دخترم...

ماشین حرکت کرد.

نفس عمیقی کشید. باید قدم اول را برمیداشت... در عین عصبانیت لبخند محوی روی صورتش نقش بست.

_ حالت میکنم با کی طرفی...

وارد خانه که شد بدون تعلل به سمت اتاقش رفت. در را نیمه باز گذاشت. چرا سرش اینقدر درد داشت؟ روز

دیگری نبود برای پیدا شدن سر و کله ی مردک...؟ خوش شانسی را به حد اعلایش رسانده بود. دستی به

پیشانی کشید و نفسش را با ضرب بیرون داد. چشمانش را برای لحظه ای آرامش بست. ولی از یک لحاظ ته

دلش خوشحال بود. جلوی مردک کم نیاورده بود. توانست خوب حالش را بگیرد ولی حرف آخرش... ترجیح میداد

به اراجیفش فکر نکند. شهر هرت که نبود... هر قدمی که بر میداشت دو برابرش را جبران میکرد. نمیگذاشت

آسیبی به دخترش این وسط برسد. ولی هنوز برایش این پافشاری پیرمرد عجیب بود. چرا ول کن نبود...؟ هرچه

میگذشت بیشتر به این نتیجه میرسید که مقصر این اتفاقات هستی نه بلکه خودش بود. با پنهان کاریش. تا کی

میخواست حقیقت را از دختر بزرگ شده اش مخفی کند...؟ باید کم کم همه چیز را در طول زمان به او توضیح میداد... ولی...

نگاهش روی کمد قهوه ای رنگ اتاق ثابت ماند. به سمتش رفت و درش را باز کرد. ساک کوچکش را بیرون آورد.
_سلام بابا...

نگاهی به پدرش که داشت چند پیرهن در ساک می گذاشت انداخت. چشم هایش گشاد شد. میخواست دوباره به جایی برود؟ کجا...؟

بدون آنکه سرش را از کمد در بیاورد جواب سلامش را داد.
_جایی داری میری...؟

دو تا پیرهن خوب بود...؟ باید شلوار هم می آورد. همچنین چند عدد تیشرت. سه تا پیرهن برداشت. در همان حال جواب هستی را داد.

_آره... توام برو لباس تو جمع کن.

ابروهایش بالا پرید. چه خبر شده بود که پدرش اینقدر هول بود...؟

نیم نگاهی به دخترکش که دم در هنوز ایستاده بود انداخت. کامل به سمتش چرخید. با دیدن قیافه ی دخترش لبخندی به لبش نشست. حتی در این شرایط... داشت دیوانه میشد که با این همه مشکل با دیدن تعجب و دهان باز دخترش خنده اش میگفت...؟ شاید هم کاملاً عادی بود...

_میخوایم بریم خونه ی مادر جونت...

هستی تکانی به خودش داد. آب دهانش را قورت داد. حتی دیدن لبخند محو پدرش هم آرامش نکرد. چیزی شده بود...؟

_چیزی شده بابا...؟

لباس هایی را که بیرون آورده بود درون ساک جا داد.

_نه... چی شده باشه... فقط میخوام چند روزی بریم پیش اون...

نگاهی به ساعت انداخت. حدود هشت بود. این عجله برای چه بود...؟
جلو تر رفت.

_بابا چی شده...؟

سرش را بلند کرد.

_گفتم که هیچی... برو خودتو حاضر کن.

آرام پلک زد.

_نگران نباش... هیچی نمیشه...

فقط یک حدس را میتوانست بزند. سایه ی مجد هنوز هم در زندگیشان بود... هیچ چیز به جز او نمیتوانست باعث این عجله شود. با تعلق به سمت اتاقش رفت.

نفسش را با خیال راحت بیرون داد. خوب بود که بی خیال شد. البته از هستی بعید بود به همین زودی بی خیال چیزی شود ولی هستی چند ماه پیش... باید قبول میکرد هستی حالا بزرگ شده بود... موقعیت ها را درک میکرد. آن دختر لجباز هفده ساله نبود. دختری بود که در آستانه ی هجده سالگی قرار داشت.

بعد از جمع کردن وسایلبش سری به هستی زد.

_کارت تموم شد...؟

سرش را از ساک بلند کرد. زبیش را بست.

_آره...

به مادرش زنگ زد و آمدنشان را خبر داد.

در ماشین سکوت برقرار بود.

لبش را میجوید و گه گاه نیم نگاهی به پدرش که در حال رانندگی بود می انداخت. نگاهش محو شیشه پاک کن ماشین که در باران کار میکرد بود و گوشش به صدای باران که به سقف ماشین میخورد. بعد از چند لحظه آرام زمزمه کرد.

_بهت زنگ زده...؟

نیم نگاهی به دخترکش انداخت.

_اصلا به این چیزا فکر نکن. غلط اضافه کرد. سر جاش نشوندمش...

میخواست بپرسد پس چرا الان میرویم که پارسا پیش دستی و موضوع را عوض کرد.

_فردا هشت صبح کلاس داری... آره...؟

آره ی زیر لبی زمزمه کرد... فهمیدن اینکه پدرش به این بحث علاقه ای ندارد سخت نبود...

ماشین را کنار در خانه نگه داشت. پیاده شد و در را برای ورود ماشین باز کرد و هنگام بستن در ناخودآگاه نگاهش پی پرده ای رفت که تکانش تقریبا مشهود بود. در این شب نمیتوانست چهره اش را ببیند. مخصوصا با وجود خاموش بودن برق اتاقش ولی پرده ی کنار رفته... پرده به حالت عادی برگشت. چند بار تکان خورد.

نفس عمیقی کشید و ترجیح داد زودتر از زیر این باران تند و تیز فرار کند. با اینکه بهمن ماه بود ولی فقط باران میبارید. فقط یک بار برف بارید... به سمت خانه به راه افتاد...

با صدای زنگ در از آشپزخانه بیرون آمد. نگاهی به پدرش که بی اهمیت به میز قهوه ای سوخته خیره شده بود انداخت. با دیدن پدر بزرگش ابروهایش از تعجب بالا رفت. در را باز کرد.

_بابا بزرگ اومده...

نگاهی را با گیجی از میز گرفت. چند ثانیه برای به کار افتادن مغزش صبر کرد. کم کم با درک حرفی که شنیده اخمش در هم رفت.

هستی به سمت در رفت.

_هستی...؟ میری تو اتاقت...؟

لبش را گزید. درک غیر عادی بودن موقعیت چیز سختی نبود. آمدن پدر بزرگش در این وقت شب به خانه شان... در حالی که فقط خودش و پدرش و شهاب در خانه بودند... سرش را به علامت تایید تکان داد و قبل از رسیدن پدر بزرگش به در ورودی به اتاقش پناه برد.

با باز شدن در ورودی و دیدن مجد با اخم ایستاد.

_سلام... خوبی...؟

دهانش به پوزخند باز شد. خیلی سرد گفت.

_علیک... عالیم... نمیبینی...؟

جلو تر رفت. بدون تعارف روی مبل نشست.

_حال عالیت فقط تقصیر خودته که به خاطر هیچ و پوچ داری زندگیتو از هم میپاشونی...

ابروهایش بالا رفت. تک خنده ای کرد.

_هیچ و پوچ؟ روداری هم خیلی چیز خوبیه...

با تحکم به سمتش برگشت.

پسر... فراموش نکن همون جووری که دختر من یه بچه داره توام یه بچه داشتی که تر و خشک کردنش موند برای اون...

دهانش را باز کرد. نگذاشت حرف بزند. میان حرفش پرید.

برای شنیدن این اراجیف و مزخرفات نیومدم اینجا... هر مشکلی هست بین تو و دخترمه... خودتون حلش میکنین...

به تعجبش هر لحظه اضافه میشد... این خود مجد بود...؟

شهاب خونس...؟ به خاطر اون اومدم. با اون کار دارم...

پشت میز در اتاق نشسته و نگاهش به کتابش ولی به تنها چیزی که فکر نمیکرد درسش بود. زمان زیادی تا امتحانات نمانده بود. ترم اولی مشروط نمیشد هنر کرده بود... سرش را روی میز گذاشت. با بلند شدن صدای گوشی اش سرش را با شتاب برداشت. ترسی در دلش نشست. با دیدن شماره ی آشنا نفس راحتی کشید. کم کم لبخندی کمرنگ روی لبانش نقش بست از دیدن اسم... به محض جواب دادن صدایش را شنید.

یه وقت یه حالی از من نپرسینا... گناه داره...

لبخندش پهن تر شد.

علیک...

خیلی روداری. بعد از این همه مدت احوالو نگرفتی حالا خودم زنگ زدم توقع سلامم داری...؟ نه نه... چه آدمایی پیدا میشنا... پیش خودتون نمیگین من تو شهر غریب چی کار میکنم...؟

خنده ای کرد.

کم غر بزن پسر... تو خوبه پسری. دختر بودی چی میشدی...؟

صدای خنده اش از پشت تلفن آمد.

امروز عصر خواستم پیام سر بزنم بهتون خونه نبودین... کجایی؟

لبش را خیس کرد.

خونه ی مادربزرگممیم... اول زنگ میزدی تا پشت در نمونی...

_ مهم نیست. ولش کن. فقط میخواستم حالتونو بیرسم...

بعد از کمی مکث گفت.

_ خودت خوبی...؟

دوباره خندید.

_ چه عجب... یادت افتاد حالونو بیرسی دختر... خوبم مرسی. درسه دیگه... باید باهاش کنار بیایم. ترم اول
سخته...

اوهومی گفت.

_ من این ترم مشروط هنر کردم والا با این درس خوندم...

_ اگه تو درسات کمکی خواستی میتونم کمکت کنم...

خنده اش گرفت. زیست شناسی چه ربطی داشت به عمران...؟

_ زیست شناسی به عمران چه ربطی داره...؟ میتونم بدونم...؟

نچ نچی کرد.

_ خیلی روداری دختر... میخوان کمکم بهت بکنن چه جور جواب میدی... هی...

تک خنده ای کرد.

_ باشه آقای کمک کار...

نفس عمیقی کشید.

_ خب دیگه. استراحت بسه. برو درستو بخون... شیطونی هم نکن... اوکی...؟

_ اوکی...

ارام زمزمه کرد.

_ خوشحال شدم زنگ زدی...

و بعد خداحافظی بلندی کرد و منتظر جواب پشت خط نماند...

در حال بررسی حساب های شرکت بود که تلفن اتاق زنگ خورد. در حالی که نگاهش به اوراق بود و داشت آنها را زیر و رو میکرد جواب داد.

_بله...؟

صدای منشی اش آمد.

_آقای معتمد... خانمتون اومدن... میخوان بیان تو...

اخم هایش در هم شد. یک لحظه... فقط یک لحظه خواست بگوید نه که پشیمان شد و خودش هم نمیدانست چرا...

_بفرستش بیاد تو...

چند ثانیه بعد در اتاقش باز شد. سرش را بلند کرد. از دیدن زن روبه رویش واقعا تعجب کرد. چند وقت بود ندیده بود او را...؟ سعی کرد بی تفاوت باشد نسبت به همه چیز او... حتی لاغر شدن واضحش... حتی چروک هایی که قبلا نبود و الان عجیب در صورتش خود نمایی میکرد... نسبت به همه چیز... البته اگر میشد... تنها راهی که پیدا کرد پایین انداختن سرش بود برای به غلیان در نیامدن احساساتش... با خودش که تعارف نداشت. نمیتوانست از شانزده سال زندگی مشترکی که داشتند بگذرد. ولی چیزی به اسم غرور در وجودش فریاد میزد...

بدون تعارف روی مبل راحتی سیاه رنگ نشست و نگاهش را به مرد روبه رویش که خود را سرگرم کارهایش نشان دیداد دوخت. بعد از چند ثانیه سکوت به حرف آمد.

_میتونیم با هم صحبت کنیم...؟

نگاهش روی برگه ثابت شد. کم کم سرش را بالا آورد و در نخلستان چشمانش که عجیب درخشش داشت و خود نمایی میکرد چشم دوخت. هنوز هم با دیدن چشمانش تحت تاثیر قرار میگرفت ولی نمیتوانست نگاهش را بگیرد...

_بسه هرچی فرصت دادیم به هم برای فکر کردن. به نظرم بهتره با هم الان حرف بزیم...

جوابش دوباره سکوت بود.

_احضاریه دادگاه برام اومد... یونزده اردیبهشت... حدود دوماه دیگه...

آب دهانش را قورت داد.

_تصمیمت هرچی باشه من دوباره حرف خودمه. طلاق نمیگیرم...

پوزخندی زد.

_ چرا نمیخواهی طلاق بگیری...؟

به پشتی مبل تکیه زد.

_ چه دلیلی مهم تر از شونزده سال زندگیمون و وجود هستی...؟!

نگاهش را به سقف دوخت. پوزخندی زد.

_ وقتی اینجوری میگی حس میکنم این همه سال با اجبار باهام بودی... تنها دلیلت برای طلاق نگرفتن هستیه... همین...

به آرامی زمزمه کرد.

_ منم هیچ جایگاهی ندارم...

پوفی کشید. نگاهش را پایین آورد.

_ خیلی خودخواهی مهسا... فکر نمیکردم اینطور آدمی باشی...

لبخندی محو ناخودآگاه روی لبانش شکل گرفت. نمیدانست چرا... به خاطر حسادتش مردش...؟

هر دو در سکوت به هم نگاهی میکردند.

سوالی بود که مدتها ذهنش را مشغول کرده بود... چرا طلاق گرفته بود...؟ فکر میکرد به خاطر او بوده ولی یعنی اینقدر برایش ارزش مند بود که بچه اش را هم ترک کند...؟ همان کاری که الان میگفت تحت هر شرایطی انجام نمیداد...؟!

_ چرا ازش طلاق گرفتی...؟ با وجود بچه... یعنی حتی به خاطر بچتم نخواستی بمونی...؟ چرا...؟

دروغ چرا از اینکه رک سوالش را پرسید شوکه شد... پلکی زد. حق نداشت بداند...؟ لبش را گزید. آب دهانش را قورت داد.

_ اونم خودم نخواستم... اون خواست...

اخم هایش در هم رفت... همان طوری که خودش الان میخواست... مهسا هم خیلی راحت کوتاه آمده بود...؟
سرش را پایین انداخت.

بعد از به دنیا اومدن دخترم با هم زندگی خوبی داشتیم... ولی...

آرنجش را روی زانوانش گذاشت. لب پایینش را میان دندانش اسیر شد.

اون دیدار آخری که تو خونه با هم داشتیم... بهم زنگ زدی که برای خداحافظی پیام... بابام به اون گفت... اونم وقتی منو دید... دیگه نخواست...

سرش را بالا گرفت و چشمانش مردش زل زد. بعد از چند لحظه مکث ادامه داد.

اگه بابام به اون نمیگفت الان ما این زندگی رو نداشتیم... الان من با اون بودم و به احتمال خیلی زیاد مثل بودن با تو خوشبخت... ولی اینا همش حرفه... هیچ کدوم از این اتفاقا نیوفتاده... بابام به اون گفت... اعتمادشو از بین برد... نتونست برای بار دوم حتی به خاطر دخترم بهم وقت بده. یه بار بهم وقت داد و اونجوری جوابش شد... ولی...
نفس عمیقی کشید. بغض داشت.

من این زندگیمو میخوام. نمیزارم دیگه بابام همه چیزو بهم بریزه... زندگی اولم خیلی ساده خراب شد... خیلی ساده تر از اونچه فکرشو بکنی...

از جایش بلند شد و یک قدم به میز نزدیک... الارغم تلاشی که برای مهار اشکش داشت قطره ای سرکش روی گونه اش خودنمایی کرد.

اگه بگم هیچ وقت به گذشته فکر نکردم دروغه... اگه بگم بعضی اوقات با دیدن هستی یاد هستی خودم نیوفتادم مزخرفه... اگه بگم بعضی اوقات دلم از این زندگی و گذشتم نگرفت حرف بیخوده... آسون نیست زندگیت کسی باشه که حتی وقتی صداس میزنی بعضی اوقات غرق گذشته میشی... ولی من بازم زندگیمو نمیبازم...
به سمت در رفت... ولی قبل از آنکه در را باز کند دستش روی دستگیره ی در ثابت ماند.

اون چیزی که تو میخوای بشنوی خیلی وقته تو قلبمه. حتی قبل از ازدواج اولم... که اگه اینچور نبود من تو زندگی اولم شکست نمیخوردم و الانم اینجا نبودم... خودت بهتر از هر کس حس منو نسبت به خودت میدونی... ولی اینو بدون من کوتاه نیام...

صدای بسته شدن در آمد ولی مرد هنوز خیره به در بسته بود... اگر میگفت اشک صورتش هنوز هم به دلش آتش میزد دروغ بود...؟ دستی به پیشانی اش کشید. یک فکر ذهنش را مشغول کرده بود... آن مرد چطور توانسته بود تحمل کند...؟ سوء تفاهمی که پیش آمده بود...! در آن خانه فقط خداحافظی کردند... همین... برای آخرین بار...

حتی دستش را هم نگرفته بود چه رسد به چیزی دیگر... و هرچه میگذشت بیشتر از آن پیرمرد احمق نفرت پیدا میکرد... چه کرده بود با زندگی دخترش...؟ با زندگی خودش و "او" بی که حتی یک بار هم ندیده بودش... و عجیب احساس همدردی میکرد در این شرایط "او" بی ناشناس برای خودش ولی شناس برای همسرش... "او" بی که همسرش از او فرزند داشت... نمیدانست چرا... ولی برایش قابل احترام بود... کسی که در آن شرایط بد میتواندست هر کاری با مهسا و او انجام دهد ولی هیچ کاری نکرد... کسی که از او فقط یک اسم میدانست... چرا تا به امروز به "او" فکر نکرده بود...؟ موهایش را در چنگ گرفت. عجب تحمل و صبری داشت آن مرد... شاید اگر خودش هم بود این واکنش را نشان نمیداد و فقط به طلاق تنها فکر نمیکرد... پیرمرد چه کرده بود با زندگی آنها...؟! چه رسیده بود به او با این کار...؟ و الان در این شرایط خدا را شکر میکرد که نگذاشت با پسرش دیداری داشته باشد... دیگر چه میخواست از آن ها...؟ حالا نوبت پسرش بود...؟

وارد اتاق که شد اول از همه صفحه ی روشن گوشی اش خود نمایی کرد. به سمتش رفت و با دیدن اس ام اس نوشته شده و فرستنده اش ناخودآگاه لبخندی روی لبش جای گرفت و قصد رفتن نداشت... بعد از ده روز جوابش را داد... میدانست تازه اول همه چیز است. شناختی که از هم پیدا میکردند و اگر میخواست راضی کردن عمو و زن عمویش با وجود گذشته ای که بود... ولی هیچ خوشبختی ای بدون سختی و تلاش به دست نمی آمد... و با خود گفت ارزشش را دارد...

"برای تصاحبت نمی جنگم!

احاطه ات نمی کنم تا مال من شوی!

خودت میدانی که نمی توانم ...

ولی ...

عشق تملک نیست، تعلق است!

تعلق دو ذهن ، دو قلب ...

و اگر ...

اگر بیایی و بمانی،

برای با تو ماندن، با دنیا می جنگم

به خودم یه فرصت میدم... حتی اگه واهی باشه نمیخوام بعد از این حسرت یه چیز واهی رو داشته باشم..."

در ماشین را با کرد و نشست.

به سمتش برگشت.

نفس نفس میزد.

_ خیلی دیر شد؟

خنده ای کرد.

_ شرمنده خیلی منتظر موندی...

لبخندی زد.

_ مشکلی نیست سحر خانم...

نفس عمیقی کشید.

_ خوبی خودت...؟ هستی خوبه...؟

خندید.

_ بله... هستی هم خوبه...

نیم نگاهی به سحر انداخت.

_ خوب تر هم میشه...

لبش را گزید. کمی مکث کرد. دلشوره داشت.

زیر چشمی زیر نظرش داشت.

متوجه ی نگاهش شد.

_ طوری شده...؟

آب دهانش را قورت داد.

_ دست خودم نیست. یه جورایی میترسم از همه چیز... نمیدونم چرا...

آرام زمزمه کرد.

_ خیلی یهویی نیست...؟

از آینه نگاهی به عقب انداخت.

_ مگه نگفتی که تصمیمتو گرفتی...؟ حدود یه ماه میگذره... حتی بیشتر. فکر میکنی آشنا نشدیم...؟

سرش را زیر انداخت. آرام گفت.

_ میترسم...

ماشین را گوشه ای پارک کرد. به سمتش برگشت.

_ چرا میترسی...؟ چیزی شده؟

دستانش را در هم پیچ داد. نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. بهار بود. لبش را گزید.

_ نمیدونم چرا... خودمم نمیدونم...

با تعلق دستش را جلو برد. دستش را در هر دو دستش گرفت.

به سمتش برگشت. اشک در چشمانش نشسته بود.

_ میترسم نشه... دست خودم نیست. دلم شور میزنه... بهم حق بده...

اخمش کمی در هم شد.

_ به خاطر چیزی که قبلا بوده حق داری بترسی ولی اینو درک کن که همه چیز با گذشته فرق کرده. قرار نیست

اتفاقات گذشته بیوفته...

لبخند محوی از تحکم کلامش روی لبش نشست. اشک چشمش را پس زد. سعی کرد حرف بزند تا دلشوره اش

کمتر شود.

_ مامان و بابا سخت راضی میشن. میدونم...

لبخندی روی لبش نشاند.

_ هستی هم هست... راه زیادی در پیشه... باید پشت هم باشیم... البته اگه تصمیمتو قطعی گرفتی...!

زبان روی لبش کشید.

_تصمیممو گرفتم... مامان و بابامم راضی میشن... هستی هم راضی میشه...

و با این کلمات فقط میخواست دلشوره اش را کمی آرام کند. شاید به درستی حرف هایش اعتماد کافی نداشت ولی میخواست به خود بقبولاند که بالاخره همه راضی میشوند. با هر سختی ای. فقط کافی است پشت هم باشند.

_میخوام به همین زودی با هستی حرف بزنم. اول میخواستم با هم به نتیجه برسیم. ولی سخته گفتنش...

چیزی یادش آمد.

_آهان... دو روز دیگه تولد هستیه ها... تو خونه ی مامان... میدونی دیگه...؟

سرش را تکان داد.

_اوهوم... زن عمو گفت.

نالید.

_چی بگیرم براش...؟

خندید.

_نمیدونم والا. خودمم توش موندم حالا پیام به تو مشاوره بدم...؟

اخمی کرد. رویش را برگرداند. مثلاً قهر بود...

خنده اش گرفت.

_سحر خانم...؟ نمیدونم خب... چیکار کنم...؟ اصلاً روز تولدش معرفیت میکنم. دیگه نمیخواه هیچ کادویی باشه... خوبه...؟

به سمتش برگشت. چشم غره ای رفت.

_خیلی خب بابا... نمیخواه چشماتو اونجور کنی. هرچی دوست داری بخر...

آرنجش را روی شیشه گذاشت و مشتش را زیر چانه اش...

_به فکری براش میکنم...

مکثی کرد.

_خیلی استرس دارم... بیشتر از پدر و مادر خودم استرسم برای اونه... میتونه قبول کنه...؟

نگاهش را به روبه رو دوخت.

_خودم باهاش آرام حرف میزنم. فقط امیدوارم لجبازیش گل نکنه...

با استرس زمزمه کرد.

_اگه راضی نشه چی...؟

به چشمانش زل زد. لبخندی آرام بخش زد.

_راضیش میکنیم...

هر لحظه که بیشتر میگذشت بیشتر به انتخابش اطمینان حاصل میکرد. یک ماه گذشته بود. یک ماه آرام. بدون هیچ اتفاق خاصی... سحر خوب بود. و هرچه میگذشت حسش هم کم کم بیشتر میشد. طبیعی بود. با دیدارهایی که داشتند... برای شناخت بیشتر... جوانه در دلش رشد میکرد. بزرگ میشد... حالا بعد از بیشتر از ماه به این اطمینان رسیده بود که آن زندگی ای دوست دارد میتواند با او بسازد. خانواده ای که میخواست... همراه با آرامش... میتوانست با این دختر داشته باشد... صدایش را شنید.

_باید بهش فرصت بدیم... همین جوری یه دفعه ای سخته قبول کردنش... طبیعی اولش مخالفت کنه...

لبخندش پهن تر شد. سرش را به علامت تایید تکان داد.

_درسته... خیلی زود باهاش صحبت میکنم. تا آخر هفته...

نمیدانست چطور باید موضوع را با هستی مطرح کند ولی باید خیلی به آن فکر میکرد... در یک موقعیت خوب همه چیز را میگفت نه یک دفعه ای... حساب شده... چشمانش را با آرامش بست.

_باید با هم باشیم... همه ی اینا حل میشه... میدونم...

نگاهی به مرد روبه رویش انداخت. خیلی خونسرد داشت قهوه اش را مزه مزه میکرد و پوزخندی روی لبش جا خوش کرده بود.

_خوبی...؟

نگاه از او گرفت. سرش را پایین انداخت.

_چرا میخواستین منو ببینین...؟

ابروهایش بالا رفت. فنجان قهوه را روی میز برگرداند.

_دلم برات تنگ شده بود... نمیشه دلم تنگ شه...؟

بعد از کمی مکث ادامه داد.

__ چرا بهم نگاه نمیکنی...؟ نگاهتو میدزدی... خیلی سرد شدی...

زبان روی لب خشکش کشید.

__ خودتون بهتر میدونین...

پوزخندش بیشتر رنگ گرفت.

__ نکنه توام مثل بقیه فکر میکنی حماقتای دیگران همه تقصیر منه...؟ بابات و مهسا خودشون هم دیگه رو میخواستن و با هم تصمیم گرفتن که چیکار کنن. به من چه ربطی داره نمیدونم...؟ من این وسط چیکارم...؟ از پنجره ی کافی شاپ به بیرون خیره شد. نفس عمیقی کشید. به سمتش برگشت.

__ بعد از دو ماه دلتون یه دفعه ای برام تنگ شده...؟

این پوزخند لعنتی چه بود روی لبهایش؟ روی چهره ی خونسردش...؟

__ هم دلم تنگ شده بود... هم میخواستم یه گپ دوستانه با هم داشته باشیم... مثل دو تا مرد...

میخواست کمی اوضاع آرام شود و بعد نزدیک شود. اینطور بهتر بود. کمی آب ها از آسیاب می افتاد ولی نه در حد فراموش کردن همه چیز...

آب دهانش را قورت داد.

-در مورد چی حرف بزنیم...؟

به جلو خم شد. دستش را روی میز گذاشت.

__ چه خبر...؟

زبان روی لبش کشید. معذب بود از این دیدار... نمیدانست چرا... شاید به خاطر حرف هایی که در موردش شنیده بود. شاید به خاطر فهمیدن کارهایی که کرده. شاید به خاطر پدرش و شاید... نمیدانست... فقط میدانست نمیتواند مثل گذشته با این مرد راحت باشد. دیگر برایش مثل قبل قابل احترام نبود. شکسته بود...

__ چی میخواین...؟

__ هنوزم باهاس در ارتباطی...؟

سرش را بلند کرد. اخمش در هم شد.

__ منظورتون چیه...؟

_میخواستم بدونم هنوزم از هم خبر دارین یا نه... همین... میخواستم یه حالیم از اون بپرسم. هرچی باشه نوه مه. چه بخوام چه نخوام...

و خودم هم از این حرفش لبخندی بر لبش نشست.

واقعا میخواست خبری از هستی بگیرد...؟ حالا چرا از او میپرسید...؟ به بیرون زل زد. سعی کرد لحنش به اندازه ی کافی سرد باشد.

_دیگه ندیدمش. خیلی وقته... حدود دو ماه. اگرم دلتون براش تنگ شده خودتون برین دیدنش...

ابروهایش بالا رفت. حدسش را میزد و کارش راحت تر شد... لبخندش رنگ بیشتری گرفت.

_واقعا...؟ چطور...؟ یعنی اصلا حالتو نپرسید بعد از اون اتفاق...؟ چرا اونوقت...؟ یعنی اصلا براش ذره ای ارزش نداشتی که حالت برای حتی یه ذره مهم باشه...؟

به سمتش برگشت و در چشمانش زل زد.

_چی میخواین بگین...؟ نمیفهمم... بهتر نیست واضح صحبت کنین...؟

به پشتی صندلی تکیه زد.

_خیلی واضح صحبت میکنم... انتظار نداشتم به همین راحتی از همه چیز بگذره... حتی حالتی نپرسه و براش مهم نباشه... درسته از اول فقط مادرشو میخواست و ولی این کارش درست نبود... نباید اینکارو میکرد و بعدم خیلی ساده از همه چیز بگذره و انگار نه انگار...

مکثی کرد برای دیدن تاثیر حرفش.

اخم های پسر بیشتر در هم شده بود.

پوزخندی زد.

_هر اشتباهی تاوانی داره... قبول نداری...؟ هر کسی خربزه میخوره پای لرزشم باید بشینه. درست نیست که همه چیزو تموم کنه و بره سر زندگیش...

نگاهش را چرخاند.

_این حرفا برای چیه...؟ میخواین چی بگین...؟

_تو این بین به نظر من بزرگترین ضربه رو تو خوردی... فقط به خاطر اون دختر... با احساس بازی شد... دیگه

نمیتونی به همین راحتی به هر کسی اعتماد کنی... اعتماد تو شکست... به نظر تو باید این کارش بی جواب بمونه...؟

دلش لرزید. از نگاه به پیرمرد میترسید. از برق چشمانش میترسید. نمیدانست چرا... سعی کرد با بی تفاوتی جواب دهد که زیاد در این کارش موفق نبود چون جوابش فقط باید پر رنگ تر شدن پوزخند روی لب پیرمرد شد.
_برام مهم نیست دیگه...

آرنجش را روی میز گذاشت و روی میز خم شد. پنجه هایش را در هم قفل کرد.
_اون الان تو رو به احمق فرض میکنه... میخوای واقعا به احمق باشی...؟ واقعا تونستی کارشو فراموش کنی و ازش بگذری...؟

آب دهانش را قورت داد. ذهنش فقط یک هشدار داد. ترک کردن محیط... فرار کردن از این پیرمرد... از خودش میترسید. از این پیرمرد و این نگاهش میترسید... از دلش میترسید. بلند شد.

_هنوز حرفم تموم نشده پسر... از واقعیت وجودت فرار نکن. از احساسات فرار نکن. فرار هیچ چیزی رو حل نمیکنه...

نگاهش را به چشمانش دوخت.

به صندلی اشاره کرد.

_بشین پسر... هنوز حرف دارم...

هستی با کیک از آشپزخانه بیرون آمد و سحر هم پشت سرش... صدای دست زدن همه بلند شد و بعد از آن تیریکات تولد...

برادر زاده ی سه ساله اش روی پایش بود و برای عمویش شیرین زبانی میکرد.

مادر با لبخند نیم نگاهش به پسر بزرگ و نوه ی کوچکش بود...

فقط یک مبل دو نفره جای خالی بود... سحر و هستی با هم نشستند.

لبخندی روی لبش نشست از دیدن این دو در کنار هم... لبخندش از دید سحر دور نماند.

و سحر نگاهش را به کیک روبه رویش دوخت برای جلوگیری از خنده ی بی موقع...

با صدای دست هستی کیک را برید.

و سحر هم در تقسیم کمک کرد.

و پیمان هم در حال فیلم برداری از همه ی این صحنه ها بود...

هیچ کدام از این صحنه ها از چشم مادر دور نمیماند. حتی خنده های زیر زیرکی اشان. مادر بود. میفهمید. حواسش بود. به همه چیز... در دل خوشحال بود. بهترین لحظات عمرش را در این چند وقت گذرانده بود. نفس عمیقی کشید و برای همه چیز خدا را شکر کرد.

روی تخت نشست. بدون آنکه لباسش را در بیاورد. و به دیدار امروز فکر میکرد. دیداری که بی اندازه فکرش را مشغول کرده بود. افکاری را در ذهنش انداخته بود. سرش را بین دستانش گرفت و برای هزارمین بار فکر کرد چرا او...؟ چشمانش را محکم به هم فشار داد. لبش پایینش اسیر دندانش شد. داشت دیوانه میشد. بی شک داشت دیوانه میشد با این افکار در سرش...

با ضرب از روی تخت بلند شد. اتاق هوا نداشت... نفس کم می آورد. به سمت پنجره رفت و بازش کرد. دستش را لبه ی پنجره گذاشت و به بیرون خم شد. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید. تا صبح دیوانه نمیشد هنر میکرد. این چه افکاری بود در سرش...؟ میخواست چه کار کند...؟ حتی فکر کردن به آن باعث لرزه در تنش میشد... تکلیفش را خودش روشن نبود. سرش را داخل آورد. به لبه ی پنجره تکیه داد. ای کاش این شب لعنتی تمام شود. چقدر طولانی بود... و فرصت زیاد بود برای دیوانه شدنش...

از بالای این نگاهی به ساعت درون حال انداخت. ساعت یک بود. پوفی کشید. حوصله اش سر رفته بود و سعی میکرد با کمک کردن به مادر بزرگش خودش را سرگرم کند...

_نمیدونین بابا کی میاد...؟

نیم نگاهی به سمت نوه اش انداخت. لبخندی زد.

_گفت ساعت چهار میاد.

کامل به سمتش برگشت.

_خسته ای فکر کنم. بقیشو خودم انجام میدم... تو برو استراحت کن...

_نه بابا...

صدای گوشی اش بلند شد. عجیب آلرژی پیدا کرده بود این صدا... دوباره شماره ی ناشناس. پوفی کشید. امان از این شماره های ناشناس...

نگاه کنجاو مادر بزرگش رویش بود. به درون اتاق رفت و جواب داد.

_الو...؟

_میدونستی خیلی بی معرفتی...؟

صدای ضعیفش که به گوشش رسید چشمانش گشاد شد. با تعجب گفت.

_شهاب...؟

_چیه...؟ خوبه که لااقل صدامو فراموش نکردی. جای شکرش باقیه... فکر کردم کلا دیگه منو نمیشناسی و باید معرفی کنم خودمو...

چرا صدایش این طور بود...؟ حس بدی را القا میکرد. همه ی حس های منفی را در پی داشت... آب دهانش را قورت داد.

_چی شده...؟

_حتما باید چیزی بشه تا به دوست قدیمیم زنگ بزنم...؟ البته اونقدرام قدیمی نیستی... در حد چند ماه پیش... لب هایش لرزید.

_حالت خوبه...؟ چی داری میگی...؟

آب دهانش را قورت داد.

_تو که خودت همه چیزو فهمیدی...

_یه توضیح به من بدهکاری هستی... اینو یادت نره... چرا من...؟ چرا باید اینکارو باهام میکردی...؟ یعنی تا منو وارد این بازی نمیکردی نمیشد...؟

به سمت در برگشت. بسته بود. دستی به صورتش کشید. روی گونه اش کمی خیس بود. خودش هم نفهمید چطور خیس شد. زبان روی لبش کشید.

_واقعا نمیدونم چی بگم شهاب... فقط متاسفم... میدونم اشتباه کردم. خودم اقرار میکنم. نباید باهات این کارو میکردم ولی... اینا همه حرفه. کاریه که شده... همیشه به گذشته برگشت. من توضیحی برای کارم ندارم به جز کنجکاوی برای مادرم که کاملا از این کار پشیمونم کردم. همه...

خیلی سریع گفت.

_میخوام ببینمت...

_شهاب... همیشه دیگه... چند ماه گذشته... چی شد یه دفعه که دوباره یادت افتاد...؟ همه چیزو فراموش کن... آرام گفت.

_اگه میخوای فراموش کنم بیا... تا با هم حرف نزنیم همیشه فراموش کرد هیچ چیزی رو...
دستی به پیشانی اش کشید. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز به آمدن پدرش مانده بود. با خودش فکر کرد. مسئول بود در برابر احساس شهاب... این وسط تنها شخص بی گناه او بود...
صدایش میلرزید و لرزش در دل هستی می انداخت.
_دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم هستی... اعتمادمو نسبت به همه از بین بردی... حس میکنم یه احمقم...
به دیوار پشت سرش تکیه داد.
_کجا...؟
سکوت کرد.
بعد از چند ثانیه هستی صدایش زد.
با صدای آرامی آدرس را گفت. خودش هم هنوز شک داشت. میت رسید از روبه رو شدن با این دختر... به خاطر عواقب بعدش... دیگر از خودش هم میت رسید با افکارش... واقعا هم ترسناک بود...
حاضر شده از اتاق خارج شد.
با دیدن هستی حاضر شده با تعجب گفت.
_کجا داری میری...؟ ساعت یک و نیم ظهره هستی...
لبخندی مصنوعی به لبش نشانده.
_با دوستم قرار دارم... زودی میام. قبل از اومدن بابا... نگران نباش... خداحافظ...
و اجازه ی صحبتی دیگر را نداد و از در خارج شد.
مادر بزرگ شانه هایش را بالا انداخت. نمیشد عصر قرار میگذاشت...؟ یا صبح...؟ دم ظهر خطرناک بود و دلش کمی شور میزد. زمزمه کرد "خدا به همراهات"

وارد خانه که شد کنجکاو نگاهی به اطراف انداخت. زیاد بزرگ نبود. کوچک و جمع و جور... شهاب نبود. صدایش زد.
_راستش فکر نمیکردم بیای...!

با شدت به عقب برگشت. با دیدن شهاب نفس راحتی کشید. استرسش کمتر شد ولی دروغ محض بود اگر میگفت استرسش کامل از بین رفت. هنوز هم ته دلش بود... نگاهی به سر تا پایش انداخت.

_سلام...

رویش را برگرداند و به سمت مبل رفت و سینی دستش را روی میز شیشه ای روبه روی مبل گذاشت.

_علیک...

با سر به مبل اشاره کرد.

_قصد نداری بشینی...؟

آب دهانش را قورت داد. روبه رویش نشست. ریش های صورتش سیاه تر نشانش میداد. چشمانش قرمز بود و صدایش عجیب آرام و همراه با لرزش...

_مثل اینکه خیلی داره بهت خوش میگذره...

سرش را پایین انداخت و دستش را تاب داد.

_شهاب...؟

_دروغ میگم...؟ تو این چند وقت اصلا به بارم بهم فکر کردی...؟ اصلا عذاب وجدان داشتی...؟

سرش را بالا گرفت.

_من بهت زنگ میزدم ولی گوشیت خاموش بود...

پوزخندی زد. کم کم پوزخندش تبدیل به خنده شد.

_اون فقط مال اول بود. ده روز اول... تصادف کرده بودم. بیمارستان بودم. به خاطر همون خاموشش کردم.

چشمانش گشاد شد. دهانش باز ماند.

_وای. تصادف کردی...؟

سرش را تکان داد.

_من... من نمیدونستم... باور کن...

ابروهایش بالا رفت.

_با یه بار الو گفتن دیگه فهمیدی که زنده گفتمی دیگه گور پدرش... همین که زندس بسه... همین که نفس میکشه خوبه... همین که خورش نمیوفته گردنم و تا آخر عمر برام عذاب وجدان باقی نمیزاره نعمتیه... آره...؟

به جلو خم شد.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشی...

لیوانش را از روی میز برداشت و سر کشید. کلافه بود. دستی به پیشانی اش کشید

به چشمانش زل زد. قرمز بود... می‌توسید از نگاه کردن به چشمانش... نگاهش را به میز دوخت. آبمیوه ی روی میز... دهانش خشک و تلخ بود... بغض داشت... کمی از آبمیوه را نوشید... دوباره روی میز گذاشت. آرام زمزمه کرد.
بابام سخته کرده بود...

هنوز هم صدایش بغض داشت. حتی با وجود خوردن آبمیوه هم پایین نرفته بود. سرش را بالا آورد.

چشمانش ترس و نگرانی را توام با هم داشت.

آب دهانش را قورت داد.

منم تو وضعیت خوبی نبودم... من اشتباه کردم. خودمم قبول دارم. هیچ دلیلی برای اشتباهم ندارم. هیچ توجیه منطقی ای براش ندارم. توجیهم خودمم قانع نمیکنه چه برسه به کسی دیگه... ولی چیزیه که شده... اتفاقیه که افتاده... همیشه هیچ کاریش کرد. چارش فقط زمانه... همین...
سرش را تکان داد.

بد کردی با من هستی... دیگه به هیچ کس نمیتونم اعتماد کنم... به هیچ کس...

رویش را برگرداند. از جایش بلند شد. به سمت میز ناهار خوری رفت. بطری ای شیشه ای برداشت.

چیزی ته دل هستی جوشید با دیدنش... نمیدانست چرا... از جایش بلند شد. چند بطری شیشه ای روی میز ناهار خوری بود. معده اش جوشش کرد. حالت تهوع داشت... نگاهی به دور و برش انداخت. نگاهش روی ساعت ثابت شد. سه بود. پدرش چهار می آمد. وقتش بود برود.

من دیگه باید برم...

قدمی برداشت. سرش گیج رفت. دستش را به پشتی مبل گرفت برای حفظ تعادلش... چشمانش را باز و بسته کرد. حس کرد حالش بهتر شده. دستش را از تکیه گاهش برداشت. قدم دیگری برداشت. چه مرگش شده بود...؟ فقط بطری ها در دیدش بود و چشمان قرمز شهاب. چرا تا به حال به آن فکر نمی‌کرد و نمی‌توسید...؟ چرا حالا می‌توسید...؟ فقط میخواست زودتر به خانه برسد... قبل از پدرش... نباید نگرانش میشد...

چیزی شده...؟

صدایش آرام بود. نالید.

_ باید برم... نگرانم میشن...

به سمتش آمد. رو به رویش ایستاد. بازویش را گرفت.

_ نگران نباش... میری...

انگار جریان برق به او وصل کردند. چه مرگش بود...؟ ای کاش میدانست... حتما به خاطر استرس زیاد بود... میخواست اینطور فکر کند... دهانش تلخ تر از همیشه بود. سعی کرد دستش را از دست شهاب بیرون آورد. نالید.
_ بهم دست نزن.

دستش را برداشت.

_ باشه... مشکلی نیست. دست نمیزنم... نترس...

توانش تحلیل رفت. چشمانش نیمه باز بود. کم کم چشمانش بسته شد و بدنش در حال سقوط بود که شهاب در هوا گرفتش....

با دستانش عصبی روی میز ضرب گرفته بود.

مادر نیم نگاهش به ساعت بود و حواسش به پسرش... ساعت ده دقیقه به دوازده شب بود. کجا بود دخترک...؟ دلش شور میزد. حس میکرد اتفاقی افتاده... نفس عمیقی کشید. دستش را روی دست پسرش گذاشت.

دستش از حرکت ایستاد. نگاهش را از روی میزی گرفت و به چشمان مادر دوخت. لب هایش را با حرص به هم فشار داد. از بین لبش زمزمه کرد.

_ فقط وای به حالش دلیلش قانع کننده نباشه...

نگاهی به ساعت کرد. چشمانش را بست... آهی کشید.

نمیدانست چه بگوید. حق داشت هرچه بگوید اگر دلیل هستی منطقی نباشد. چرا تا حالا بیرون مانده بود...؟ بدون هیچ خبری...؟ بیشتر ذهنش به طرف این میرفت که بلایی سرش نیامده باشد... سالم باشد... ولی سعی میکرد افکار منفی و باطل را از سرش بیرون کند... آرام زمزمه کرد.

_ آرام باش... هستی اینقدر بی فکر نیست که ما رو از خودش بی خبر بزاره...

و زیر لبی گفت.

_ حتما چیزی شده...

پارسا شنید... شنید و دلش آشوب شد... از احتمال هایی که از سر شب در مغزش جولان میداد. مجد...! حتی نمیخواست ثانیه ای به او فکر کند... این امکان نداشت. پوفی کشید و سر پر دردش را روی میز گذاشت.

صدای کوتاه زنگ در آمد.

با شتاب از جایش بلند شد. کم مانده بود صندلی واژگون شود. به طرف در حیاط دوید و مادرش دنبالش... در را که باز کرد با دیدن هستی سر به زیر نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست. غریب

__کجا بودی تا حالا...؟

سرش پایین بود. بدون هیچ حرفی. دستی به صورتش کشید. دستش را گرفت و به داخل خانه بردش. نمیخواست بیرون چیزی بگوید... نگاهی به سر تا پای آشفته اش انداخت. در را پشت سرش بست. اخم هایش در هم شد.

__چرا هیچی نمیگی...؟ میگم کجا بودی...؟ جواب منو بده...

لبش را گزید. سرش گیج میرفت. هنوز هم حالت تهوع داشت. حس های قبل از بی خبری اش با هوشیار شدنش هنوز هم پا بر جا بود. خیره به پارکت کرم قهوه ای بود و فکرش... حتی نمیخواست فکر کند... شهاب... نه... این بیش از توانش بود... امکان نداشت. او همچین آدمی نبود ولی... به یاد چشمان قرمزش افتاد... حالت غیر عادی اش... دهانش تلخ بود. خشک بود. از درون میلرزید و با پر و بال دادن به افکارش و بلایی که به سرش آمده از بیرون هم... با صدای داد چشمانش را بست.

__هستی دارم باهات صحبت میکنم... نگام کن... چرا تا حالا نیومدی...؟ هان...؟ یعنی اینقدر خودسر شدی که تا ساعت دوازده شب بیرون بمونی...؟ اونم بدون خبر دادن به ما... بدون توجه به نگرانی ما...

و صدای آرام مادر جهت آرام کردن پسرش بلند شد.

سیب گلویش بالا و پایین شد. بغض داشت. چشمانش را باز کرد. کم کم سرش را بالا آورد و به چشمان پدرش زل زد. اگر پدرش میفهمید...؟ به حماقت خودش لعنت فرستاد. خیلی احمق بود. خیلی بیشتر از خیلی... با پسری تنها در خانه رفته بود... بدون هیچ فکری... بدون هیچ احتمالی... فقط به خاطر شناخت چند ماهه. حماقت را به حد اعلایش رسانده بود... نفسش تند شد و چشمانش پر آب...

و دل پدر لرزید با دیدن چشمان پر آب دخترش... ته دلش خالی شد. چه شده بود...؟ پلکی زد. آب دهانش را قورت داد. آرام گفت.

__چی شده...؟

اشک چشمش پایین آمد. بدون پلک زدن. بدون نگاه گرفتن از پدرش... چه بر سرشان آمده بود...؟ نمیتوانست عمق فاجعه را درک کند. در حد توانش نبود. توان یک دختر که هجده سال و یک روزه... لرز بدنش بیشتر شد.

قدمی به جلو برداشت. روبه روی دخترش ایستاد. دلش داشت زور و رو میشد. دخترش چرا پریشان بود...؟ چرا میلرزید...؟ چرا اینطور ساکت و آرام بدون هیچ پلک زدنی اشک میریخت...؟ این آرامش و سکوت از هستی تقریباً بعید به نظر میرسید. بازوهایش را در دست گرفت.

چت شده هستی...؟ کجا بودی تا حالا؟ بهم بگو...

مادر با استرس جلو تر آمد. چشمش فقط به دهان هستی بود برای جواب...

آب دهانش را قورت داد. با استرس فکرش را زمزمه وار به زبان آورد.

رفتی دیدن مجد...؟ اذیتت کرده...؟

چه توقعی داشت از هستی با این حال...؟ جوابش را بدهد...؟ میتوانست...؟

نفسش از گریه بریده بریده شده بود. داشت خفه میشد. کمبود نفسش را به وضوح حس میکرد. ای کاش نفسش میرفت... ای کاش میمرد... ولی پدرش...؟! سعی کرد عمیقی نفس بکشد... هوا را ببلعد... باید بغضش میشکست... تا راه نفسش باز شود... تا نفس بکشد... نفس عمیقی کشید. چشمانش گشاد شد. در یک لحظه فقط شانه های پدر را حس کرد... و حق خودش... و ضجه زدن خودش... و جیغ های خودش... حالتش دست خودش نبود. میان دردهایش هذیان میگفت. و از کابوس بیداری اش...

اخم های پدر در هم شد. سرش را نوازش کرد. سعی در آرام کردنش داشت. باید میفهمید چه شده... چرا هستی به این روز افتاده ولی... هذیان های زیر لبی اش نامفهوم بود. حداقل برای او. اول باید آرامش میکرد.

دیگر حتی توان جیغ کشیدنش هم نماند... حتی توان حق حق کردن. چشمانش تار بود. مثل قبل از بی خبری اش... لعنت به هر چه بی خبری... لعنت به هر چه حماقت... چشمانش کم کم روی هم افتاد. بدنش شل شد.

و پدرش این را به وضوح حس کرد. با چشمان گشاد شده از خودش جدایش کرد. دستان پدر بدنش را نگه داشته بود.

صدای داد پدر که دخترش را صدا میزد همراه با صدای یا ابالفضل مادر بلند شد...

دست دخترش را به دست گرفته و چشمانش را بسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود.

بعد از لحظه ای چشمانش را باز کرد و نگاهش را به دخترک رنگ پریده ی روی تخت دوخت که چشمانش بسته و به خواب رفته بود. پوفی کشید.

ظهر حالش خوب بود...

به عقب برگشت. دستی به پیشانی اش کشید. مادرش وارد اتاق شده بود.

نمیدونم چش شد یهو مامان... دارم دیوونه میشم...

سرش را تکان داد.

آب دهانش را قورت داد.

_به تلفن بهش زدن. گفت میره پیش دوستشو زود بر میگرده...

چشمانش را ریز کرد. اخمش در هم شد. دستی به موهایش کشید. تلفن...؟ داشت کم کم اطمینان پیدا میکرد که پای مجد در این قضیه در میان است. چه کسی به جز او اینطور میتواند دخترش را به هم بریزد...؟ لبش را گزید. نگاهش روی گوشی روی میز جا ماند. چنگش زد و به درون آخرین تماس هایش رفت... شماره ای ناشناس... حدس میزد متعلق به مجد باشد. شماره را گرفت. خاموش بود. چشمانش را بست. پوفی کشید. لبش را جوید. باید مجد را میدید و حسابش را میرسید. نگاهش به سمت دخترش رفت و سرم دستش... معلوم نبود بیچاره را چطور ترسانده که این حال و روزش بود... از روی صندلی بلند شد. به سمت اتاقش رفت. لباس پوشید.

_کجا...؟

نگاه گنگی به مادرش انداخت.

مادر به ساعت اشاره کرد.

_ساعت چهار صبحه.

آهی کشید. دستش به سمت پیشانی اش رفت. زمان از دستش در رفته بود. مجبور بود تا صبح صبر کند...

بدون توجه به غر غر های منشی به سمت در رفت و منشی هم نتوانست جلودارش باشد. نه حال و حوصله ی انتظار را داشت و نه وقتش را... آن هم برای آدمی که ذره ای ارزش نداشت. فقط میخواست تکلیفش را با این نامرد روشن کند... در را با شتاب باز کرد.

نگاهش را از روی برگه ها بلند کرد و دهانش برای گفتن کلمه ای باز شد که با دیدن شخص جلوی در دهانش را بست. ابروهایش بالا رفت. بعد از چند لحظه لبش به پوز خند همیشگی باز شد.

_به به... ببین کی اومده اینجا...

به پشتی صندلی تکیه زد. خنده ای کرد.

_اوه اوه. چقدرم عصبانی...!

در را به هم کوبید. دو قدم جلو رفت.

_دوباره چه غلطی کردی...؟

خنده اش قطع شد ولی لبخند هنوز هم روی لبانش بود. چه زود واکنش نشان داده بود. ولی اینطور که معلوم بود از چیزی خبر نداشت... حتی نگذاشت قدمی بردارد برای دیدارش... خودش آمد و این بیش از بیش خوشحالش میکرد... با خونسردی تمام به میل اشاره کرد.

_نمیشینی...؟

داد زد.

_چرا دست از سرمون بر نمیداری مردک روانی...؟ هان...؟ چرا همش تو زندگی مائی...؟

با دستش روی میز ضرب گرفت. خونسردی اش عجیب روی اعصاب بود...

_اینجا جای داد زدن نیست پسر... فرهنگ داشته باش...

و با چشمانش به اطراف اشاره کرد.

روبه روی میز ایستاد... دستش را با ضرب روی میز کوبید. صدای بلندی ایجاد شد.

_اگه یه بار دیگه دور و بر منو خونوادم باشی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی... مجبورم نکن وارد عمل بشم...

پاتو از توی زندگیم بکش بیرون مردک... بیشتر از این خودتو برای ما بی ارزش نکن... با این چیزا کاری از پیش

نمیبری... دفعه ی بعد واکنش من این نیست...

سرش را به سمت جلو برد. آرام گفت.

_زندگی دخترت خیلی خوبه... نه..؟

خودش را عقب کشید. لبخندی زد.

_از من گفتن بود...

دستش را از روی میز برداشت. به عقب چرخید. هنوز قدمی برنداشته بود که صدایش را شنید.

_من دیگه کارم باهاتون تموم شد. البته اگه دیگه پاتو از گلیمت دراز تر نکنی و پسر خوبی باشی...

اخمش در هم شد. به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد. چکار کرده بود که اینقدر خونسرد و با اطمینان حرف

میزد...؟

پوزخندش پر رنگ تر شد از دیدن چهره ی پارسا...

ابروهایش بالا رفت.

_دخترت بهت نگفت دیروز عصر کجا بوده...؟

و با خنده اضافه کرد.

_اصلا شب اومد خونه...؟

سرخوش بود مرد و همین سرخوشی اضطرابی در دل پارسا انداخته بود. دلشوره داشت. سعی کرد صدایش به حد امکان محکم باشد.

__چیکار کردی...؟

دستانش را به هم قلاب کرد.

__کار خیر...

اخمش بیشتر شد. این مرد هیچ کارش خیر نبود. فقط شر داشت. همین...

__رسوندن دو تا جوون به هم کار خیره... نه...؟

نگاهش گنگ شد و مرد لذت میبرد از نگاه کردن به این نگاه گنگ...

دستش را به لبه ی میز گرفت و به جلو خم شد. صندلی هم همراهش جلو آمد.

__دیشب دخترت خونه ی مجردی شهاب بوده...

چشمانش در لحظه گشاد شد. اخم جای خودش را فقط به تعجب داد. با دهان باز به مجد خیره شده بود. خانه ی

مجردی شهاب بوده...؟ یعنی چه...؟ چرا باید آنجا برود...؟

با لبخند ادامه داد.

__دوتاشون تنها... خونه ی خالی...

سرش سوت کشید. دستش را به لبه ی میز گرفت تا از افتادنش جلوی این مرد جلوگیری کند... این امکان نداشت.

مجد هر کاری هم که بکند دخترش تا این حد حماقت نداشت. دروغ بود... به چهره ی خندان زل زد. فقط

میخواست او را عذاب دهد. حتی برای دقیقه ای... سرش را تکان داد. آره... همین طور بود. خنده ای کرد.

__مزخرف تر از این دروغ پیدا نکردی باهاس عذابمون بدی...؟

دستش را تکان داد.

__میتونی از دخترت بپرسی... فکر نکنم ازت پنهان کنه... دیر یا زود بهت میگه... فقط خواستم من این مژده رو

زودتر بهت بدم...

نفسش در سینه حبس شد. رفت و نیامد... نگاهش را از مرد گرفت و دوخت به میز قهوه ای و دایره هایی تیره و

روشنی که داشت. نمیخواست به مرد نگاه کند... نمیخواست لبخندش را ببیند... پلکی زد. لبش را گزید. نگاهش را

بالا آورد.

_داری دروغ میگی... دخترم در این حد احمق نیست... من دخترمو میشناسم... گول نقشه های احمقانتو که فقط به درد خودت میخوره رو نمیخوره... نمیتونی دخترمو جلوی روم خراب کنی...

سی دی ای از کشوی میزش در آورد و جلوی رویش گرفت.

_مدرکش موجوده... دلم برات سوخت که بهت گفتم... دخترت کثیف تر از اون چیزیه که فکر میکنی...

چشمانش را بست. دست آزادش را به سمت پیشانی اش برد. دستش میلرزید. داشت خفه میشد. داد زد.

_خفه شو...

نفس نفس میزد. صدایش هنوز هم بلند بود ولی لرزش خاصی داشت.

_من به دخترم اطمینان کامل دارم. مطمئنم چیزی نشده...

حال و روز دیشب هستی از جلوی چشمش رد شد. سر و وضع آشفته اش... رنگ پریده اش... ترسش... گنگی اش... گریه و ضجه اش... همه از جلوی چشمش آمد. دلش پیچ خورد. امکان نداشت. نمیخواست باور کند... نابود کننده بود... فکر هر چیزی را میکرد به جز این...

_اگرم چیزی شده همش نقشه های کثیف توئه...

دستش را از روی میز برداشت. گنگ بود. فقط یک فکر توی سرش میچرخید. هستی... قدمی به عقب برداشت. میخواست هرچه زودتر از این محیط برود. داشت خفه میشد. چه بلایی سرشان آمده بود...؟ این مرد تا این حد منزجر و کثیف بود...؟ خودش به درک... هستی که نوه اش بود... هم خونس بود... چرا...؟

لذت میبرد از نگاه کردن به مرد آشفته ی روبه رویش... از زمین زدنش...

_از همون اولم میدونستم در حدم نیستین ولی دیگه داشتی خودتو خیلی بالا میگرفتی... این فقط یه تلنگر بود. باید به خودت میومدی... که از پس من بر نیای... کسی که با من در بیوفته آخر و عاقبتش بهتر از این نیست. اگه کوتاه میومدی... اگه اینقدر خودتو بزرگ نمیدیدی که با سر بخوری زمین منم از تون میگذشتم... میبخشیدمتون... ولی... نمیتونم قبول کنم که یه احمق باشم.

خنده ای کرد. عجیب سرخوش بود این مرد.

_البته من کار خاصی انجام ندادم. خودشون خوب پتانسیلشو داشتن... شهابم...

سرش را تکان داد.

_داره میره از اینجا... بهتره دنبالش نباشی... کار منو تو با هم دیگه برای همیشه تموم شد...

چیزی در گلویش خفه کننده بود.

_وای به حالت اگه درست باشه... فاتحه ی همتون خونسدس... مطمئن باش... حتی کار به شکایتم نمیکشه... خودم میکشمتون... همتونو...

با خونسردی خاص خودش در چشمان قرمزش زل زد.

با شتاب به سمت بیرون رفت و در را به هم کوبید.

چشمانش را بست. اطمینان داشت که هیچ کاری نمیکند. به نقشه هایش اطمینان کامل داشت. با لبخند بلند شد و به سمت پنجره رفت. در اتاق باز شد. به عقب برگشت. شهاب در چهار چوب در ایستاده بود. لبخندش پر رنگ تر شد.

_دیدیش...؟

خندید

_خیلی آتیشی شده... بهتره زودتر بری...

دستش را در جیب شلوارش فرو برد.

_خیلی جالبه... تو عشق و حالشو کردی و توپ و تشرش مونده برای من... همیشه همه ی کاسه کوزه ها سر من میشکنه...

شهاب همان طور که خیره نگاهش میکرد سر جایش ایستاده بود.

شانه اش را بالا انداخت.

_چرا نمیای تو...؟

به صندلی اشاره کرد.

_بیا بشین...

یک قدم جلو آمد.

_چرا این کارا رو میکنی...؟

در حالی که هنوز لبخند داشت به سمت میزش رفت.

_چه کارایی...؟

_همین که همه رو میندازی به جون هم...

به خودش اشاره کرد.

_من...؟

پشت میزش نشست.

_منظورت چیه از این حرف...؟ نمیفهمم...

_چرا اومدی سراغ من...؟

خندید.

_من اومدم سراغ تو...؟ چرا چرت میگی پسر...؟ خواب نما شدی...؟

با بهت خیره ی چهره ی خندانش شد. دهانش باز ماند. پلکی زد.

_ولی...

_کار خودتو پای من ننویس. من این وسط چیکارم...؟ هان...؟

روی صندلی نشست. آب دهانش را قورت داد. داشت از این مرد میترسید. واقعا ترسناک بود. بعد از چند لحظه به حرف آمد.

_خیلی ترسناک تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم.

ابروهای مرد بالا رفت.

ادامه داد.

_میدونی...؟ الان فهمیدم چقدر احمقم... چقدر بی عقلم... از همه نظر... ولی میدونی چیه...؟

سرش را تکان داد.

_خوشحالم که یه ذره برام عقل مونده بود که نیوفتم تو چاهت... خوشحالم...

لبخند مرد بیشتر شد.

_ولی من فکر میکنم تو هنوزم احمقی... اون یه ذره عقلم نداری پسر... فقط میترسی... تو ترس داشتی نه عقل...

فرق بین این دو خیلیه...

پوزخندی زد.

_اگه عاقلیت به اونیه که تو میگی همون بهتر که عاقل نیستم...

از جایش بلند شد.

_ فقط ادعات میشه که عاقلی... به جز ادعا چیزی نداری... تنها چیزی که بلدی اینه همه رو به جون هم بندازی... فقط همین.

مکثی کرد.

_ خوشحالم که گولتو نخوردم... خوشحالم که این اشتباه غیر قابل جبران رو نکردم... میرم بهشون میگم... که تو بهم گفتی... من احمق بودم... اشتباه کردم که بهش زنگ زدم ولی من کاری نکردم... بهشون میگم... همه ی نقشه هات نقش بر آب شد. فقط میخواستی اونا رو عذاب بدی... به هر نحوی ولی نشد... خوشحالم که نشد...

لبخند روی لب مرد سر جایش بود. هنوز خونسرد بود.

دیگر تحمل نگاه به چهره ی خونسردش را نداشت. داشت کنترلش را از دست میداد. به عقب چرخید و به سمت در رفت.

_ من تو یکی رو شناسم به درد لای جرز دیوار میخورم... از همون اولم قرار نبود اتفاقی بیوفته... فکر کردی من انقدر احمقم که همچین مشکلی رو برای خودم درست کنم...؟ فقط به خاطر عذاب دادن اونا؟ من فقط یه شوک میخواستم... همین... این شوک برای اونا لازم بود... تا حساب کار دستشون بیاد. بفهمن که من هر کاری بخوام میتونم بکنم... من اگه میخواستم اون اتفاق بیوفته به تو نمیگفتم... میتونستم خودم چند نفرو اجیر کنم... نیازی به تو نبود...

با بهت به عقب چرخید. این مرد چه میخواست...؟ چه کار کرده بود این مرد...؟ چه در فکرش بود...؟ حتی یک درصد احتمال نداد اتفاقی بیوفتد...؟

از دیدن قیافه اش سرش را بالا گرفت و خنده ای کرد.

_ خوب شد زود از خونه اومدی بیرون. دیر تر میومدی مجبور میشدم پیام تو خونه...

ماتش برد. حس میکرد این مرد را نمیشناسد... این مرد که بود...؟

_ اونقدر که فکر میکنی احمق نشدم پسر که همچین مشکلی رو درست کنم...

به طرف در اشاره کرد.

_ میخواستی بری...؟ برو... همه چیز تموم شد. توام بهتره همه چیزو فراموش کنی... بهت پیشنهاد میدم دور برشون پیدات نشه... خودشون دیر یا زود همه چیزو میفهمن... با این بابایی که من دیدم ببیندت قبل از هر چیز خونتو میریزه...

آب دهانش را قورت داد. بدون هیچ حرفی با تعلق به عقب چرخید.

نگاهش را به سمت میز برگرداند. صدای بسته شدن در را شنید. نگاهش به سی دی خورد. لبخندش را فرو خورد. تقصیر خود پارسا بود. به او چه...؟ اگر سی دی را میگرفت و نگاه میکرد خیلی زود به همه چیز پی میبرد. حالا هم چیزی نشده بود... کارش فقط یک دکتر بود... همین... سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و صندلی را چرخاند...

وارد خانه که شد مادر سریع جلویش آمد.

_سلام... کجا بودی تا حالا...؟ چی شده...؟

بدون نگاه کردن به مادر سلامی زیر لبی داد و به سمت اتاق هستی رفت.

با صدای باز شدن در به عقب چرخید و هینی کشید.

نگاهش به دخترش که وسط اتاق ایستاده بود کشیده شد. در را بست. جلو رفت.

_دیشب کجا بودی...؟

آب دهانش را قورت داد. چشم هایش گشاد شد. چیزی فهمیده بود...؟ از کجا...؟

_هی... هیچ... جا...

خونسرد پرسید.

_پس چرا دیر برگشتی...؟

سعی کرد به خودش مسلط شود.

_با دوستم بیرون بودم. زمان از دستم در رفت.

نفس عمیقی کشید. میتوانست به پدرش چیزی بگوید...؟ چه میگفت...؟ از حماقت بی حد و حصرش...؟ میتوانست

تحمل کند...؟

_بعدشم نزدیک بود تصادف کنیم که خیلی ترسیدم. به خاطر همون دیشب حالم خوب نبود...

چشمانش را بست... دستی به پیشانی اش کشید. سرش را تکان داد. هنوز هم کوتاه نمی آمد... چرا دروغ

میگفت...؟ این چند ساعتی که بیرون بود فقط در حال فکر بود... میخواست اول آرام شود بعد به خانه برود ولی

آرام نشده هیچ بی قرار تر هم شده بود. فهمید که فقط با صحبت کردن آرام میگیرد. باید با دخترش صحبت

میکرد ولی حالا... با وجود سی دی... با وجود خونسردی مجدد... مجد چرا باید همچین دروغی میگفت...؟ فقط به

خاطر عذابش...؟ از کجا میدانست هستی دیشب دیر وقت خانه آمده...؟ حال روز دیشب هستی... یک ترس

معمولی نبود... چشمانش را باز کرد.

_ یعنی خونه ی پسره نبودى...؟

اسمش را یادش رفته بود. یک لحظه یادش آمد.

_ شهاب...! خونه ی اون نبودى...؟

رنگش مثل گچ شد... چرا باید با آوردن اسمش به این حالت میشد...؟ چرا با شنیدن این حرف باید حالش تغییر میکرد...؟

یک قدم عقب رفت و پدر جلو آمد. آرام گفت.

_ خونه ی اون بودى...؟

جوابش فقط سکوت هستى بود...

پلکى زد. داد زد.

_ هستى من با تو صحبت میکنم... جوابمو بده... دیشب خونه ی اون نبودى... درسته...؟ حال بد دیشب به خاطر اون نبود... من اینو میدونم... اون مردک فقط چرت گفته... درسته...؟

اشک هستى جارى شد... چه معنى اى داشت این اشک...؟ صحت حرف هایش نبود...؟ با خود تکرار کرد امکان ندارد. دخترش این قدر احمق نیست... آرام زمزمه کرد.

_ درسته هستى...؟

جوابش با دیدن حال هستى خيلى واضح بود. ولى نمیخواست باور کند نابود شدن خودش و دخترش را... روبه رویش ایستاد.

_ چرا خفه شدى...؟ یعنی تو اینقدر احمقى...؟ آره...؟

صدای ضربه هاىی که به در زده میشد در صدای دادش گم شد. مادر بود که صدایشان میکرد.

هستى چشمانش را بست. تاب نگاه کردن نداشت. نمیتوانست نگاه کند و همین نگاه نکردن صحنه گذاشت بر افکارش... ناباور سرش را تکان داد.

_ خيلى احمقى هستى... خيلى...

دستى به موهايش کشيد. صدایش دوباره بالا رفت.

_ چطور تونستى اینقدر احمق باشى...؟ رفتى خونه خالى با اون پسر که چى...؟ هان؟ یعنی اینقدر عقلت نرسيد...؟
یعنى اینقدر بچه اى...؟ چرا هر بار تا میخوام فکر کنم بزرگ شدى گند میزنى به افکارم...؟ بعدش میفهمم از یه بچه ی دو ساله هم کمترى... یه بچه ی دو ساله از تو عاقل تره... خيلى بچه اى...

دستش را تکان داد. سرش را به سمت سقف بلند کرد.

__باور نمیکنم که بی اطلاع به اون خونه رفته باشی...

و نگاهش را به چشمانش دوخت برای تاثیر حرفش...

__شاید خودتم میخواستی که رفتی...

سرش سوت کشید. آرام زمزمه کرد.

__بابا...

داد زد.

__بابا چی هستی...؟ میفهمی چیکار کردی...؟ اصلا میتونی یه لحظه بهش فکر کنی...؟ عقلت قد میده بهش فکر

کنی...؟ در حد عقل من نیست این همه بی خبریت... خودتم میخواستی... بدون اطلاع نرفتی...

فشار زیادی داشت... از دیشب تا به حال... در برزخ بود. خودش میدانست حماقت کرده ولی پدرش چه میگفت...؟

خودش میخواست...؟ سرش در حال انفجار بود. خودش هم همین طور.

خندید... بلند خندید.

اخم پارسا باز شد. جای خود را به تعجب داد. با بهت به حال هستی نگاه کرد.

خنده اش لبخند شد و لبخند هم از لبش رفت. به چشمان پدر زل زد.

__واقعا اینطور در مورد من فکر میکنی...؟ که خودم خواستم برم خونه ی خالی با یه پسر...؟

دوباره عصبانیت به سراغش آمد. نمیتوانست باور کند. به هیچ وجه...

__پس چی...؟ هستی من احمق نیستم... تو مغزم نمیگنجه هرچی فکر میکنم... مگر اینکه باب میل خودت باشه...

خودت از عاقبت رفتن به اون خونه خبر داشتی...

نفس عمیقی کشید.

__وقتی تو خودت در مورد دخترت اینجور فکر میکنی چه انتظاری از بقیه میشه داشت...؟

دادش از همیشه بلند تر شد.

__پس چی شده...؟ هان؟ مگه قرار نبود همه چیزو بهم بگی...؟ مگه قرار نبود چیزی رو ازم قایم نکنی...؟ پس چی

شد...؟ تو با خودت چی فکر کردی که رفتی اونجا احمق...؟ هان؟ میفهمی چیکار کردی با خودت...؟ نمیفهمی...

نمیتونی بفهمی... در حد درکت نیست. خودتو بدبخت کردی... به خاطر چی...؟ هان؟

داد زد.

_بابا... بس کن... از دیشب تا حالا به اندازه ی کافی کشیدم. دیگه نمیکشم... بیشتر از این نمیتونم... بس کن.

مادر هنوز در تلاش برای باز کردن در بود. با بلند شدن صدای هر دو صدای او هم بلند تر شد.

مشتی به کمد کنارش زد.

_حقته بکشی... حقته احمق... تازه مونده بیشتر از این بکشی... هنوز اولته... هنوز مونده... اول راهی...

چشمانش را بست. جیغ زد.

_بس کن بابا...

_اگه من بس کنم همه چیز تموم میشه...؟ آره...؟ فکر کردی اینم مثل مسائل دیگس...؟ که فقط لازم به بخشش

من باشه و تمام بشه...؟ آره...؟

چشمانش را باز کرد.

_آره... من احمقم... میدونم... خودم اعتراف میکنم... ولی باعث و بانی حماقتم توئی... فقط تو... هر بلایی سرمون

اومده این چند وقت فقط تو مقصری... تو و پنهان کاریت... تو الان از من ایراد میگیری چرا بهت چیزی نگفتم...

چرا ازت پنهان کردم... یادت رفته که توام همه چیزو ازم قایم کرده بودی...؟ باعث و بانی همه ی این اتفاقات فقط

توئی... اگه از همون اول کم کم بهم میگفتی هیچ کدوم از این مشکلات پیش نمیومد... من نمیرفتم سراغ اونا...

پای اونا به زندگیمون باز نمیشد. هر بلایی سر من اومده توئی مقصرش... تا کی میخواستی حقیقتو از من قایم

کنی...؟ فکر کردی من هیچ وقت نمیفهمم...؟ آره...؟

فقط به تنها چیزی که فکر میکرد کم کردن فشاری بود که رویش قرار داد. میخواست آرام شود. داشت خفه

میشد. در حد توانش نبود این فشار... نمیتوانست تحمل کند. باید خودش را خالی میکرد... منفجر شده بود. حتی

به حال پدر هم فکر نمیکرد.

با بهت به دخترش نگاه کرد.

_من وقتی حرفی نمیزنم نشون دهنده ی نفهمی و حماقتم نیست بابا... اتفاقا خوب میفهمم... من میخواستم با

شهاب صحبت کنم تا آرام شه... خودش بهم گفت برم کجا...

بغض داشت.

_من به تنها اتفاقی که فکر میکردم این بود. بهش اعتماد داشتم. فکر میکردم میشناسمش... هنوزم نمیتونم باور

کنم که کاری کرده باشه...

اشکش جاری شد.

_ همه ی این اتفاقا از همون اول تقصیر تو بود... با حماقتی که کردی... با اون زن ازدواج کردی... اینکه منو ننگه داشتی... چرا نداشتی همون موقع بمیرم و همه چیز تموم شه...؟ مثلا میخواستی چی رو ثابت کنی...؟ هان؟
چشمانش لرزید... قلبش لرزید... با خود فکر کرد بحثشان چه ربطی به این داشت...؟ چه ربطی به بودن هستی...؟
چه ربطی به هفده سال پیش و با فکر فهمید همه چیز از همان جا شروع شد. از حماقت های خودش... خودش میدانست که مقصر است. میدانست که باید زودتر به هستی همه چیز را میگفت ولی اینکه هستی در این موقعیت همه چیز را زیر سوال ببرد...! حتی بودن خودش را...! نفس عمیقی کشید. عقب رفت. سرش را با ناباوری تکان داد.
هستی مات بود... داشت گفته هایش را تجزیه و تحلیل میکرد. نتایج خوبی برایش نداشت این تجزیه و تحلیل... آرام گفت.

_ آره... همش تقصیر من بود... تقصیر حماقت من... اینکه بهت نگفتم... اینکه نگهت داشتم... هیچ کس دیگه ای به جز من مقصر نیست... حتی تربیت نادرست تو هم تقصیر منه... مقصر همه ی اینا منم...
بغضش را قورت داد. بیشتر از این نمیتوانست بماند. به سمت در رفت. مادر دست از مشت زدن به در برداشت.
بدون نگاه به مادر به سمت اتاقش رفت.

مادر داخل اتاق شد. با بهت به هستی خیره شد. در ذهنش فقط دنبال علت دعوایشان میگشت و در حال حل تکه های پازلی بود که بی ربط در کنار هم قرار میگرفت. و مغزش ارور میداد... چه شده بود...؟
هستی روی زمین نشسته و به قالی خیره شده بود... مات بود. و فقط در فکر حرف های بی سر و تهش... به فکر حماقت های بی حد خودش... حماقت هایی که هیچ گاه تمام نمیشد... هیچ گاه...

به در اتاق تکیه داد. پوفی کشید. داشت دیوانه میشد با افکارش... از هر طرف تحت فشار بود... چشمانش را باز و بسته کرد. تقه ای به در اتاق زد. صدایی نشنید. آب دهانش را قورت داد. خودش هم به این پی برده بود که بی نهایت سفله بود. وقتی جلوی روی پدرش اینطور می ایستاد... آن هم به خاطر حماقت خودش... ولی دست خودش نبود... واقعا تحت فشار بود. نمیتوانست حرف هایش را درک کند... میخواست خودش را خالی کند. این فشار برایش زیادی بود... خیلی زیاد... بغضش را قورت داد. دوباره در زد و دوباره سکوت جوابش بود. آرام زمزمه کرد.

_بابا...؟

مکثی کرد. دستش را روی در گذاشت.

_تو درست میگی... من خیلی احمقم... خیلی... از همه نظر... از همه لحاظ ولی...

نفس بغض داری کشید.

ولی تو مقصر حماقت من نیستی... مشکل از خود احمقمه... من خیلی سفلم که اون حرفا رو زدم... خیلی...
ضربه ی دیگری به در زد. اشکش چکید.

بابا...؟

سرش را به در تکیه داد. دستگیره ی در را پایین کشید. میخواست اول جوابش را بشنود و بعد وارد شود ولی سکوت جوابش بود. البته بعید میدانست در اتاقش باز باشد... ولی در کمال تعجب باز بود. حتی نمیتوانست به در باز لبخند بزند... نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

نگاهش را در اتاق چرخاند و در پایین تخت ثابت ماند... مات شد. پدرش پایین تخت افتاده بود. حس میکرد پایش به زمین چسبیده... پلکی زد. صدایش را گم کرده بود و دهانش فقط باز و بسته میشد... به دیوار تکیه زد. گنگ بود. پدرش زمین افتاده؟ سر خورد. بعد از چند لحظه حسش کمی به کار افتاد. چهار دست و پا خودش را به پدرش رساند. برش گرداند و با دیدن صورت سفید و خونی غلیظی که از دماغش جاری بود فقط توانست جیغ بکشد... چقدر احمق بود...؟ حماقت تا چه حد...؟ جیغ هایش شدت گرفت. بیشتر شد. بلند تر شد. نمیدانست چکار میکند. حالش دست خودش نبود. تکانش میداد. صدایش میزد... چرا جواب نمیداد...؟ خواب بود...؟ باید بیدار میشد... باید او را میدید... وحشیانه تکانش میداد تا بلکه از خواب بیدار شود. جیغ هایش ضجه شد... چه بر سر زندگیشان آمده بود...؟ به خاطر چه؟ به خاطر یک کنجکاوی کوچک در مورد مادرش به کجا رسیده بودند...؟ به جایی که آرامش برایشان کابوس بود...

مادر با شتاب وارد اتاق شد. جیغش با صدای جیغ هستی مخلوط شد. چه بلایی داشت سرشان می آمد...؟

دستی را روی قفسه ی سینه اش گذاشت. جیغش قطع شد. ماتش برد. دستش را جلوی دهانش برد. چشمانش گشاد شد. نفس نداشت... نبض نداشت... ضربان نداشت... و فکر کرد این یک کابوس بیشتر نیست... کابوسی که همین هم برای مرگش کافی بود... امکان نداشت... سرش را با ناباوری تکان داد و "نه" ای زیر لب زمزمه کرد. سکسکه اش گرفته بود. لب هایش میلرزید.

مادر هم در حالی که روی زمین افتاده بود نگاهش با بهت بین هستی و پسرش رفت و برگشت. او هم ساکت شده بود.

جلوی چشمانش سیاه شد. این امکان نداشت... و حس کرد که خودش هم نفس و نبض و ضربان ندارد... خودش هم مرده بود... دیگر زنده نبود...

با هین کشیده ای نیم خیز شد. با گنگی به اطرافش نگاه کرد. هنوز مانده بود تا موقعیتش را درک کند. پلکی زد. قلبش تند تند میزد و پایین آمدن دمای بدنش را به وضوح حس میکرد. کم کم به خودش آمد. موقعیتش را درک کرد. در اتاق خودش و روی زمین بود. کابوسش وحشتناک بود. دستی به صورت خیس از اشکش کشید. نمیتوانست حتی با فهمیدن اینکه کابوس بوده نفس راحتی بکشد. نفسش در گلویش گیر کرده بود. چشمانش را

ریز کرد. از جایش بلند شد. قلبش هنوز روی ریتم تند بود. دستی به پیشانی اش کشید و با سرعت از اتاق خارج شد. به اتاق پدرش رفت. خالی بود. نگاهی به ساعت انداخت. دوازده شب بود. نور کمی از حیاط می آمد. از پنجره ی هال به بیرون نگاه کرد. سایه ی پدرش که روی آخرین پله نشسته قابل تشخیص بود. نفس عمیقی کشید. آرام در را باز کرد و به حیاط رفت. چند پله با تردید پایین رفت. سه پله بالا تر از پدر نشست...

نگاهش مات رو به رو بود. بدون پلک زدن به سیاهی رو به رو خیره شده بود و مغزش در حال تحلیل مصیبت وارده ی جدید... برایش مثل خواب میماند. چطور امکان داشت...؟ ای کاش زمان به عقب برمیگشت. فقط چند ماه... قبل از آمدنشان به تهران... از آمدنش پشیمان نبود... به هیچ وجه... همان قدر که از باز شدن پای مجد و خانواده اش به زندگی اش حس بدی داشت از بودن با خانواده اش حس خوبی به وجودش تزریق میشد. حسی که تقریباً برایش فراموش شده بود ولی حالا... واقعا هنگ کرده بود. نمیدانست چکار کند... حضورش را حس کرد. کمی بالاتر نشسته بود.

بابا...!؟

صدایش را شنید ولی جوابی نداد. بر عکس همیشه که با بی اهمیتی میخواست دخترش به اشتباهش پی ببرد ولی حالا... خالی بود. جوابی نداشت برای دادن... به تنها چیزی که در این زمان فکر نمیکرد همین بود. فقط میخواست این کابوس لعنتی هرچه زودتر تمام شود. واقعا این اتفاق در حد توانش نبود. برایش زیادی بود. اشتباهش اینقدر بزرگ بود که این تاوانش باشد؟ سرش را به سمت آسمان بلند کرد. چند ستاره در حال چشمک زدن بودند. به یاد آخرین حرف مجد دم خانه اشان افتاد. "آرزوی مرگ میکنی... یادت نره..." عجیب این حرف در گوشش زنگ میزد. اگر حرف هایش حقیقت داشت...؟ واقعا هم آرزوی مرگش واجب در آن شرایط... چطور میتوانست زندگی کند...؟ تا همین الان هم از پوست کلفتی اش بود که قلبش نایستاده بود. سرش را بین دستانش گرفت و پیشانی پر دردش را مالش داد. فکر کرد فردا باید تکلیفش را روشن کند. حتی از فکر دکتر رفتن تنش به لرزه می افتاد و عرق سرد به بدنش مینشت ولی... باید دکتر میرفت... آب دهانش را قورت داد.

فردا...

هستی سرش را بالا آورد و به پشت پدرش خیره شد.

سرش هنوز پایین بود و بین دستانش... گفتن این حرف از مرگ هم سخت تر بود برایش...

فردا میریم...

مکشی کرد. نفسی گرفت. انگار راه زیادی را دویده بود.

_دکتر...

هستی لبش را گزید. عرق سردی به به بدنش نشست. سرش را پایین انداخت. دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را بلعد... چرا این اتفاق افتاد...؟ واقعا زیادی بود... خیلی زیاد... هنوز هم باورش نمیشد... شهاب که بود...؟ همه ی باور هایش شکسته بود... هیچ وقت اینقدر حس بد نداشت از حماقت بی انتهایش... هیچ وقت... از جایش بلند شد و بدون گفتن هیچ حرف اضافه ای به درون اتاقش پناه برد و هستی ماند و شب و افکار مختلفی که با هم به سمتش هجوم آورده بود...

روی تختش دراز کشید و به سقف زل زد. دستش را زیر سرش گذاشت. صدای گوشی اش بلند شد. اس ام اس بود. با تعلق نگاه ماتش را از سقف گرفت و به گوشی روی میز کوچک کنار تخت داد. با بی حوصلگی دستش را به سمتش دراز کرد. ده تا میس کال از سحر و سه اس ام اس... از صبح جواب تلفنش را نداده بود و سحر گفته بود که نگران است دلش شور میزند. پوفی کشید. باید به او زنگ میزد. نمیخواست بیشتر از این نگران شود و با خود فکر کرد چه زود وقتی فکر میکرد فاصله ی زیادی تا خوشبختی ندارد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شده به یک باره ذهنیتش ویران شد...

با بیرون آمدن از اتاقک نگهبانی نگاهی به اطرافش انداخت. ماشین پدرش نبود. نگاهی به ساعتش انداخت. پنج دقیقه از یازده و نیم گذشته بود. گوشی اش را در آورد تا به پدرش زنگ بزند و بپرسد کجاست. با صدایی که از پشتش شنید با هین کشیده ای به عقب برگشت و با چشمان گرد شده به صاحبش نگاه کرد. یک قدم عقب رفت و او یک قدم جلو آمد.

_سلام...

آب دهانش را قورت داد. همه ی حس های بد با هم به سمتش هجوم آورد... با ترس به اطرافش نگاه کرد. کم کم داشت گریه اش میگرفت. به سمت خیابان راه افتاد که بازویش اسیر دستش شد.

_صبر کن... خواهش میکنم. باید با هم حرف بزنیم...

نفسش در گلویش گیر کرده بود. با خس خس نفس میکشید. بغض راه گلویش را بسته بود. با چشمان ملتمس نگاهش کرد.

_خواهش میکنم هستی...

زبانش بند آمده بود. با ترس به بازویش که در دست شهاب گیر کرده بود نگاه کرد. دستش را رها کرد و با کلافگی به پیشانی اش دست کشید.

هستی... اون جواری که تو فکر میکنی نیست. من اشتباه کردم با اون حالم بهت زنگ زدم... خیریت کردم. شرمندم. ولی هیچ کاری نکردم... اون قدری که فکر میکنی کثیف نیستم ولی حماقت کردم بابت زنگ زدنم... ببخشید...

پلکی زد. با بهت خیره نگاهش کرد.

من حتی بهت دستم نزد... همون جواری ولت کردم و اومدم بیرون...

و هستی با خود فکر کرد پس چطور سر از تخت شهاب در آورده بود...؟ چطور مانتو و شالش پایین تخت افتاده بود...؟ دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد که صدای بوقی شنید. نگاهش را به سمت صدا دوخت و چشمانش گشاد شد و نفس در گلویش گره خورد. با وحشت به پشت سر شهاب نگاه کرد. شهاب هم با دیدن حال هستی برگشت. پارسا با صورتی قرمز شده و اخم هایی در هم از ماشین پیاده شد. هنوز هم چهره ی شخصی که میچ هستی را سوار بر ماشین او گرفته بود یادش بود. در ماشین را بست و جلو آمد.

اشک هستی روان شد. چشم هایش را بست و لب هایش را به هم فشار داد و با خود فکر کرد تنها کاری که بلد است گند زدن به اعتماد پدرش نسبت به خودش بود. خواسته یا ناخواسته...

باز شدن چشمانش با جلو آمدن پدرش یکی شد. آب دهانش را قورت داد. سعی کرد صدایش را پیدا کند و بتواند حرفی بزند ولی چه میگفت؟ حتما پدرش فکر میکرد خودش دوباره با او قرار گذاشته... از قیافه ی سرخ شده ی پدرش معلوم بود که بی شک شهاب را شناخته و از همین میترسید. از این سکوت... دهانش را به زور باز کرد و کلمه ی نصفه نیمه ای از دهانش خارج شد.

با... با...

و صدایش هم زمان شد با صدای سیلی محکمی که به گوش شهاب نواخته شد و جیغی که خودش کشید. یک قدم عقب رفت و دستش را روی دهانش گذاشت.

اینجا چه غلطی میکنی...؟

روی صحبتش با شهاب بود.

هستی دهانش برای حرفی باز کرد که با دیدن نگاه خونین پارسا به خودش کاملاً خفه شد.

داد زد.

با توام... مگه کر و لالی...؟ میگم چه غلطی میکنی اینجا؟ هان؟ به چه جراتی اومدی اینجا...؟

یقه اش را گرفت.

شهاب هم در شوک بود. دهانش برای گفتن حرفی باز نمیشد. دستش را آرام روی دست پارسا گذاشت.

_ آقای صالحی...!

و مشت بود که حواله ی دهانش شد. تعادلش را از دست داد. دستش را روی دهانش گذاشت و خیره ی چشمان این پدر خشمگین شد.

صدایش عجیب بلند بود مردی که کمتر از این سلاح استفاده میکرد... مگر در مواقع لازم...!

_ فکر کردی شهر هرته که هر غلطی دلت خواست انجام بدی و تموم بشه بره پی کارش...؟ چی فکر کردی...؟ هان؟

روی پاهایش ایستاد. دستی به گوشه ی لب پاره شده اش کشید. نگاهی به اطراف انداخت. دم در دانشگاه چند نفر نگاهشان میکردند. و در آخر نگاهش به هستی که با چشمان از حدقه بیرون زده با وحشت نگاهشان میکند. زبان روی لبش کشید. دهانش بیشتر مزه ی خون گرفت. نگاهی به پارسا که نفس نفس میزد انداخت.

_ آقای صالحی...

به اطرافش اشاره ای کرد.

_ خواهش میکنم...

بیشتر نگران هستی بود. آبروی هستی داشت دم در دانشگاه میرفت... و نگران این پدر... هستی میگفت سکت کرده...؟ اگر بلایی سرش می آمد...؟ و دوباره به حماقت بی انتهایش لعنتی فرستاد و شرمنده شد. به جز شرمندگی کار دیگری نمیتوانست انجام دهد...

پارسا به سمتش هجوم برد و صدای هستی که نصفه نیمه صدایش میزد شنیده شد. با دست تخت سینه اش کوبید. دستش را تهدید وار در هوا تکان داد.

_ وای به حالت اگه دفعه ی دیگه دور و بر دخترم ببینمت... وای به حالت اگه دست از پا خطا کرده باشی... حتی نیمزارم کار به دادگاه و شکایت برسه... خودم با دستای خودم میکشمت عوضی... خفت میکنم...

به سختی تعادلش را حفظ کرد. باید حرفی میزد. باید چیزی میگفت قبل از اینکه اوضاع از این هم بدتر شود. اگر همین طور ادامه پیدا میکرد...؟ اگر بلایی سرش می آمد...؟ با آن سابقه ی سکت... آب دهانش را قورت داد. یک قدم جلو رفت. آرام گفت.

_ نگران نباشین آقای صالحی... اتفاقی نیوفتاده... هر کاری شما بکنین حق دارین... هر چقدر منو بزنین حق دارین. به خاطر فکر کثیفم... به خاطر همه چیز ولی اتفاقی نیوفتاده... بهتون اطمینان میدم...

در حالی که نفس نفس میزد مات چشمانش شد. چشمانش آرام بود. چهره اش آرام بود. با آرامش صحبت میکرد. یعنی چه اتفاقی نیوفتاده...؟ منظورش چه بود...؟ یعنی...! شک داشت. شک به دلش افتاده بود ولی دروغ چرا...؟

با این حرف کمی... فقط کمی آرام شد. به امید درست بودن اطمینانی که پسر میداد. نگاهش تازه به هستی که به دیوار تکیه داده بود افتاد.

...برو تو ماشین...

هستی کمی تکیه اش را از دیوار برداشت ولی از جایش تکان نخورد. دورشان شلوغ تر شده و پیچ پج هایی مبنی بر چه شده به راه افتاده بود.

با ساکت شدن پارسا شهاب جرات بیشتری پیدا کرد. جلو تر رفت و آهسته تر از قبل که فقط پارسا بشنود زمزمه کرد.

...من بهش دستم نزد... فقط میخواستم همینو بهش بگم...

نگاهش به سمت هستی چرخید.

...خودم اومدم سراغش برای حرف زدن باهاش... اون تقصیری نداره... از این به بعدم دیگه منو نمیبینی... داشتم از اینجا میرفتم... به خاطر همون گفتم اول با هستی حرف بزنم... مطمئنش کنم. میدونستم تو چه حالیه... من واقعا شرمندم... به خاطر حماقتم... به خاطر بچه بودنم... به خاطر همه چی... امیدوارم منو ببخشین...

اخم پارسا کمی در هم شد. سعی کرد نسبت به شلوغی اطرافش و حس بدی که داشت بی تفاوت باشد. عادت نداشت به از کوره در رفتن آن هم جلوی این جماعت ولی... وقتی آن پسر را با هستی دید... وقتی ماجراهای نحس دیروز یادش افتاد... نتوانست خودش را کنترل کند. از کوره در رفت. سعی کرد نفس عمیقی بکشد که اخمش بیشتر در هم شد. داشت می افتاد که شهاب با چشمان گشاد شده بازویش را گرفت.

با دیدن حال پدرش کمی از شوک در آمد. نفسش در گلو گیر کرد. اگر اتفاقی برای او می افتاد...؟ به چشمان بیحال پدرش زل زد. تنها چیزی که به ذهنش رسید قرص های پدرش بود... به سمت ماشین دوید و قرص هایش را با بطری ای آب آورد... روی زمین نشست و چشمانش بسته بود.

شهاب هم همان طور که دستش روی بازوی پارسا بود داشت چیز هایی زمزمه میکرد. عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد... هر اتفاقی می افتاد او مقصر بود. مقصر تمام اتفاقات او بود. او و افکار کثیفش... او و بچه بازیش... هنوز هم باورش نمیشد که چه فکر هایی در سرش بوده... با فکر کردن به آنها تنش به لرزه در می آمد. واقعا میخواست چه غلطی بکند...؟ بطری آب و قرص را از هستی گرفت و به پارسا داد. کمی بعد نفس کشیدنش عادی تر شد. نفس راحتی کشید. نگاهش به سمت هستی که با گریه داشت با پدرش صحبت میکرد و سعی در آرام کردن او داشت نشست. پارسا هم مات آسفالت بود.

فقط یک کلمه از دهانش خارج شد.

...امیدوارم منو ببخشین...

و بلند شد و به سمت خیابان رفت. هستی هنوز هم گریه می کرد...

با پوفی از ماشین خارج شد و در را بست. حوصله ی بردنش را در حیا نداشت. نسیم خنکی صورتش را نوازش داد. چهار روز از آن دو روز جهنمی گذشته بود... چهار روزی که پارسا ترجیح داد به خانه ی خودشان برگردند... چهار روزی که از دکتر رفتن بعد از آن حرف ها گذشته بود. باید اطمینان حاصل میکرد. باید قلب بی قرارش را آرام میکرد و هنوز هم از فکر اتفاقی که امکان داشت بیوفتد لرزه به تنش می افتاد. مطمئنا خدا به او و دخترش کمک کرده بود... برای جلوگیری از به جنون رسیدنش...

چهار روزی که تصمیم گرفت بعد از دکتر با هستی صحبت کند... و هستی هم با گریه فقط عذر خواهی میکرد... چه خوب بود که زمان گذشته بود. امیدوار بود بعد از مدتی این اتفاقات کاملا از یادشان برود. از یاد خودش و دخترکش... میخواست کلید به در بیاندازد که با صدایی که شنید دهانش باز ماند و مات به عقب برگشت تا شخصی را که به اسم صدایش زده ببیند و از هویتش مطمئن شود. ابروهایش بالا رفت... اینجا چه کار میکرد...؟ حوصله ی هیچ چیز را نداشت...

به درخت تکیه زده بود. نگاهش را از چشمانش گرفت و سرش را با شرمندگی پایین انداخت...

و مرد پوف کلافه ای کشید. واقعا دیگر ظرفیت مشکل تازه را نداشت...

وقتی صدایی از پارسا نشنید سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمانش دوخت. در چشمان هم خیره بودند. پارسا بی اهمیت به سمت در برگشت.

_میخوام با هم صحبت کنیم...

آب دهانش را قورت داد. صدایش آهسته بود ولی برای گفتن این جمله حتی با صدای آهسته جانش در رفت... به سمتش برگشت.

_میدونی دارم به چی فکر میکنم؟ اینکه خونواده ی شما چقدر شبیه کنه س. اصلا آدمو ول نمیکنین. با دلیل و بی دلیل... هر کس دیگه ای جای تو بود با اون افتضاحی که به بار آورد دوباره خیلی راحت میومد در این خونه و بگه با هم صحبت کنیم؟ اصلا در مورد چی؟ حرفی مونده؟ چرا دست از سرمون بر نمیدارین؟ هر کاری دلتون خواست کردین. کار دیگه ای هم مونده؟

مهسا لبش را گاز گرفت.

_حرفی نمونده مهسا. حرفی برای گفتن نداشتین. فقط از اینجا برو و دیگه هیچ کدومتون دور و بر خونوادم پیداتون نشه...

خواست برگردد که صدایش را شنید.

واقعا نمیدونم باید چی بگم... الانم که اومدم اینجا خیلی با خودم کلنجار رفتم. خیلی با خودم جنگیدم تا پیام.

میدونم پروئیه... میدونم وقاحتی ولی...

نفس عمیقی کشید. بغضش را قورت داد.

فقط میتونم بگم متاسفم... برای همه ی اتفاقا... چه گذشته چه...

و سکوت کرد. یاد چند روز پیش و زنگ شهاب افتاد. با کمال تعجب دیده بود که به زنگ زده و وقتی بیرون با هم قرار گذاشته بودند همه چیز را به او گفته بود. پشیمان بود و نمیدانست چه کار کند. و در دلش قند آب شد به خاطر اینکه او را برای صحبت و درد و دل انتخاب کرده. که هنوز هم مورد اعتماد کسی که مثل پسرش بزرگش کرده، است. هنوز هم به جز او کسی را برای صحبت کردن نداشت و مهسا هم به او گفته بود که به هستی همه چیز را بگوید.

پوفی کشید. پس خبر داشت که چه شده... سرش را به سمت بالا برد و دستی به موهایش کشید.

زبانی روی لبش کشید.

شهاب خربت کرد. بچگی کرد...

سریع گفت.

هرچه بوده تموم شده رفته پی کارش... توام اگه برای این اومدی اینجا برو دیگه. حرفتو زدی... تموم شد همه چیز...

کامل به سمت در برگشت.

بغضش شکست و اشکی روی گونه اش چکید.

منو میبخشی...؟

از نیم رخش نگاهی به عقب انداخت... دروغ چرا...؟ انتظار این حرف را نداشت. سکوت کرد.

اشکش بیشتر شد.

من اون موقعا خیلی احمق بودم.

جوابش دوباره سکوت بود.

حمید از وجود هستی خبر نداشت...

اخمش کمی در هم شد. کامل به سمتش برگشت.

سرش را پایین انداخت. با صدای آهسته ای ادامه داد.

_دادخواست طلاق داده...

پوزخندی روی لب پارسا نشست.

_الان چرا داری اینا رو به من میگی...؟ هدفت چیه...؟

سرش را بالا آورد.

_میخوام برای زندگیم همه ی تلاشمو بکنم... نمیزارم دیگه ضربه بخورم. به خاطر خودم و شوهرم...

مکثی کرد.

_و دخترم...

لب هایش را به هم فشار داد. چشمانش را چرخاند.

_حلالم کن... میخوام دیگه بدون هیچ عذاب وجدانی زندگی کنم. خسته شدم. میدونم همیشه... ولی میخوام تلاش

کنم. میخوام گذشته رو کمرنگ کنم. شاید اگه بدونم تو حلالم کردی... منو بخشیدی... بتونم اینکارو انجام بدم...

نفسی گرفت.

پارسا نگاهش کرد. پلکی زد.

_دلم برای شوهرت میسوزه... فقط یک سال با هم زندگی کردیم و تو بهم ضربه زدی... ولی او چی؟ بعد از شونزده

سال زندگی...! خیلی بیشتر از من ضربه خورده...

زبان روی لبش کشید.

_اگه با بخشیدن و حلال کردن من زندگیت درست میشه و میتونی از دل شوهرت در بیاری و همه ی تلاشتو بکنی

خب باشه... من حلالت میکنم... من میبخشمت... ولی دیگه نمیخوام هیچ اسم و رسمی از تو و خونوات توی

زندگی منو دخترم باشه... هیچی...

به سمت در برگشت. کلید را در قفل چرخاند. در باز شد. لحظه ی آخر به عقب چرخید.

_من خودمم میخوام ازدواج کنم...

مهسا مات شد. هیچ انتظار این حرف را نداشت.

_با سحر...

سرش را تکان داد.

این سالها باید میگذشت. این اتفاقا باید میوفتاد تا هر کسی قدر زندگی که داره رو بیشتر بدونه... که با چنگ و دندون برای داشتن آرامش زندگیش بجنگه... بالاخره باید این اتفاقا میوفتاد... برای حفظ زندگیت همه ی تلاشتو بکن... زود پس نکش...

قدم دیگری برداشت.

پارسا...؟

ایستاد.

شونزده سال پیش تو اون خونه هیچ اتفاقی نیوفتاد. هیچ وقت... من حتی دستشم نگرفتمو من به قولی که بهت داده بودم پایبند بودم. زیر قولم نزدم.

مکثی کرد.

حتی چند ماه بعد از طلاقمون بود که با اون ازدواج کردم...

نفس عمیقی کشید.

شاید از همون اول باید همین میشد. تو با سحر ازدواج میکردی... من منتظر حمید میموندم ولی حرفتم قبول دارم. اگه این اتفاقا میوفتاد برای رسیدن به خوشبختی با چنگ و دندون نمیجنگیدیم... امیدوارم خوشبخت شی...

چند لحظه مکث کرد.

خداحافظ برای همیشه...

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پارسا باشد به سمت ماشینش راه افتاد و حرکت کرد.

و برای پارسا حتی اینکه در آن خانه اتفاقی نیافتاده مهم نبود. فقط حس خوبی ته دلش داشت. اینکه از اعتماد دوباره اش سوء استفاده نشده... فقط در همین حد. در فکرش فقط یک چیز میگذشت. واقعا باید همه ی این اتفاقات می افتاد تا به اینجا میرسیدند. نفس عمیقی کشید و نگاهش را از مسیر ماشین مهسا که از دید خارج شده بود گرفت. و در همان حال نگاهش دویست و شش سفید رنگ سحر که در خانه بود افتاد و صاحبش که اخمی بزرگ روی صورتش بود...

با تعجب نگاهش کرد.

ماشینش را روشن کرد.

پارسا به سمت ماشینش راه افتاد. در جلویش را باز کرد. به داخل خم شد.

_سلام...

زیر لبی جوابش را شنید.

_این طرفا؟ چیزی شده اومدی اینجا...؟

سحر نگاهش را از روبه رو گرفت و به صورت پارسا دوخت.

_کار دارم. عجله دارم. باید زودتر برم... درو ببند...

ابروهایش بالا پرید.

_اگه عجله داری اینجا چیکار میکنی؟

کل صورتش را بر انداز کرد.

_مهمه...؟

نگاهش را از چشمان شب رنگ سحر گرفت. به آسمان در حال تاریک شدن نگاهی انداخت. کنارش نشست و در را بست.

سحر با حرص به سمتش برگشت.

_گفتم که کار دارم...

شانه اش را بالا انداخت.

_در بستس... هر جایی دلت میخواد برو.

با کلافگی رویش را برگرداند و از پنجره ی کنارش به بیرون زل زد. دندان هایش را سفت به هم فشار میداد.

بعد از چند لحظه سکوت پارسا به حرف آمد.

_هر مشکلی هست نیاز به این رفتارت نیست... رک و پوست کنده حرفتو بزن. چی شده...؟

حدس میزد به خاطر حضور مهسا دم در خانه اش و صحبت کردن با او باشد ولی یک سوال در مغزش جولان

میداد. سحر که مهسا را ندیده بود...؟ دیده بود...؟ کی؟

پوزخندی روی لبان سحر نشست.

_ خوش گذشت با مهسا خانم...؟

پس حدسش درست بود. البته حدسش زیاد سخت نبود...

تک خنده ای برای عوض کردن جو کرد.

_ اونوقت چرا باید خوش بگذره...؟ میتونم بپرسم...؟

زبان روی لبش کشید. صدایش آهسته بود.

_ خوب با هم جیک تو جیک بودین...

پوفی کشید. لبخند محوی از این حسادت به لبش نشست.

_ از کجا مهسا رو دیدی...؟

سرش را به پنجره تکیه داد. در حال نگاه کردن به دختر بچه ای که بادکنک قلبی صورتی رنگی دستش بود و داشت به آب و تاب موضوعی را به مادرش میگفت بود. حالش خیلی خوب بود که با دیدن پارسا و مهسا هم بهتر بود. مثلاً آمده بود تا کمی اعصابش آرام شود. ولی چه نصیبش شده بود...؟ شاید از همان اول اشتباه کرد. یک اشتباه را نباید چندین و چند بار تکرار کرد... بعد از چند لحظه با صدای آهسته ای گفت.

_ اون موقعاً که میگفتی منو نمیخواهی و یکی دیگه رو دوست داری کنجکاو بودم برای دیدنش... وقتی چندین سال به فکر یکی باشی مطمئناً قیافش خوب یادت میمونه... وقتی همیشه چهرشو تو ذهنت یادآوری کنی... تغییر آن چنانی ای نکرده بود...

پارسا به روبه رو خیره شد.

_ تو زندگیش به مشکل برخوردی... شوهرش درخواست طلاق داده... از وجود هستی با خبر نبوده... فقط اومده بود که حلالش کنم... همین...

با بهت به سمت پارسا برگشت. شوهرش درخواست طلاق داده...؟ اگر طلاق میگرفت...؟ پارسا... پوزخندی روی لبش شکل گرفت.

_ خب چرا گذاشتی بره...؟ شامو با هم میرفتین بیرون... خوش میگذروندین...

با ابروهای بالا رفته به سمتش برگشت.

_ چی داری میگی تو...؟

نفس عمیقی کشید. سعی کرد به اعصابش مسلط باشد.

_ لازم نیست به فکر منم باشی... دارم چوب حماقت خودمو میخورم. اینکه یه اشتباهو صد باره تکرار میکنم...

لبخندش پر رنگ تر شد. چه فکر هایی که نکرده بود ای دختر... واقعا خوب نشناخته بودش...

_وای وای... سحر...؟ چی داری میگی تو...؟ من واقعا ازت تعجب میکنم... این فکر اچیه تو سرت...؟

آرام زمزمه کرد.

_هرچی باشه مادر بچته... حق داری... مشکلی ندارم...

_سحر...؟

وقتی جوابی نشنید صدایش را بلند تر کرد.

_سحر... به من نگاه کن...

با تعلق به سمتش برگشت.

_من از همون اول بهت گفتم باید گذشته فراموش بشه ولی... تو هیچ وقت فراموش نکردی... هیچ چیز قرار نیست

مثل گذشته بشه... واقعا فکر کردی من یه بار دیگه بهش فکر میکنم... حتی اگه طلاق بگیره...؟

نفسش را بیرون داد.

_به نظر تو من اگه اونو میخواستم خنجر گذاشته بودن بیخ گلوم که پیام طرف تو؟ اصلا چجور فکر کردی که من

میخوام برم سمتش...؟ فقط به خاطر اینکه مادر دخترمه...؟ مادری که چند ماه بیشتر با بچش نبود... فقط به خاطر

همین...؟ اصلا به نظر تو واقعا اون مادر دخترمه...؟ فقط چونکه بچمو دنیا آورده...؟ از مادری کردن برای دخترم چی

میدونه...؟

سرش را پایین انداخت.

با تعلق دستش را روی دست سحر گذاشت.

_وقتی میگم همه چیزو فراموش کن به خاطر آرامش خودته... هیچ چیز قرار نیست مثل گذشته بشه چون من

دیگه اون آدم گذشته نیستم...

اگر میگفت با این حرف ها آرام نشده بود دروغ بود. حرف هایش آب روی آتیش بود. خاموشش کرده بود. با

آرامشش... با حرف هایش... شیفته ی این آرامش همیشگیش بود...

دستش را زیر چانه ی سحر برد و سرش را بلند کرد.

_برای چی اومده بودی اینجا...؟

کمی آرام تر شده بود. تازه یاد بدبختی اش افتاد. به جان لبش افتاد.

_دیشب با مامان صحبت کردم...

حدس اینکه در مورد چه حرف زده نمیتوانست زیاد سخت باشد و واکنش احتمالی آنها...

_داشت سخته میکرد اینقدر حرص خورد. همش به جونم غر زد. الانم به زور تونستم بیام بیرون...

فشار دستش را بیشتر کرد برای آرام شدن سحر...

_نگران نباش... میدونستیم که واکنششون اینه... انتظار داشتیم... میام باهاشون صحبت میکنم...

نگاهش به سمت دستش رفت. مشغول شکاندن بند های دستش شد.

دستش را محکم تر گرفت برای جلوگیری از این کار...

سرش را بلند کرد. نالید.

_مامان راضی نمیشه... تنها راهش باباس... اگه بابا راضی بشه میتونه اونم راضی کنه...

با آرامش پلکی زد.

_فردا میرم با بابات صحبت میکنم... همون حجره ی قبلی رو داره...؟

سرش را بالا انداخت.

_نه... عوض شده... اومده سر بازار...

سرش را تکان داد.

_پیداش میکنم... نگران نباش...

زمزمه کرد.

_امشبم باید با هستی صحبت کنم...

همین الان هم دیر گفته بود. عذاب وجدان داشت. اگر این مشکلات پیش نمی آمد... نفس عمیقی کشید. در مورد سحر هم عذاب وجدان داشت. این چند وقت اصلا به او توجهی نداشت. شاید هر کس دیگری هم بود با وجود این چند وقت اخیر همین افکار را داشت. ولی حالا... پشیمان بود که این چند وقت این رفتار را داشته. این آرامشی که الان دارد را از خودش دریغ کرده. به خودش نمیتوانست دروغ بگوید. کنارش آرام بود. میتوانست کنارش اتفاقات چند وقت اخیر را فراموش کند. بدون اینکه از اوضاع خبر داشته باشد آرامش را به وجودش سر ریز میکرد و با خودش گفت باید همین جور که از این دختر آرامش میگیرد خودش آرامش هستی شود. او هم اوضاع درست و حسابی ای نداشت... کمی گوشه گیر شده بود. باید از این وضعیت درش می آورد. و به بیرون رفتن امشب با دخترش فکر کرد...

_دیگه ناراحت نیستی...؟

لبخندی بر لبان سحر نشست.

_نه...

_میخوام وقتی از یه چیزی ناراحتی به زبونش بیاری... من که علم غیب ندارم که از درونت خبر داشته باشم...

خودت باید بگی...

سرش را به علامت تایید تکان داد.

_باشه...

با خنده گفت.

_وقتی هستی باهام قهر میکنه باید بهش باج بدم... البته وقتی بچه بود همش باهام قهر میکرد. الان دیگه اینجور

نیست. میدونی باجش چی بود...؟ یه بستنی شکلاتی و میوه ای بزرگ مخصوص...

گوشه ی لبش بالا رفت.

_الان اصلا نفهمیدم که منو با بچگی های هستی مقایسه کردی...

خنده ی پارسا بیشتر شد.

سحر اخم مصلحتی کرد. نمایشی دستش به سینه سرش را به سمت پنجره چرخاند...

سعی در کنترل خنده اش داشت.

_یعنی الان واقعا قهر نیستی...

جوابی دریافت نکرد. با خنده ی کنترل شده گفت.

_الان باید به توام باج بدم...؟

دوباره جوابش سکوت بود.

_میتونم از روش بچگی های هستی برای اینکه قهر نکنی استفاده کنم...؟

بیشتر به سمت پنجره چرخید.

_با نه... تو فرق میکنی... هم بزرگ تری هم خانمی... باید یه جور دیگه بهت باج...

با چرخیدن سحر و دیدن قیافه اش و چشمان گرد شده اش زد زیر خنده. واقعا خنده دار شده بود...

اخم مصلحتی اش کم کم باز شد. سعی در کنترل خنده اش داشت ولی بی نتیجه بود. مگر میشد پارسا بخندد و او... نمیشد... لبخندی روی لبش شکل گرفت که هر لحظه پر رنگ تر میشد...

نفس عمیقی کشید. هوای اواسط بهار را مهمان ریه هایش کرد. چشمانش را بست.

_ امشب خوش گذشت بهت؟

چشمانش را باز کرد. نگاهی به پدرش انداخت. لبخندی برای آرامش خیالش زد.

_ خوب بود... مرسی...

پا به پای هم در پارک قدم میزدند.

نمیدانست چطور شروع کند. حرف زدن در این مورد با دخترش از آنچه که فکر میکرد سخت تر بود. باید چطور مقدمه چینی میکرد...؟ یا شاید باید یکسره میرفت سر اصل مطلب... نمیدانست...

_ امروز صبح خونه نبودى مادر جون زنگ زد.

آب دهانش را قورت داد. از بس ساکت مانده بود خود هستی شروع به صحبت کرد.

_ خب...؟ چی گفت...؟

شانه اش را بالا انداخت.

_ چیزی نگفت... فقط سلام رسوند. دلتنگ بود. چند روزی هست بهش سر نزدیم...

لبخندی مصنوعی زد.

_ اوهوم... پس فردا میریم بهش سر میزنیم...

به پدرش دقیق شد. فهمیدن اینکه مثل همیشه نبود اصلا سخت نبود. خوب هم را میشناختند...

_ چیزی شده بابا...؟

از فکر در آمد.

_ هان؟

اخمش کمی در هم شد.

_ چیزی شده...؟ دوباره اون مجد عوضی بهت زنگ زده...؟ آره؟

تند گفت.

_نه... نه... نگران نباش... چرا اینطور فکری میکنی...؟

دستش را تکان داد.

_به جوری هستی از اول شب. میدونم به چیزی شده...

کامل به سمتش برگشت... ایستاد...

پارسا هم مجبور به ایستادن شد.

_چی شده بابا...؟ مگه نگفتی که ما فقط همو داریم و باید پشت هم باشیم... باید هر اتفاقی که میوفته رو به هم

بگیریم... الان چی شده...؟ نمیخوای بهم بگی...؟

آب دهانش را به زور قورت داد.

_ها... نه... یعنی... خب...

پوفی کلافه کشید. دستی به موهایش کشید.

اخم هستی بیشتر در هم شد. فهمید که واقعا چیزی شده.

با استرس گفت.

_چی شده بابا؟

سرش را تکان داد. نفس عمیقی کشید.

_تو... نظرت راجع به اینکه یه نفر دیگه به خونادمون اضافه بشه چیه...؟

و نفسش را به شدت بیرون داد.

لبخندی زد و شروع به حرکت کرد.

پارسا هم کنارش راه رفت و منتظر جواب شد.

هستی خنده ای کرد.

_مشکلت همین بود بابایی...؟ خب چرا اینقدر لفتش دادی؟ زودتر میگفتی... اینقدر سخت بود گفتنش...؟

ابروهای پارسا به شقیقه اش چسبید. چشمانش گشاد شد. لحظه ای ایستاد و هستی به عقب برگشت و نگاهش

کرد.

_چیه؟ چرا اینطوری ماتت برد؟

یعنی هستی به همین زودی منظورش را فهمید و با این موضوع کنار آمد...؟ به همین راحتی؟ امکان نداشت...
_من از همون اولم با اینکه مادر جون همیشه با ما زندگی کنه مشکلی نداشتیم... تازه از خدامم هست... وقتایی که
تو بیرونی دیگه تنها نیستیم... نمیخوام تنها باشم...

پارسا نفسش را بیرون داد. چه فکری کرده بود دخترش... یعنی فکر میکرد به خاطر گفتن این موضوع اینقدر
استرس دارد...؟ کنار دخترش رفت. دستان او را گرفت. میت رسید... عذاب وجدان داشت... به خاطر زودتر با خبر
نکردن هستی اش... این حق هستی بود که زودتر بداند ولی آنقدر این مدت غرق مشکلاتشان بودند که جایی
برای این صحبت ها نمانده بود.

_هستی...؟

هستی چشمانش را ریز کرد و با دقت در تاریکی شب به پارسا خیره شد.

کف دستش از استرس عرق کرده و دست هستی هم از این عرق خیس بود. از دهانش در رفت. تنها جمله ای که
میتوانست به زبان بیاورد. و بدترین جمله...
_تو... تو مادر... تو مادر نمیخواهی هستی...؟

_خب... مادر جون مثل مادرمه... بی بی هم همین طور... اونم مثل مادرم بود... من چیز زیادی از...

حرفش قطع شد. مات پارسا شد. چهره ی آشفته اش... چیزی در سرش زنگ زد و جمله ی پدرش در سرش تکرار
میشد. "مادر نمیخواهی". چه معنی ای داشت این جمله؟

پارسا فهمید تازه هستی منظورش را فهمیده... حتی نتوانست از گفتن حرفش نفس راحتی بکشد. با دیدن تغییر
چهره ی هستی فهمید به معنای واقعی گند زده... آخر این طرز گفتن بود. همین طور یکباره بگوید مادر
نمیخواهد؟ او هم بگوید حتما... چرا که نه... به خودش لعنت فرستاد با این حرف زدنش... نالید.

_هستی...؟

اخم هستی به وضوح در هم شده بود. دستش را از دست پارسا بیرون آورد. یک قدم عقب رفت. انتظار هر چیزی
را داشت به جز این... حتی یک درصد فکرش را نمیکرد روزی پدرش این حرف را به او بزند...
پارسا مچ دستش را چسبید.

_هستی...؟ خواهش میکنم... اصلا فراموشش کن. خب؟ چیزی نشده... بعدا با هم حرف میزنیم...

زل زد در چشمان پدرش... با گستاخی همیشگی اش...

و همین پارسا را میترساند. همین هستی غد و گستاخ. هستی لج میکرد دیگر... پوفی کشید. تاب این نگاه هستی
را نداشت.

_ هستی...؟

پوزخندی روی لب هستی نشست.

_ میخوای برام زن بابا بیاری...؟

خنده ای عصبی کرد...

_ حتما انتظار اینکه باهات پیام خاستگاری هم داری...؟ آره؟

خنده اش قطع شد...

_ همین جوری الکی یه همچین تصمیمی نمیگیری... حتما قبلش با هم دوست بودین... منو شام آوردی بیرون تا از

اینکه میخوای برام زن بابا بیاری برام بگی...؟ ازت توقع نداشتم بابا... هیچ وقت فکرشم نمیکردم...

نالید.

_ هستی...؟

_ چیه؟ من میشناسمت... میدونم... چند وقته باهاشی...؟ هان؟ یک ماه؟ دو ماه؟ سه ماه؟ ده ماه؟ هان؟ الان اومدی

منو برای عروسیت دعوت کنی...؟ کارت دعوت آوردی...؟ من بدون کارت دعوت نمیام... یه دونه اختصاصی برای

دختر داماد بزن... حتما باید بشم ساقدوش عروس... آره...؟

پارسا لبش را گزید. میچ دستش را ول کرد.

_ هستی... تمومش کن. بعدا حرف میزنیم...

یک قدم عقب رفته را جلو رفت. رو در روی پدرش ایستاد...

_ بعدا یعنی دقیقا کی؟ هان؟ نکنه میخوای بعد از عقد و عروسی با هم حرف بزنیم... هان؟ بگو وقتی حرف میزنیم

عروس خانمم باشه... خوب نیست پدر و دختر تنها حرف بزنیم...

پوزخندش پر رنگ تر شد.

_ باید بهش بگم زن بابا...؟ نه؟

بازوی هستی را گرفت. او را به طرف خودش کشید. سرش را به سینه اش فشار داد.

_ هستی...؟ خواهش میکنم...

عاجزانه بود جمله اش... نمیخواست این چیزها در سر دخترش باشد... نمیخواست این حرفها را از دهانش

بشنود.

هستی...؟ تو چی فکر کردی در مورد من؟ من فقط نظر تو پرسیدم...

از آغوشش با زور بیرون آمد.

فقط نظرمو پرسیدی...؟

پارسا سرش را تکان داد.

گوشه ی لب هستی کج شد.

من نه مامان میخوام نه هیچ کس دیگه رو... من فقط خودتو میخوام... خودمو خودت تنها... بدون هیچ کس دیگه

ای... من نمیخوام کس دیگه ای بینمون قرار بگیره... این نظر منه... خودت نظرمو خواستی...

زبان روی لبش کشید.

البته اگه تا حالا عقدش نکرده و الان بهم گفته باشی...

و با شتاب به سمت ماشینشان که ابتدای پارک بود راه افتاد.

پارسا مات سر جایش ایستاده بود. میدانست هستی مخالفت میکند... ولی اینکه اینطور میخشد را محکم بگوید...

و البته طرز گفتن خودش هم خیلی بد بود. هزار فکر و خیال را در سر دخترش ایجاد کرده بود. کلافه دستی به

موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. باید با دخترش حرف میزد. از اشتباه درش می آورد... ولی امشب نه...

امشب دیگه وقتش نبود... نه خودش توان گفتن حرف هایش را داشت و نه هستی گوش شنیدن... از دست خودش

کلافه بود. این همه با خودش تمرین کرده بود برای حرف زدن ولی... به هیچ جا نرسید. روبه روی هستی مغزش

خالی شد. تازه فردا هم باید میرفت دیدن عمویش. موهایش را در چنگش گرفت. امیدوار بود جلوی او هم مغزش

همین طور خالی نشود که اوایلا میشد. به خودش نمیتوانست دروغ بگوید. شاید اول سحر برایش یک کیس بود

ولی بعد از دو ماه علاقه ای در دلش به وجود آمده بود. علاقه ای که به خاطر به دست آوردنش بجنگد... و این را

میدانست تا هستی را راضی نمیکرد هیچ قدمی بر نمیداشت... اس ام اسی برای سحر مبنی بر مخالفت دخترش

فرستاد. خود سحر گفته بود که استرس دارد و هر وقت صحبت کردند به او خبر دهد. میدانست امشب همه چیز

را میگوید. خسته به سمت ماشینش راه افتاد. پوفی کشید.

دستش را لبه ی پنجره گذاشت. چشمانش را بست. نفسش را با شدت بیرون داد.

چشمانش را باز کرد.

اولین چیزی که در معرض دیدش قرار گرفت پدرش بود که روی پله ی آخر حیاطشان نشسته و به نرده تکیه

داده...

لبش را گزید.

چرا باید این بحث را با پدرش میکرد...؟ فقط به خاطر یک زن؟ اصلا آن زن که بود؟
با خود فکر کرد یعنی یک شبه از آسمان افتاده بود در زندگی او و پدرش؟ آن هم با این مشکلاتی که داشتند...؟
هر چه بیشتر میگذشت بیشتر به این نتیجه میرسید که این رابطه ادامه دار بوده... پدرش را میشناخت... خوب هم
میشناخت... برای همچین تصمیمی بی گدار به آب نمیزد...
به پنجره تکیه داد و کم کم روی زمین نشست...
نشسته به دیوار پشت سرش تکیه داد و زانوانش را در شکمش جمع کرد.
آرنجش را روی زانواش گذاشت و موهایش را در چنگ گرفت... حتی نمیدانست که چه کسی بوده که بین او
پدرش قرار گرفته...
حتی فرصت گفتن این را هم به پدرش نداد... فقط تازاند...
پدرش هم فقط سکوت کرده بود. چه در ماشین... چه وقتی رسیدند خانه... و حالا در ساعت چهار صبح به این فکر
میکرد...
میخواست برای او مادر بیاورد؟ از این مسخره تر حرف نبود...
چرا باید پدرش یکی را بینشان می آورد؟ مگر چه کم داشت؟
وقتی کمی... فقط کمی فکر کرد فهمید همه چیز کم دارد زندگی پدرش... مردی که هفده سال زنی در زندگی اش
نبوده و زندگی اش را وقف دخترش کرده...
مردی که همیشه به هر کاری که دخترش میکرد چشم میبست... دیر یا زود میبخشید... ولی دخترش...
سرش را روی زانوهایش کوبید.
حق نداشت به این چیزها فکر کند... فقط حق داشت به یک چیز فکر کند... پدرش حق ندارد کسی را در
زندگی‌شان بیاورد... زندگی‌شان چیزی کم نداشت. حداقل او چیزی کم نداشت...
مگر به قول خودش نپرسید که "مادر نمیخواهد...؟"
مادر نمیخواست... هیچ چیز نمیخواست... فقط یک چیز میخواست... پدرش را تمام و کمال...
اصلا تصور خوبی نسبت به نامادری نداشت.
و با خود دوباره گفت پدرش چه کسی را میخواهد؟
پوفی کشید. سرش را بلند کرد. نیم خیز شد. به عقب چرخید.

پدرش هنوز به همان حالت نشسته و خیره ی روبه رو بود...

افکارش داشتند او را میخوردند... لاقل دوست داشت بداند به خاطر چه کسی با پدرش آنطور حرف زده؟ با خودش که تعارف نداشت... داشت؟

کمی از حرف هایش عذاب وجدان گرفته بود. نباید با پدرش آنطور حرف میزد. و بیشتر از این عصبانی بود که پدرش در مقابلش سکوت کرده بود... و توجیهی که داشت فقط این بود...

"پدرش حق نداشت..."

و با خود گفت حق را او میساخت برای پدرش؟

موهایش را بیشتر کشید. داشت دیوانه میشد. یک لحظه به خودش حق میداد و یک لحظه به پدرش... سرش پر از افکار ضد و نقیض بود.

با یک حرکت از جا بلند شد. به سمت در رفت. وارد حیاط شد. بالای پله ها ایستاد. صدایش نه بلند بود نه آهسته...

_چی شده که دوره افتادی برای من مامان پیدا کنی؟

و خودش هم از حرفش در دلش خنده اش گرفت... پدرش میخواست برایش مادر پیدا کند...!!

پارسا به عقب چرخید. از جایش بلند شد. خیره ی نگاه جدی هستی شد.

کلافه بود. خیلی کلافه... و حالا هستی داشت گندی که زده بود را به رویش می آورد... آخر این حرف بود که زد؟ واقعا مسخره بود. خودش میدانست مسخره ترین حرف را زده...

هستی یک پله پایین آمد. نور ماه کمی صورتش را روشن کرده بود.

پارسا میدانست نه اوضاع خوب است و نه به خرابی شبی که گذرانده بود. اوضاع بد نبود...

و با خود گفت او که میتواند اینطور چهره ی دخترش را تجزیه و تحلیل کند پس شب در آن پارک چه مرگش شده بود با آن حرف زدنش؟ چرا با یک کلمه گند زده بود به همه ی جمله های در ذهنش...؟

صدای هستی دوباره آمد.

_من جواب میخوام بابا... چرا کلا به فکر ازدواج افتادی؟

آب دهانش را قورت داد. اینبار دیگر نباید گند میزد. وقتی خود هستی برای صحبت پیش قدم شده بود یعنی اوضاع تقریبا نرمال است...

_خب... من معذرت میخوام هستی....

هستی مات نگاهش کرد. برای چه معذرت میخواست؟ خواست حرفی بزند که پارسا ادامه داد.

__ برای حرف تو پارک میگم... من بد حرف زدم... من گند زدم... برای اون معذرت میخوام...

پوزخندی ناخودآگاه روی لبش شکل گرفت.

__ یعنی هنوز سر حرف خودت هستی... آره؟ میخوای ازدواج کنی...

نگاهی به اطراف چرخاند و زمزمه کرد.

__ میخوای برام نامادری بیاری... میخوای زندگیمونو جهنم کنی...

پارسا یک پله بالا آمد.

__ هستی... اونجوری که تو فکر میکنی نیست...

نگاهش را به پدرش دوخت...

__ من نمیخوام مادر داشته باشم... نمیخوام...

پارسا سرش را تکان داد.

__ بهت که گفتم... مزخرف تو پارکو فراموش کن... درسته... تو مامان نمیخوای... تو نیازی به مامان نداری... ولی به

دوست چی؟ به همدم چی؟ به هم صحبت چی؟

هستی یک پله پایین تر رفت. سه پله فاصله ی پدر و دختر بود.

__ یعنی تو میخوای به خاطر اینکه من همدم و هم صحبت پیدا کنم ازدواج کنی؟

زبان روی لبش کشید.

__ برای خودم و خودت... من آرامشو برای زندگیمون میخوام... برای خودم و خودت...

مکشی کرد.

__ و اون...

هستی خنده ای عصبی کرد.

__ بین هنوز نیومده بین منو و تو قرار داره...

پارسا پلکی زد.

__ بین منو تو قرار نداره... کنارمون قرار داره...

و نفسش را بیرون داد. داشت خودش را پیدا میکرد. خوب بود که میتوانست مثل همیشه با منطق با دخترش حرف بزند... خوب شد که زود توانست خودش را جمع و جور کند... هرچه هستی میگفت فقط جواب میداد... یک پله ی دیگر به دخترش نزدیک شد.

دو پله فاصله ی پدر و دختر شد.

هستی با بغض گفت.

_بابا... من نمیخوام مجبور باشم با کسی تقسیمت کنم...

پارسا سرش را تکان داد.

_مجبور نیستی تقسیم کنی... مطمئن باش هیچ کس نمیتونه بین منو تو فاصله بندازه... هیچ وقت. تو هیچ

شرایطی... هیچ کس نمیتونه از محبت منو تو به هم کم کنه... میفهمی؟

پارسا یک پله ی دیگر هم بالا آمد.

فاصله شان یک پله شد. فقط یک پله...

هستی دماغش را بالا کشید.

_من نمیتونم دوری از تو تحمل کنم... خواه ناخواه از هم دور میشیم با اومدن اون. اینو میدونم...

پارسا نفس عمیقی کشید.

_هستی...؟ من هیچ وقت نمیتونم رابطمو با تو کم کنم... نمیتونم بهت محبت نکنم... مگه میتونم؟ تو دخترمی...

هستی نالید.

_اونم همیشه زنت. تا وقتی زنت هست دیگه دختر معنی نداره...

_هستی...؟ من برای آرامشمون ازدواج میکنم نه برای اینکه آرامشو از خونوادم بگیرم... اینو مطمئن باش خوب

میتونم بین تو و اون تعادل ایجاد کنم...

هستی سرش را بالا گرفت.

_هیچ وقت حتی تو خوابم نمیدیدم که بخوای در مورد یه زن باهام صحبت کنی... هیچ وقت...

پارسا خواست حرفی بزند که هستی پرید وسط حرفش...

_دختره کیه؟

پارسا آب دهانش را قورت داد. نفس عمیقی برای آرامشش کشید.

_سحر...

هستی فقط مات نگاهش کرد. بدون پلک زدن...

پارسا نگاهش را از او گرفت و به زیر پایش دوخت. تحمل این نگاه دخترش را نداشت.

_و اگه من راضی نباشم چی میشه؟

پارسا نگاهش را به دخترش دوخت.

_اینقدر منتظر میمونم تا راضی بشی... رضایت تو برام اولین شرطه... همیشه... تا تو راضی نباشی من قدم از قدم بر نمیذارم...

وهستی نگاهش را از پدرش گرفت و به پله ی آخر دوخت. پله ای که او را کنار پدرش میسراند. پدرش این همه پله برای نزدیکی به او بالا آمده بود و فقط یک پله مانده بود... فقط دوست داشت بداند که اگر راضی نباشد پدرش چه کار میکند؟ به زور ازدواج میکند؟ و حالا نوبت او بود... باید به پدرش اعتماد میکرد... به عدالت پدرش... هرچند دلش آشوب بود... هرچند نمیخواست که او را تقسیم کند ولی... نفس عمیقی کشید. باید محکم میبود... محکم پله ی آخر را پایین آمد.

حالا پدر و دختر روبه روی هم بودند... روی یک پله...

_نباید بین منو تو قرار بگیره...

پارسا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

هستی فقط به دنبال این تایید بود. نفس عمیقی کشید تا بغضش سر باز نکند.

_زن بابا بازی ام در نمیاره...

پارسا دوباره سرش را تکان داد.

هستی در بغضش لبخندی زد.

_اگه بخواد از این رفتارانشون بده از سر در همین خونه با گیساش آویزونش میکنم... توام بهم کمک میکنی...

پارسا هم لبخند محوی روی لبانش نشست.

_اگه زن بابا بازی در بیاره... ولی اون اینکارو نمیکنه... من میشناسمش... مهربون و سادس...

این بار هستی سرش را تکان داد. چند بار او را دیده بود... با هم حرف زده بودند... دختر بدی نبود... و یکی دیگر از دلایلی که به خاطرش کوتاه آمده بود خود سحر بود. شاید همین سحر قسمت پدرش بود... شاید او و مادرش اضافه بودند... سحر و پدرش مال هم بودند... همیشه... از همان اول... نمیخواست گریه کند... در دلش خون گریه

میکرد... باید با این شرایط کنار می آمد... باید به همه ی کسش در زندگی اعتماد میکرد. همه کسش هم حق زندگی داشت... نباید خود خواهی میکرد... و بخشش های همیشگی پدرش یادش آمد. محبت های پدرش... همیشه هم پدر بود هم مادر... هم رفیق... هم دوست... همه چیز بود پدرش ولی... او چه؟ چکار کرده بود برای همه ی کسی که داشت؟

پارسا با یک حرکت هستی را در آغوش کشید. هستی دیگر تحمل نگه داشتن خودش را نداشت. بغض داشت خفه اش میکرد. همین آغوش کافی بود تا خودش را خالی کند... با صدای بلند گریه کرد و به پیراهن پدرش چنگ زد. و پارسا نوازشش میکرد... و با خود فکر میکرد دخترش بزرگ شده... در عرض چند ماه... با مشکلاتی که درگیرش بوده. خودش میدانست اگر این هستی هستی چند ماه پیش بود به هیچ عنوان راضی نمیشد. ولی این هستی... سعی میکرد بزرگ باشد ولی بیشتر از قبل حساس بود. خیلی حساس... و شکننده... با هر حرفی میشکست. باید مواظب میبود برای نشکستن هستی زندگی اش. نگاهش را به اطراف میچرخاند تا گریه نکند... نباید گریه کند. باید به جای گریه تکیه گاه باشد. برای هستی زندگی اش... کسی که در بدترین دوران زندگی اش به او حیات و زندگی بخشید...

و همچنین برای کسی که میخواست برای زندگی اش نوید صبحی روشن باشد... صبحی روشن و زیبا... باید برای عزیزان زندگی اش تکیه گاه باشد... از همین حالا... از همین لحظه... مسئولیتش دوبرابر شده بود... باید شانه هایش محکم میبود برای تکیه گاه بودن عزیزانش...

با انگشت اشاره ی دست راستش روی میز ضرب گرفته و نگاهش را به برگه های روبه رویش دوخته بود. ولی فکرش...

داشت دیوانه میشد.

کف دستش را محکم روی میز کوبید و دستی به موهایش کشید.

دو روز بود که از مهسا خبر نداشت. چند وقتی بود که خود مهسا هر شب زنگ میزد و حال هستی را میپرسید ولی این دو روز...

پوفی کشید.

نگاهی به تقویم روی میز انداخت. چهاردهم اردیبهشت... دو روز مانده به شونزده اردیبهشت... شاید هم یک روز و نیم. نگاهی به ساعت انداخت. ده دقیقه به دوازده ظهر بود.

دستی به پیشانی اش کشید و صفحه ی گوشی اش را برای اطمینان از روشن بودن گوشی اش روشن کرد و تصویر روی صفحه که عکس خندان هستی و مهسا بود به او دهن کجی میکرد.

تصمیمش را گرفته بود. نمیتوانست از مهسا بگذرد. مهسا برای او زیادی خوب بود. برای او و پسرش... ولی... این خبر ندادن مهسا چه معنی ای داشت؟ این دو روز غیبت... دو روز دیگر هم به دادگاهشان مانده بود.

مهسا هنوز خانه نیامده بود. البته باید اعتراف میکرد که خودش رک از مهسا این خواسته را نداشته. به او نگفته که برگرد.

و مهسا تا دو شب پیش هنوز سر حرف خودش بود. اینکه طلاق نمیگیرد.

به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش را به دیوار روبه رویش دوخت.

اگر مهسا پشیمان شده باشد و طلاق بگیرد؟

آب دهانش را به زور قورت داد.

مهسا دختری دیگر داشت. یک دختر بزرگتر... اگر به خاطر او...

پلک محکمی زد. حتی نمیتوانست لحظه ای به این اتفاق فکر کند. حتی ثانیه ای...

به خودش نمیتوانست دروغ بگوید. دلش برایش تنگ شده بود.

با تردید گوشی اش را برداشت و به اسمش خیره شد. چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و روی اسم ضربه ای زد.

این همه مهسا پیش قدم شده بود. او هم باید قدمی بر میداشت. انتظار داشت بدون گفتن او مهسا به خانه

برگردد...؟

حالا میفهمید چرا مهسا رفت. شاید اگر نمیرفت او این حال را تجربه نمیکرد... قبل از دوری از او... این دوری لازم بود. و حالا میخواست قدمی واضح بردارد... دو روز دیگر روز بیخودی بود. نمیخواست هیچ اتفاقی بیوفتد. هیچ...

بعد از چند بوق دیگر از جواب دادن ناامید شد. پوفی کشید. دلش کمی شور میزد. نمیدانست چرا...

با انگشت گوشه ش چشمانش را فشار داد.

این روزها خواب نداشت.

شهاب این وسط چه میگفت؟ او هم میخواست برود... و مخالف این رفتن بود. رفتنی که حس میکرد برگشتنی ندارد... نمیدانست چرا یک دفعه این تصمیم را گرفته و ثابت قدم بود. شهاب همیشه همین بود. پای خواسته اش می ایستاد... و هر کاری کرده بود نتوانسته بود منصرفش کند.

با شنیدن صدایی پشت خط از فکر و خیال بیرون آمد. اخمش در هم رفت. به جلو خم شد.

صدا واضح نبود.

آرام گفت.

_مهسا...

صدا دوباره ناواضح بود.

دلش پیچ میخورد. خبری شده بود.

بلند تر گفت.

_مهسا...؟ صدامو میشنوی؟

و صدای هق هق بلند زنی از آن طرف گوشی بلند شد...

نتوانست تحمل کند. با شدت از روی صندلی بلند شد.

_مهسا... چی شده؟ حرف بزن... داری میترسونیم...

میدانست صدای هق هق همسرش است... خوب میشناخت این صدا را...

در میان گریه اش گفت.

_ح... حمید...

کلافه به طرف بیرون شرکت رفت. باید خودش را به او میرساند.

_کجایی تو...؟

به زور توانست بگوید.

_بی... بیمارستان...

نفسش رفت. آرام زمزمه کرد.

_چی شده؟

_بیا...

به زور اسم بیمارستان را گفت.

میدانست حالش خوب نیست. فقط امیدوار بود مشکلی برایش پیش نیامده باشد و نفهمید اصلا کی رسید به بیمارستان. فقط وقتی به خودش آمد که همسرش را که روی صندلی در خودش جمع شده بود دید... اب دهانش را

قورت داد. آرام جلو رفت. کمی... فقط کمی دلش آرام گرفته بود که همسرش را سالم میدید ولی هنوز نمیدانست چه شده... کنارش نشست.

_مهسا...؟

سرش را از روی زانوانش برداشت. نگاه گنگش را به حمید داد.

حمید با تردید دستش را جلو برد و قطره اشکی که از گونه اش سرازیر بود را با انگشت از بین برد. مهسا هنوز گنگ نگاهش میکرد.

_چی شده؟

چشمه ی اشکش دوباره جوشش کرد. لب هایش را به هم فشار داد. با بغض نالید.

_بابام...

اخم حمید کمی در هم رفت. دستش را در دست گرفت.

_بابات چی شده؟

نتوانست تحمل کند. دوباره هق هقش بلند شد.

_تو اتاق... افتاد بود... خیلی بد...

هق هقش اجازه ی درست صحبت کردن به او نمیداد.

حمید هم چیز هایی فهمید. پشت دستش را نوازش کرد.

_چیزی نیست... نگران نباش...

به زور گفت.

_سکته... کرده...

بازو اش را در دست گرفت.

_چیزی نیست عزیزم. دکتر بالای سرشه...

کمی مکث کرد.

_کی اینجور شد...؟

و دستمالی به مهسا داد و مهسا فقط دستمال را تکه تکه میکرد و اشک میریخت... نمیتوانست باور کند. در باورش نمیگنجید... او پدرش بود...

_دیروز...

هق هقش قطع شد. به طرف حمید برگشت.

_اگه چیزیش بشه... چیکار کنم...؟

آهسته زمزمه کرد.

_مهسا...؟

معلوم بود حال خوبی ندارد. رنگ به صورتش نمانده بود. وقتی فقط نگاهش کرد ادامه داد.

_آروم باش... بابات خوب میشه... مطمئن باش... چیزیش نمیشه...

به دستانش نگاه انداخت. به وضوح میلرزید.

_اگه چیزیش... بشه چی...؟ تقصیر منه... منه احمق... من...

دیگر نتوانست این حالش را تحمل کند... تا حالا هم زیادی تحمل کرده بود. باید آرامش میکرد. میخواست آرام باشد. در یک حرکت سرش را به سینه اش چسباند.

مهسا هم شوکه شد. اشک تازه در آمده اش بند آمد... گه گاهی سکسکه ای میکرد. در شوک فرو رفت.

سرش را نوازش میکرد و زیر لبی حرف میزد. به آرامش دعوتش میکرد.

_هییس... آروم باش... همه چیز درست میشه... اتفاقی نمیوفته...

مهسا هم مات بود. آرامش گرفت. وجودش لبریز شد از آرامش... خودش هم دلیلش را میدانست... میدانست دیگر تنها نیست... از تنهایی میترسید. بعد از چند دقیقه دکتر را دید که از سی سی یو بیرون آمد. از حمید جدا شد. ایستاد ولی نتوانست جلو برود. دکتر امید نداشت. قبلا هم گفته بود. ولی برای مهسا سخت بود در این موقعیت پدرش را از دست بدهد... در این روز هایی که رفتار خوبی نداشت. نمیتوانست تحمل کند. هرچه بود پدرش بود... دکتر جلو تر آمد. حمید هم بلند شد. جلوییش ایستاد و نگاهش کرد. نگاه دکتر رنگ ناامیدی میداد.

_علائم حیاتی‌ش بهتر شده... احتمال داره به زودی به هوش بیاد ولی...

و سرش را با تاسف تکان داد.

سکته ی مغزی...

حمید آب دهانش را قورت داد.

مهسا گیج شد. اگر به زودی به هوش می آمد این ناامیدی برای چه بود. میترسید...

داشت می افتاد که حمید بازو اش را گرفت.

فعلا هیچی معلوم نیست ولی مطمئنا با وضعیت خوبی روبه رو نیستیم...

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. بعد از چند لحظه پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

دستش را لبه ی پنجره گذاشت و به بیرون خم شد و باز نفس عمیق دیگری. در حال حاضر تنها چیزی که میخواست با خبر شدن از حال و هوای خانه ی عمویش بود. هر چند که خودش هم میدانست که چه خبر است ولی...

دستی به موهایش کشید. با تردید گوشی اش را برداشت و با سحر تماس گرفت. میخواست به جای فکر کردن واقعا بداند چه خبر است. البته حدس اوضاع چندان سخت نبود با حرف های امروز عمویش ولی میخواست بداند اوضاع تا چه حد خراب است... بعد از چند بوق گوشی را برداشت. سریع گفت.

سلام...

مکثی کرد.

سلام... چطوری...؟

آب دهانش را قورت داد. بدون توجه به سوالش گفت.

چه خبر شد؟

نمیخواست بین سحر و پدرش مشکلی پیش بیاید. فقط از این میترسید. وگرنه تا هروقت که عمویش راضی شود صبر میکرد. بدون هیچ حرفی...

سحر نفس عمیقی کشید.

باهام صحبت کرد. میخواست بدونه واقعا باهام صحبت کردی و حرفی زدی یا نه... منم بهش گفتم.

کمی مکث کرد.

ناراحت شد که چرا بهش چیزی نگفتم... منم بهش گفتم اول میخواستم مطمئن بشم بعدش همه چیزو بگم.

سکوت کرد.

_خب...

_گفت به خودتم گفته... یه اشتباهو دوبار تکرار نمیکنه. اینکه یه بار به ازدواج ما رضایت داد و اون اتفاقا افتاد...

با دست راست پیشانی اش را فشرد. گذشته همه جور به آینده شان پیوند خورده بود. چه میخواست چه نمیخواست. اشتباهات گذشته فراموش نمیشد. شاید کمرنگ میشد ولی فراموش هرگز...

_ما از اول میدونستیم مخالفن. درسته؟ اشکال نداره. دوباره باهاش صحبت میکنم. دو سه روز دیگه. یه کم فکر کنه... دوباره میرم پیشش. نگران نباش...

نفس عمیقی برای آرامشش کشید.

_نمیخوام هیچ مشکلی بین تو و پدرت پیش بیاد. خودم درستش میکنم. پدرت راضی میشه. دیر یا زود. مهم نیست. مهم اینه که وقتی ببینه من مصممم... تغییر کردم... رضایت میده. اعتمادشو جلب میکنم...

_میدونم...

بعد از چند لحظه مکث گفت.

_راستش بیشتر مشکلتش با دخترت بود. اینکه من بخوام با اون باشم و...

میدانست منظورش چیست. جلوی روی خودش هم گفته بود. خودش هم میدانست بعد از آمدن سحر به زندگیش مسئولیتش سخت تر میشد. میدانست که هستی از آن چیزی که فکر میکرد حساس تر است. سخت بود یک دفعه پدرش را از دست دهد. آن هم بعد از همه ی این اتفاقاتی که افتاده بود ولی همه ی سعیش را میکرد تا همه چیز مثل قبل شود. برای جلب اعتماد همه تلاش میکرد. هستی... عمویش... سحر... نفس عمیقی کشید. میدانست که باید به هستی بیشتر برسد. نگران هستی بود. با اینکه هستی سازشش را اعلام کرده بود... صدای سحر را شنید.

_راستی...

بعد از چند ثانیه ادامه داد.

_فردا دانشگاهی دیگه؟

کمی فکر کرد.

_آره. چطور مگه؟

خندید.

_هیچی... میخواستم با هستی برم بیرون... تو نیستی دیگه. من با اون وقت بگذرونم...

پارسا سکوت کرد.

_چیه؟ خوشت نیما؟ فکر کردم خوشت بیاد. اگه دوست نداری میزارمش برای یه وقت دیگه.

لبخند محوی زد.

_نه... اصلا. فکر نمی‌کردم به همین زودی بخوای باهاش راحت شی...

اخمی کرد.

_تازه دیرم شده. تو میگی زود؟ پس فردا میام دنبالش... بهتره بیشتر با هم آشنا شیم... دوست دارم بیشتر بشناسمش... نمیزارم بهش سخت بگذره.

روی صندلی کنار پنجره نشست. هنوز هم لبخند محو روی لبش بود. هر خوشبختی ای راحت به دست نمی‌آمد و او هر لحظه بیشتر مصمم میشد برای به دست آوردن خوشبختی اش... با وجود همه ی موانع... مهم او بود که میخواست. دیگر چیزی مهم نبود. همه چیز حل میشد.

_سحر؟

_هوووم؟

لبخندش بیشتر شد. آرام گفت.

_مرسی که هستی...

مکت کرد. چیزی نگفت.

برای آرامشش واقعا خدا را شکر میکرد. بودنش خوب بود... آرامش بخش بود. برای او... مخصوصا حالا که همه چیز را به هستی گفته بود... که هستی خبر داشت. دیگر عذاب وجدانی از مخفی کاریش نداشت. فقط باید اعتماد هستی را جلب میکرد. با ازدواجش هیچ تغییری در روابط ایجاد نمیشد. این را باید به هستی ثابت میکرد.

دو ماه بعد:

در حال جمع و جور کردن خانه بود و نگاهش به در اتاقی که باز بود. وقتی کارش تمام شد وارد اتاق شد. لبخندی به لب نشانده.

_حالت خوبه؟

با شنیدن سکوت دوباره حرف زد. گوشه ی تخت نشست. چشمانش باز بود و نگاهش به سقف. فهمید که بیدار است. دستی به پیشانی اش کشید. دمای بدنش عادی بود. نفس راحتی کشید. همان طور که نگاهش به پدرش بود صدایی شنید.

_خانم؟ غذا آمادس... بهشون بدم؟

نگاهش را به سمت زن برگرداند.

_نه... خودم میدم. فقط بیارش...

چشمی گفت و به دنبال کارش رفت.

پشت دستش را نوازش کرد.

ظرف سوپ را از زن گرفت و قاشقی به دهان مرد گذاشت. هر از چند گاهی هم دور دهانش را با دستمال پاک میکرد. و همراه این کارش لبخندی ضمیمه ی صورتش بود تا پدرش عذاب نکشد. میدانست که چه عذابی متحمل میشود. خودش هم عذاب میکشید. دیدن پدرش در این وضعیت... در این حال...

شب قبل از بد شدن حالش با هم دعوی شدیدی داشتند و خودش را در این حال پدر مقصر میدید... پدرش به خاطر حرف های او اینطور از پا در آمد. حرف هایی که در این روز های آخر ماندن در خانه ی پدر همیشه تکرار میکرد و آن شب لعنتی شدید تر و با لحن بدتر...

سروش را تکان داد. سعی کرد به این چیز ها فکر نکند. البته نمیشد. پدرش به خاطر او به این حال و روز افتاده بود. پدرش مشکلی نداشت. فقط فشارش بالا بود که همین هم کار دستش داد.

بعد از اینکه سوپ را به خوردش داد و دهانش را تمیز کرد ظرف را روی میز عسلی کنار تخت گذاشت. پیشانی پدر را بوسید. نمیخواست احساس بدی داشته باشد. پدرش را میشناخت. آن همه غرور... چطور میتوانست اینطور تحمل کند...؟

حتی قدرت تکلم هم نداشت. البته دکتر میگفت این یکی احتمال درست شدنش است. تازه دو روز بود که به خانه برگشته بودند. برای دست و پایش ناامید بود ولی برای زبانش... دکتر به آن امیدوار بود. ولی زمانش معلوم نبود. بستگی به شرایط داشت. قطره اشک کوچکی که از چشم پدر جدا شد را دید ولی خودش را به آن راه زد و بی توجه بود به سوزش چشم خودش هم. لب هایش را به هم فشار داد و نفس عمیقی کشید. نتوانست تحمل کند. از اتاق بیرون رفت.

صدای زنگ در آمد. خدمتکار در آشپزخانه مشغول بود. داد زد که خودش در را باز میکند و به سمت در رفت. با باز شدن در مات ماند. فکر نمیکرد او را اینجا ببیند... در این شرایط...

لبخند محوی به لب مرد بود و دسته گلی در دست چپش...

_ میتونیم بیایم تو؟

پلکی زد. آب دهانش را قورت داد. در این دو روزی که به خانه برگشته بودند واقعا دلش تنگ بود ولی بیشتر خودش را با پدرش سرگرم میکرد. در این دو ماه بیمارستان هیچ وقت او را تنها نگذاشته بود. مثل همیشه کنارش بود در همه ی موقعیت ها... وقتی فهمید چه بلایی سر پدرش آمده... وقتی خودش را برای وضعیت پدرش سرزنش میکرد و او دلداری اش میداد که تقصیر او نیست... نگاهش کمی بالاتر رفت. به سمت ماشینی که دختری از آن پیاده شد. دختری که نمیدانست چند ماه است که ندیده بودش... به سمتش آمد.

_ میخواین همین جور وایسین شما دو تا...؟ یاد فیلم هندی افتادین؟ نکنه اضافیم اینجا؟

و لبخندی بر لبش نشست.

مادر هنوز خیره نگاهش میکرد. برایش مثل خواب بود. تازه میتوانست درک کند که چقدر دلش برای دخترک کوچکش تنگ شده. نتوانست خودش را کنترل کند. دو قدم جلو رفت و دخترش را در آغوش کشید.

هستی ایستاد. لبخندی بر لبش نشست. بعد از چند دقیقه آرام در گوش مادرش گفت.

_ ماما...؟ فکر کنم اشتباهی شده... باید یکی دیگه رو بغل کنی و ابراز احساسات کنی...

و ریز خندید...

مهسا بی توجه بود به حرفش... فقط میخواست آرامش بگیرد از وجود دخترش... نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست و وقتی باز کرد حمید جلوی چشمش بود که با لبخند نگاهش میکرد...

صدای دینگ دینگ و بعد از آن صدای زنی که شماره ی پرواز مورد نظر را اعلام میکرد آمد...

شهاب لبخندی زد.

_ خب. دیگه وقت رفتن شد.

روبه روی مهسا ایستاد.

مهسا هم لبخندی بر لبش نشانده.

دستش را دراز کرد و در آغوشش گرفت.

مهسا چشمانش را بست.

هیچ وقت نتوانست حتی لحظه ای نسبت به این زن حس بدی داشته باشد. به خاطر همه ی کارهایی که برایش کرده بود.

بعد از چند لحظه از هم جدا شدند ولی نگاهشان به هم بود.

مهسا آب دهانش را قورت داد. دلش میخواست با کسی که کم از پسرش نداشت صحبت کند ولی فقط به گفتن یک کلمه اکتفا کرد. حرف دیگری برای گفتن نداشت. آرام گفت.

_برای همه چیز متاسفم...

لبخند شهاب پر رنگ تر شد. سعی کرد خودش را بی اهمیت نشان دهد.

_هرچی بوده گذشته و تموم شده. بی خیال. صبحم به آقا جون گفتم...

و مهسا خودش هم میدانست به همین راحتی برای شهاب تمام نمیشود که اگر این طور بود اصلا نمیرفت... نفس راحتی کشید. پلکش را باز و بسته کرد.

_همیشه و تو هر شرایطی بهت افتخار میکنم. تو همیشه مایه افتخار من بودی و خواهی بود.

و شهاب فقط نگاهش کرد و هیچ نگفت...

صدای غرغر حمید بلند شد.

_هنوزم وقت هست نریا... اصلا نگفتی برای چی میخوای بری... خیلی یه دفعه ای شد. هنوز راضی نیستم به رفتنت...

صدای خنده ی مهسا و شهاب بلند شد.

و هستی کوچک هم در میان گریه لبخندی به لبش نشست.

پدرش دم آخری هم ول نمیکرد و سعی در منصرف کردن پسرش داشت.

شهاب پدرش را بغل کرد.

_بابا... دیگه تموم شد. تا چند دقیقه ی دیگه میرم. دوباره ول نمیکنی؟

حمید هنوز اخم داشت. دل خوشی نداشت از این رفتن یک دفعه ای که معلوم نبود برگشتنش کی باشد. هر چند که شهاب گفته بود بعد از اتمام درسش بر میگردد ولی میدانست خود شهاب هم مطمئن نبود از این حرفش و میترسید از ماندگار شدن پسرش. شهاب را خوب میشناخت.

با خنده روبه روی خواهرش ایستاد.

_خیلی خوشگلی اینجوری گریه میکنی که خوشگل تر بشی؟

اخمی به چهره ی هستی نشست. هنوز هم دست بردار نبود برادرش...

با دیدن اخم خواهرش خنده ی بلندی کرد و او را هم در آغوش گرفت. میدانست که بیشتر از همه دلش برای او و جر و بحث های شیرینشان تنگ میشود. نفس عمیقی کشید. در گوشش گفت.

_من رفتم همیشه کنار مامان و بابا باش... نزار تنها باشن...

هستی دماغش را بالا کشید. لبخندی زد. به تقلید از برادرش در گوش او صحبت کرد.

_برای چی؟ که شیطونی نکنن؟ ولشون کن. تو بری دیگه منم میشم لولو... بزار راحت باشن...

سرش را عقب برد و چشمکی زد. هر دو با هم صدا دار خندیدند...

صدای غرغر حمید دوباره بلند شد.

زن دوباره شماره پرواز را اعلام کرد.

وقت زیادی نمانده بود.

دست پسرش را گرفت.

_میخوام که قول بدی برگردی... نمیخوام رفتنت بیشتر از درست طول بکشه. باشه؟

مکثی کرد. پلک زد. سرش را تکان داد. مطمئن نبود ولی با خود گفت پنج سال زمان کمی نیست... میشد همه

چیز را برای همیشه به فراموشی سپرد...

_باشه. قول میدم.

لبخندی مصنوعی روی لب پدر نشست. دوباره پسرش را در آغوش کشید.

نگاهش به خنده ی روی لب مادر بزرگش بود و بعد زوم کرد روی پدرش... خودش هم لبخندی به لب نشاند.

صدای سوختن اسپند در آتش.

بویش هم به مشام میرسید.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست و بعد از باز کردن چشمش دوباره لبخند پدرش در دیدش بود. داشت با

عمویش حرف میزد و دست هم را گرفته بودند.

مادر داشت با لبخند به دو پسرش نگاه میکرد و به سحر که کنار آن دو ایستاده بود. به آرزویش رسیده بود. نفس

راحتی کشید. چه چیز میخواست جز خوشبختی پسرش؟

لبخندی هم روی لب برادر نشست. بعد از ماه خیلی چیزها را فراموش نه ولی با آن کنار آمده بود. دستی به بازویش زد.

_ امیدوارم خوشبخت شی... _

لبخند پارسا بیشتر شد. نگاهی به سحر که مانتو سفیدی به تن و شال سفیدی به سر داشت انداخت. بلاخره خوشبختی اش را به دست آورد و برای حفظش تلاش میکرد. دوباره نگاهش را به برادرش دوخت.

_ ممنونم... _

مادر جلو آمد. کمی اسپند دور سرشان چرخاند و دعاهایی زیر لب زمزمه میکرد. درحالی که با چشم های اشکی لبخندی به لب داشت.

هستی کمی عقب تر ایستاده بود. نفس عمیقی کشید. قدمی به جلو برداشت و به آن ها نزدیک شد.

پدر و مادر سحر هنوز هم کمی اخم داشتند و اخم مادرش کمی واضح تر بود. لاقل پدرش حفظ ظاهر میکرد ولی او نه... هیچ جوهره دلش به این رابطه و ازدواج راضی نبود ولی شوهرش با او حرف زد. هنوز هم باورش نمیشد که شوهرش به این وصلت راضی شده باشد. هرچند به اجبار... البته اجباری در کار نبود ولی با دیدن پافشاری دختر و برادر زاده اش تصمیم به دادن فرصت گرفت. بعد از دو ماه. یک هفته ی پیش سازشش را اعلام کرده بود. مادر، سحر را بغل کرد و سرش را بوسید.

خود پارسا هم باورش نمیشد رضایت عمویش را... یک هفته ی پیش، بعد از آخرین دیدار با عمویش و گفتن حرف هایش و بعد از آن زنگ زدن آخر شب سحر و اعلام رضایت در عین ناباوری برای همه...

و پدرش هم با خود فکر میکرد این یک قدم را بر میدارد تا بعد ها با دیدن دخترش حسرتی برایش باقی نماند.

سحر با مادر پارسا کمی آن طرف تر رفتند و داشتند با هم حرف میزدند.

پیمان هم دخترش به سمت دخترش رفت.

پدر سحر جلو آمد. دست پارسا را گرفت.

_ امیدوارم پشیمونم نکنی... _

زبان روی لبش کشید. در چشمان عمویش زل زد.

_ همه ی سعیمو میکنم. مطمئن باشین. _

دستش را چند بار به بازویش زد.

_ خوشبخت بشین. _

پارسا پلکی زد.

پدر سحر هم سرش را تکان داد. عقب تر رفت.

و هستی در این موقعیت فقط با خود فکر میکرد که چه زود فراموش شد. پدرش حتی نیم نگاهی به او نداشت. نفس عمیقی کشید. سعی کرد بی خیال باشد. سر پدرش شلوغ بود.

میخواستند به سمت خانه بروند.

همه به سمت ماشین ها رفتند.

هستی هنوز ایستاده بود.

پارسا به سمتش برگشت.

_هستی...؟

هستی لبخندی زد.

پدرش جلو تر آمد.

_بیا سوار شو عزیزم.

هنوز فراموش نشده بود. نیشش شل شد. در این موقعیت هم به فکرش بود. بین این همه آدم. نگاهی به سحر انداخت. او هم داشت با لبخند نگاهش میکرد. میدانست زن خوبیست. چند بار با او در این روزها رفت و آمد داشت.

مادر پارسا که سکوت هستی را دید او هم جلو آمد.

_اگه میخوای با ما بیا...

و به پسر کوچکش اشاره کرد.

نگاه هستی رفت پی ماشینی که کمی پایین تر از محضر پارک شده بود.

آب دهانش را قورت داد.

پارسا رد نگاهش را گرفت.

_با من نمیای؟

هستی خندید...

_نه بابا... بهتره تنها باشین..

و چشمکی زد.

شده بود همان هستی شیطان همیشگی... حداقل به ظاهر...

پارسا خندید و دیگر هیچ چیز نگفت. شاید به خاطر رد نگاه دخترش. او هم اعتماد داشت. دیگر به دخترش

اعتماد داشت و همچنین به صاحب ماشین...

سوار ماشین شد.

مادر پارسا هم دیگر حرفی نزد.

و هستی به سمت ماشین مد نظرش راه افتاد.

ضربه ای به شیشه ی ماشین زد.

پسر رویش را نمایشی آن سمت کرد و لبخندی محو به لب نشانده. دوست داشت کمی سر کارش بزند.

هستی دستش به سمت دستگیره ی در رفت. در قفل بود. چند بار دیگر تکرار کرد. دوباره بسته بود. دوباره به

شیشه زد.

پسر هم انگار نه انگار.

هستی اخمش در هم رفت. قدمی به عقب برداشت و زیر لبی فحش میداد به پسر.

و پسر هم میدانست و ریز ریز میخندید.

هستی رویش را برگرداند و خواست برود. با خودش گفت به درک. با عمویش میروم... ولی هنوز اخمش در هم بود.

هنوز دو قدم نرفته بود که صدای باز شدن قفل ماشین آمد. برگشت و در را باز کرد. انگار نه انگار که تا چند دقیقه

ی پیش در را قفل کرده بود. در ماشین نشست.

صدای خنده ی مهدی بلند شد. هستی تغییری نمیکرد. با اینکه خودش هم دوست داشت که هستی به طرف

ماشینش آمد ولی نمیتوانست از لذت اذیت کردن او بگذرد.

هستی اخمش بیشتر شد. دست به سینه نشست و رویش را به سمت پنجره برگرداند.

صدای خنده ی مهدی بلند تر شد.

هستی هم به طرفش برگشت و برگشتن همانا و پرت شدن جعبه ی دستمال کاغذی به سمت سر مهدی همان...

صدای خنده ی مهدی قطع شد و اینبار صدای خنده ی بلند هستی بود که به گوش رسید.

مهدی مات به سمتش برگشت و هستی هم لبخندی ژکوند تحویلش داد.

اینم پست آخر این رمان. این رمانم بالاخره تموم شد و اگه بد بود واقعا شرمندم. همه ی تلاشمو برای خوب بودنش کردم. امیدوارم حتی ذره ای مورد پسندتون واقع شده باشه که اگه اینطور باشه واقعا افتخار بزرگیه برام. دوست دارم بهم بگین نظرتون در مورد داستان چیه؟ چطور بود؟ خوشحال میشم تو پروفایلم بهم بگین. میدونم ایرادات زیادی داشت و توی ویرایش همه ی سعیمو میکنم که بر طرفش کنم و به حداقل برسونمش... ممنونم از همه ی شما که تشکراتون همیشه پایین پستام بود و ممنونم از همه ی کسانی که تو صفحه ی نقد همیشه نظر دادن و بهم افتخار دادن. ممنون از همتون.

در آخر باعث افتخارمه که توی رمان سومم همراهیتونو داشته باشم و از نظرات و تشکراتون بهره مند بشم. ممنونم از همگی...

رمان اعجاز ، تنها همین یکبار | parya a کاربر انجمن

۲۸/۳/۹۴

پریا افزا

پایان...

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید